گزیدهٔ اشعار

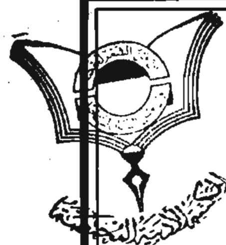
مسعود سعد

با شرح لغات و ترکیبات

به کوشش

حسین لسان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



گزیدهٔ اشعار

مسعود سعد

با شرح لغات و ترکیبات

منابع و مآخذ: بهترین مأخذ برای بررسی اشعار مسعود سعد ... است
۱- لباب الالباب عوفی جلد دوم -
۲- آتشکده آذر
۳- مقدمه رشید یاسمی بر دیوان مسعود سعد
۴- با کاروان حله زرین کوب
۵- مجمع الفصحای هدایت، تاریخ ادبیات صفا
۶- تذکره دولتشاه سمرقندی
۷- سخن و سخنوران فروزانفر
حواشی چهار مقاله

به کوشش

حسین لسان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۸۳



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته به

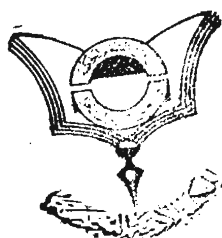
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

گزیدهٔ اشعار مسعود سعد

چاپ اوّل: ۱۳۶۴؛ چاپ دوم: ۱۳۶۸ (با اصلاحات)

تعداد: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: چاپخانهٔ شرکت انتشارت علمی و فرهنگی



مقدمه

زندگانی مسعودسعد سلمان

مسعود سعد را بحق باید یکی از سخن‌سرایان بزرگ زبان فارسی به‌شمار آورد که بیرون از مرزهای ایران درخشیدن گرفته و دفتر شعر و ادب را مایه و رونق بخشیده است.

سالها پیش‌از آنکه شاعر دیده به‌جهان بگشاید یکی از اجدادش از شهر همدان به‌غزنین رفته و به‌دربار غزنویان راه‌یافته بود، مسعود خود ازاین سابقه یاد کرده و گفته است:

که بنده‌زادهٔ این دولتم به‌هفت‌تبار

ظاهراً سالیانی چند خانوادهٔ او درحمایت دولت غزنوی‌زیسته بودند که سعد سلمان، پدر شاعر، نیز در این دستگاه صاحب‌نام و عنوان شد و از عاملان دولت غزنوی به‌شمار آمد، شاعر از این گذشتهٔ طولانی پدر چنین یاد می‌کند:

شصت سال تمام خدمت کرد   پدر بنده سعد بن سلمان
گه به اطراف بودی از عمال   گه به درگاه بودی از اعیان

در سال ٤٢٧ هجری، که سلطان مسعود غزنوی پسرش مجدود را به فرمانروایی هندوستان فرستاد، سعدسلمان، که‌مردی سرشناس بود و از فضل و ادب نیز بهرهٔ کافی داشت، به‌شغل

مستوفی‌گری دیوان، همراه مجدود، راهی سفر هند شد و درآنجا ماندگار گردید، پدر شاعر سالهای زیادی زیسته به‌طوری که شصت‌وپنج سال بعداز این تاریخ، در زمان پادشاهی علاءالدوله مسعود، مسعود از پیری این‌پدر سخن گفته است:

چون به هندوستان شدم‌ساکن　　بر ضیاع و عقار پیر پدر

همچنین مسعود دودمان خودرا به فضل و دانش ستوده و ازبزرگی آنان سخن رانده‌است:

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم
ستوده‌نسبت واصلم زدودهٔ فضلاست

جای دیگر می‌گوید:

گر چه اسلاف من بزرگانند　　هر یك اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چوگهر　　نه چو خاکسترم کز آتش زاد

در آن زمان، لاهور، شهربزرگ ایالت پنجاب درهندوستان، ناحیه‌ای سرسبز و فراخ‌نعمت، مرکز سیاست و علم بود و نیز قرارگاه فرمانروایان و عاملان دولت غزنوی به‌شمار می‌رفت. مسعود در همین شهر، حدود ٤٤٠ هجری، و شاید یکی دو سالی پیش‌از آن، در زمان شاهی مودود بن مسعود، از مادر زاده شد. شاعر در تمام عمر به‌این زادگاه عشق ورزیده و خودرا فرزند آنجا خوانده است. سالها بعد، مسعود، در گوشهٔ زندان، بالحنی پر از اشتیاق و درد، ازاین وطن یاد و با او درد دل می‌کند:

ای لاهوَر ویحك بی من چگونه‌ای
بی آفتاب روشن، روشن چگونه‌ای

ای آنکه باغ طبع مـن آراسته تـرا
بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه‌ای
تو مرغزار بودی و من شیر مرغـزار
با من چگونه بودی و بی‌من چگونه‌ای
ناگه عزیز فرزند از تو جـدا شدست
با درد او به نوحه و شیون چگونه‌ای
نفرستیم پیام و نگویی به حسن عهـد
کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه‌ای
در هیچ حمله هرگز نفکنده‌ای سپـر
بـا حملـهٔ زمانـهٔ تـوسن چگونـه‌ای
باشد ترا زدوست یکایك تهـی کنار
با دشمن نهفته به دامـن چگونـه‌ای

سالهای اول زندگی مسعود در دستگاه دولت غزنوی هند گذشت. آگاهیی، هرچند اندك، از این پادشاهان و فرمانروایان، روشنگر زندگی شاعر و ماجراهایی کـه برسر او آمـده است خواهد بود. در آن زمان، با تاختن ترکمانان سلجوقی به‌خراسان، دست غزنویان از ایران کوتاه شده بود و جانشینان مسعود بـه حکومت غزنین و هندوستان اکتفا کرده بودند. پس‌از مسعـود غزنوی، که در سال ٤٣٢ از میان‌رفت، مدت هیجده سال شش تن ا زاین دودمان به پادشاهی رسیدند و دراندك روزگاری از پس یکدیگر آمدند و رفتند، تا اینکه پادشاهی به‌سلطان‌ابراهیم فرزند مسعود غزنوی رسید که مدت چهـل و دو سال (٤٥٠-٤٩٢ هـ) سلطنت کرد. او دیگربار دولت غزنوی‌را سروسامانی دادوآبرویی تازه بدان بخشید، با شاهان سلجوقی از در دوستی و سازش‌درآمد

سلطان ابراهیم زمین گزاره است
سیف الدوله محمود

و با آنان از راه وصلت خویشی جست. شاعر ما درآغاز سلطنت سلطان ابراهیم، حدود دوازده سال بیشتر نداشت و می‌رفت که دوران کودکی را پس‌پشت گذارد. بعداز این، مدت چهل و دو سال از زندگی خودرا که بهترین ایام عمر و اوج شاعریش بود در زمان همین پادشاه گذرانید.

در سال ٤٦٩، که مسعود به سی سالگی رسیده بود، سیف‌الدوله محمود، پسر بزرگ سلطان ابراهیم، از جانب پدر به فرمانروایی هند برگزیده شد. این شاهزاده نیز به‌رسم پدران‌خود به‌جنگ با هندوان کافر پرداخت، شهرها گرفت و قلعه‌ها گشاد. مسعود سعد، که پیش‌از آن هم به‌دستگاه این شاهزاده اختصاص داشت، به‌مدح او پرداخت. بسیاری از قصاید دورهٔ جوانی شاعر در ستایش این شاهزاده و شرح جنگها و پیروزیهای او سروده شده است. این شعرها از چاشنی درد و شکایت خالی است، مطالب آن تنوع و تازگی چندان ندارد، بیشتر ستایش محض است و در همهٔ آنها سخن از شجاعت و بخشندگی ممدوح و دشمن‌شکنیهای اوست. دراین ایام، که شاید ده دوازده سال طول کشیده باشد، شاعر روزگار خوشی دارد، املاك پدرش را سرپرستی می‌کند، خود دارایی سرشاری اندوخته است، همه به‌دور او جمع‌اند، در کنار پدر پیر و فرزندانش آرامشی دارد، حتی در جنگها همراه با امرا و سپهسالاران شرکت کرده اظهار دلیری و مردافکنی می‌کند، در شهر لاهور برای خود قصر شکوهمندی ساخته است، به‌دیگر شاعران و مردم مال می‌بخشد و صله می‌دهد، و بزرگان و صاحب‌دولتان زمان را با قصاید آبدارش می‌ستاید، و بالاخره در رزم و بزم یکه‌تاز میدان است. در همین روزگار است که از مردانگیهای خود داد سخن می‌دهد و زوربازوی خودرا می‌ستاید:

سرکشان را زمن سبك شد دل		دستها را ز من گران شد بار
کند شد مرگ را ز من دندان		تیز شد رزم را ز من بازار

جای دیگر می‌گوید:

به یکی حملهٔ من افتادی		خیل دشمن زشش‌هزار به‌دست

باز در قصیده‌ای دیگر از شجاعت و مردافکنی خود وصفی‌کاملتر کرده است:

ای بسا رزمگاه چون دوزخ		که قضا اندرو درست نرست
دل مردان زترس چون‌دل طفل		سرگردان زحمله چون‌سرمست
چرخ‌گردان زگرد آن‌چو شبه		تیغ‌بران زخون چوشاخ‌کبست
نیزه، چون‌حمله خواستم‌بردن		گشت پیچان‌مرا چوماربه‌دست
گفتم‌ای‌شاخ‌مرگ،راست‌گرای		که‌بسی دل‌به‌تو بخواهم خست
یا بجنبی همی زشادی خون		یا بلرزی همی زبیم شکست

همین روح سلحشوری و رزمجویی شاعر و حضورش در میدانهای کارزار به‌او امکان داده بود که از صحنه‌های جنگ تصویری بس زنده و گویا بسازد و تاخت و تاز و ناورد رزم‌آوران را با ریزه‌کاریهای دقیق و شاعرانه، در گرمگاه میدان نبرد و فضای غبارآلود و گرفتهٔ مصافگاه، با مهابتی هرچه تمامتر وصف کند.

در همین زمان، حسودان و بداندیشان برو حسد بردند و تهمت زدند، به‌طوری که سیف‌الدوله محمود شاعر را مورد بیمهری قرارداد و براو خشم گرفت، درنتیجه مسعود لاهور را ترك گفت و مدتی ازآنجا دور شد، اما درهرحال، سالهایی را که شاعر درخدمت سیف‌الدوله بسر برده بود خوشترین دوران عمر

او باید دانست.

سال ٤٨٠ فرا رسید، در این هنگام بیش‌از چهل سال ازعمر مسعود می‌گذشت. ناگهان ستاره اقبالش فرو خفت و روزگار ادبار در رسید، دوران خوشیها و بزرگیهای شاعر سپری شد. بخت که تا آن‌وقت آنهمه بکام بود بدو پشت کرد، دشمنانش، که گاه‌گاه برآنها تاخته و آنان را به‌هیچ شمرده بود، به‌کام رسیدند و کارش را ساختند. نخست املاکش را در لاهور گرفتند وچون درآنجا فریادرسی نیافت، ناگزیر برای شکایت به دربار غزنین شتافت، اما بدخواهان اورا چنان نزد پادشاه غزنوی متهم کرده بودند که سلطان ابراهیم نه‌تنها روی خوش به‌او نشان نداد بلکه فرمان به‌زندان کردن وی داد، زندانی که مدت ده سال از بهترین ایام عمر مسعود را در پشت دیوارهای سنگی و سربه‌فلک‌کشیدهٔ خود تباه کرد، و شاعر از بخت همراه خود نه‌چنین سرنوشت شومی را توقع داشت. این ده سال در زندانهای دهك و سو و نای سپری شد. در قصیده‌ای که به‌سلطان فرستاده است به‌نقد حال خود پرداخته و از سعایت بدخواهانش سخن می‌گوید:

بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست
که می‌بکاهد جان من از غم و تیمار
چرا ز دولت عالی تو بپیچم روی
که بنده‌زادهٔ این دولتم به هفت تبار
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
به‌دست‌کرد به‌رنج این‌همه ضیاع وعقار
به من سپرد وز من بستدند فرعونان
شدم به‌عجز وضرورت زخان‌ومان آوار

به‌حضرت آمد انصاف خواه و دادطلب
خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خود را گناهی و جرمی
مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
زمن بترسد ای شاه، خصم ناحق من
که کار مدح به‌من بازگردد آخر کار

در پایان این قصیده، از بدخواهی شاعری حقیر یادشده که از روی حسد نظر سلطان را به‌مسعود بد ساخته و کارش را در دربار تباه کرده است. آیا واقعاً دشمن مسعود، آنچنانکه خود پنداشته، چنین مردی می‌تواند باشد، و او بوده که توانسته است بانفوذ خود، شاعر را از خان‌ومان آواره و گرفتار آن همه بند و زندان کند؟ پس چرا بعداز ده سال این دشمن را شناخته و به وجودش پی برده است؟ مسعود در بیشتر حبسیات خود ازدشمنان و حسودانی که اورا به‌روز سیاه نشانده‌اند نالیده است، امابراستی این دشمنان انبوه او، که سالیان دراز بلای جانش شده بودند و اورا از زندانی به‌زندان دیگر می‌انداختند، چه کسانی بوده‌اند؟ از قدیم همهٔ آنانکه شعر مسعود را خوانده‌اند خواسته‌اند این دشمنان سخت‌کوش و صاحب نفوذ شاعر را بشناسند و شگفت آنکه خود مسعود هم جز یکی دوجا آشکارا نامی از این دشمنان و مفتریان نبرده است. یك‌جا، شاعر از بوالفرج نامی اسم برده می‌گوید:

بوالفرج شرم نایدت‌که زخبث   به چنین حبس و بندم افکندی

ولی دربارهٔ شخصیت این بوالفرج هم تردیدهایی وجود دارد که مقصودکدام بوالفرج است، آیا این‌مرد همان ابوالفرج رونی شاعر

ابوالفرج راشدی

معروف است؟ جای دیگر نیز راشدی شاعر را که وابسته به‌دربار غزنین بوده و نزد سلطان تقرب داشته حسود و دشمن خود دانسته است. مسعود چندجا ازین راشدی به‌اسم یا اشاره یاد کرده است. بعدها این شاعر خود نیز به‌زندان افتاده و مسعود اورا به مرگ فرزندش تسلیت گفته است. اگر دشمنی و بدخواهی این دو تن رابامسعود محرز هم‌بدانیم،باز چنین‌دشمنانی هرگز نمی‌توانسته‌اند سبب اصلی این‌همه گرفتاریهای مسعود باشند. بی‌گمان، وقتی شاعر به‌زندان افتاده و دیگر نمی‌توانسته است مایهٔ بیم‌وامیدی برای این‌وآن باشد، حسودطمعان و بدخواهانش، از هر دستی، چون میدان را خالی یافته‌اند، از گوشه و کنار سربرکشیده، در دشمنی و کوبیدن او فرصتی به‌دست آورده و او را به چنان سرنوشت شومی دچار کرده‌اند. آیا خود شاعر بدرستی این‌دشمن یا دشمنان را می‌شناخته است؟ ظاهرا چنین دشواریی معما مانند برای خود مسعود نیز وجود داشته است:

محبوس چرا شدم؟ نمی‌دانم		دانم که نه دزدم و نـه عیارم
نز هیچ عمل نواله ای خوردم		نز هیـچ قبالـه باقیـی دارم

مسعود در پاره‌ای از شعرهایش همت بلند، زیرکـی، فضل و دانش خودرا مایهٔ گرفتاریهایش دانسته است:

وین گنه طبع را نهم که همـی		مـایـهٔ فطنت و ذکـا بـاشد
این همه رنج و غم از خویشتنم باید دید
تا چرا طبع و دلم مایهٔ هر ذهن و ذکاست

بنا به‌نوشتهٔ نظامی عروضی، سلطان ابراهیم در حق پسرش، سیف‌الدوله محمود، هنگامی که از جانب پدر فرمانروایی هند را داشت، بدگمان شد. درحدود سال ٤٨٠ ناگاه اورا گرفته مقید و

محبوس ساخت و همهٔ ندیمان و نزدیکانش را که به‌او بستگی داشتند گرفتار و روانهٔ زندان ساخت. مسعود، شاعر دربار سیف‌الدوله، یکی از همین ندیمان بود که دراین حادثه‌به‌بند افتاد. نخست اورا به‌دهك از قلعه‌های کوهستانی هند فرستادند و پس‌از چندی در قلعهٔ سو محبوسش ساختند. شاعر در قصیده‌ای ازهر دو زندان خود نام برده و از قلعهٔ سو و هوای عفنش ببدی یاد کرده است:

برین حصار مرا با ستاره باشد راز
به‌چشم خویش همی‌بینم احتراق و قران
گسسته بند دو پای من از گرانی بند
ضعیف گشته تن من زمحنت الوان
نشسته بودم در کنج خانه‌ای به‌دهك
به دولت تو مرا بود سیم و جامه و نان
و لیك کشت مرا طبع این هوای عفن
زحیر گشتم ازین مردمان بی‌سامان

به‌هرحال، وقتی شاعر به‌جرم چنین گناهی، که باید آن‌را یك گناه سیاسی نامید، به‌زندان افتاد، دشمنانش، از شاعر و غیر شاعر، همهٔ آنان‌که به جاه و مقام و ثروت و شخصیت او حسد برده بودند و دربرابر او فروغی نمی‌یافتند به‌زیان او دست به‌کار شدند، هر تهمتی براو بستند و هرچه زشت‌تر و بدکارتر او را جلوه‌دادند، تا شاه و دربار غزنین را بیش از پیش به‌او بدگمان کردند و درنتیجه گرفتاریش را بیشتر و زندانش را سنگینتر ساختند. بی‌گمان در گرفتاری ممتد و درازمدت شاعر، باید به جستجوی چنین علتهایی باشیم که دشمنانش، دور از چشم او،

مادهٔ تهمت و افترا و بدگمانی را به‌زبان او غلیظتر ساخته‌اند. برای رفع همین تهمتهاست که شاعر، گاه باخضوع و شکستگی هرچه مؤثرتر، از زبونی و بیچارگی خود دم زده است:

سبحان الله مرا نگوید کس
تا من چه سزای بند سلطانم
در جمله من گدا کیم آخر
نه رستم زالم و نه دستانم
نه در صدد عیون اعمالم
نه از عدد وجوه اعیانم
از کوزهٔ این و آن بود آبم
در سفرهٔ آن و این بود نانم
پیوسته اسیر نعمت اینم
همواره رهین منت آنم
ایزد داند که هست همچون هم
در نیك و بد آشکار و پنهانم
والله که چو گرگ یوسفم والله
بر خیره همی نهند بهتانم

سرانجام پس از هفت سال که در دهك و سو گرفتار بود اورا به‌زندان قلعهٔ نای بردند. ظاهراً حصار نای نیز درحدود هند بوده و فاصلهٔ چندانی تا غزنین نداشته است. بااینکه شاعر بیش‌از سه سال زندانی این حصار نبوده، بیش‌از همهٔ زندانهای خود از آن یاد کرده است. این حصار، که برکوهی‌بلند و غیرقابل‌دسترس جای داشته، ظاهراً از اهمیت خاصی برخوردار بوده است. خزاین سلطنتی را در آن می‌نهادند و شاهزادگان و بزرگان را آنجا

زندانی می‌کردند. همین سلطان ابراهیم، پادشاه غزنوی، پیش‌از رسیدن به‌سلطنت،سیزده‌سال عمر خودرا در زندان‌نای‌بسر رسانده بود. عاقبت مسعود مدتی پیش‌از مرگ سلطان، که در سال ۴۹۲ روی‌داد، به پایمردی یکی از مقربان درگاه بنام عمیدالملك عمادالدوله ابوالقاسم خاص از زندان رهایی یافت. شاعر در قصیده‌ای ضمن ستایش این مرد از آزادی خود یاد کرده است:

جان تو دادی مرا پس از ایزد
اندرین حبس و بند بازپسین

و به‌پاس آن سلطان را نیز مدح گفته است.

مسعود بار دیگر به‌جمع دوستان پیوست و به‌میان خانوادهٔ خود بازگشت. دو سالی نگذشته بود که سلطان ابراهیم‌درگذشت و پسرش علاءالدوله مسعودسوم،که در زمان پدر مدتی‌فرمانروای هند بود و مسعود سعد قصاید زیادی درمدح او داشت، به‌پادشاهی رسید. این سلطان پسر خود عضدالدوله شیرزاد را مأمور فرمانروایی هند کرد و بونصر پارسی را، که مردی دانشمند وشاعر و سپاهی بود، سمت پیشکاری او داد. در این زمان دیگربار کار شاعر رونقی یافت، آب‌رفته به‌جوی باز آمد، ندیم سلطان شد و حتی حکومت و امارت یافت. اما چندی نگذشت که باز بخت از در ناسازگاری درآمد و نه بس‌دیر این دولت مستعجل بسر رسید. بونصر پارسی، ممدوح و دوست شاعر، گرفتار شد و بستگانش هریك به بلایی دچار آمدند، در این‌میان مسعود سعد نیز گرفتار آمد و اورا به‌قلعهٔ مرنج فرستادند. این دفعه شاعر هشت سال دیگر از عمر خودرا در گوشهٔ زندان بسر برد. سرانجام در سال ۵۰۰ هجری سلطان اورا بخشید و آزادش ساخت و کتابداری

کتابخانهٔ سلطنتی را بدو سپرد.

این زمان، پس‌از آنکه شاعر آزادی خود را باز یافت، بیش از شصت سال از عمرش گذشته بود. حدود چهل سال داشت که به‌زندان افتاده بود و اینک بیش‌از بیست سال از آن تاریخ می‌گذشت. فقط یکی دو سالی دراین میان لذت آزادی راچشیده و چشم به‌روشنایی گشوده بود. تا چهل سالگی، پیش از آنکه به زندان افتد، اقبال و دولت دست رام او بود، از نعمت و ثروت بهرهٔ کافی داشت، جاه و رتبتش را همه گردن نهاده بودند،شاعران و سخن‌سرایان همه به استادیش سر فرود آورده و حتی از او صله گرفته بودند؛ اما امروز در آن‌سوی شصت سالگی، از آن آرزوهای دور و دراز جز حسرت و دریغ چیزی برکف نداشت، او همهٔ آنها را با جوانی و برومندی خود در تاریکخانه‌های‌زندان درباخته بود.

شاعر پس‌از رهایی از زندان مرنج پانزده سال دیگر نیز در هند، در دستگاه فرمانروایان دولت غزنوی بسر برد. علاءالدوله مسعود، پس از هفده سال پادشاهی، در سال ۵۰۹ درگذشت و پسرش شیرزاد، که پیش‌از این تاریخ نیز فرمانروایی هندوستان داشت، برتخت پادشاهی نشست. چیزی نگذشت که ملك ارسلان، برادر دیگر شیرزاد، اورا ازمیان برد و تاج‌وتخت ملك را به‌دست آورد. اما او هم سرانجام، پس‌از دو سال جنگ و گریز، به‌دست برادر دیگرش، بهرامشاه، تباه شد. بهرامشاه در سال ۵۱۲ به پادشاهی رسید و فرمانروای دولت غزنوی گردید. مسعود سعد در سومین سال پادشاهی بهرامشاه چشم از جهان فرو بست.

شاعر سالهای آخر عمر را، وقتی‌که چراغ عمرش به‌خاموشی می‌گرایید، به‌احترام وآسایش زیست وآنچه را عمری درجستجوی

آن تلاش کرده و آن‌همه ناکامی و مرارت چشیده بود در روزهای واپسین عمر به‌دست آورد.

مسعود همهٔ شاهان غزنوی معاصر خودرا که از آنان یادشد: سلطان ابراهیم، سیف‌الدوله محمود، سلطان علاءالدوله مسعود سوم، عضدالدوله شیرزاد، ملك ارسلان و بهرامشاه را مدح گفته و نیز بسیاری از رجال دولت غزنوی را، از وزرا و سپهسالاران و دبیران و ندیمان، در شعر خود یادکرده و آنان را ستوده است.

زندانهای مسعود

بنابر آنچه گفته شد، مسعود دو دورهٔ زندان داشته است: نخست در زمان سلطان ابراهیم، که شاعر مدت ده سال در زندانهای سو و دهك و نای گذرانده است:

هفت سالم بکوفت سو و دهك
پس از آنـم سه سال قلعهٔ نـای

دورهٔ دیگر زمان سلطان مسعود، پسر سلطان ابراهیم، که این‌بار در قلعهٔ مرنج گرفتاری او هشت سال طول کشید. شاعر خود در جایی از نوزده سال بند و زندان یاد کرده است:

نوزده سال بوده‌ام بندی

مسعود از این زندانهای خود چه‌تصویرهای گویا وجانداری ساخته است! وحشت تنهایی،فشار اندوه وغم، خاموشی مرگ‌آسای این قلعه‌های دورافتاده، که دور از آبادی و مردم، در کمر و قله‌های کوه قرار داشتند، لااقل مجال آن‌را به‌شاعر داده بودند که نظر و دقت خودرا سخت به‌کار گیرد و عمق مصیبت و دردش

را دراین سمجهای غم‌آلود توصیف کند. در این نقبهای تنگ و تاریك زندان، شاعر حساب سال و ماه و حتی روز و شب را نیز ازدست داده است. نگهبانان حصار، که سخت مراقب زندانی درمانده و شکسته‌ای چون او هستند، باطنزی دردناك و زهرآلود به‌استهزا و ریشخند گرفته می‌شوند. احساسی تلخ و دردآلود او را زجر می‌دهد و درهم می‌فشارد. چه شد که همه اورا از یاد برده و فراموشش کرده‌اند:

کس نبینم که غمگسار بود
کس نبینم که آشنا باشد

افسوس براین جوانی ازدست رفته:

بر سر کوههای بی‌فریاد
شد جوانی من هبا و هدر
چه حکایت کنم که می‌بودم
ز آتش و خاك بالش و بستر

اینها و بسیار دردهای دیگر، که دلش را درهم می‌شورند وخاطرش را درهم می‌شکنند، دراین بیغوله‌های غم و درد به‌سراغش آمده، نیشتروار قلب اورا می‌خلند و تمامی ذهنش را به‌خود مشغول می‌دارند. جایی چند از پدر و مادر پیرزالش که بی‌سرپرست‌مانده و فرزندان خردسالش که چشم به‌راه آزادی پدر دوخته‌اند یاد کرده است:

تیر و تیغست بر دل و جگرم
غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدینسان گدازدم شب و روز
غم و تیمار مادر و پدرم

در نخستین دورهٔ حبس، پسرش به‌نام صالح، که جوانی شجاع و جنگاور بود دور از پدر درگذشت. مسعود از مرگ این فرزند بارها بدرد یادکرده است. در دیوان شاعر ازسعادت، پسر دیگرش، نیز نام برده شده است. این پسر، که شاعر بوده، بعداز پدر زیسته و از بهرامشاه برای شعرش صله دریافت داشته است. مسعود در زندان بامنجمی بهرامی نام همزندان و آشنا می‌شود و از او علم نجوم فرا می‌گیرد تا جایی که وعده می‌دهد برای آن سال تقویمی ترتیب دهد. وصف ستاره و شب، و طلوع و غروب، و نیز نام ستارگان و صورفلکی و اصطلاحات نجومی در شعر مسعود زیاد دیده می‌شود. شاید اینها یادگاری باشد از شبهای دراز زندان و معاشرتی‌که این‌منجم و شاعر باهم داشته‌اند. بسا شبها وروزهایی که این دو تن، در آن خلوت و تنهایی، به‌پای صحبت یکدیگر وقت را کشته و ملال زندان را به‌فراموشی سپرده‌اند. ظاهراً همین منجم است که عمر شاعر را هشتاد سال پیشگویی‌کرده‌است: مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد. و چنانکه اشاره شد، مسعود سالیانی دراز در همین حدود زندگانی کرده است.

تنها تسلی‌بخش مسعود در این گوشه‌های زندان شعراوست. با این شعرها درددل می‌کند، می‌نالد، غم و غصه از خاطرمی‌پردازد و بدین وسیله دل آشفته را تسکین می‌دهد و سوختگی درون را آرامش می‌بخشد. خود شاعر هم اقرار می‌کند که افسون سخنش او را برسر پای نگه‌داشته و به‌زندگی پیوندش داده است:

گردون به‌درد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شعر گویم همی و انده دل
خاطرم جز به شعر نگسارد

شعر مسعود

تقریباً از هزار سال پیش به‌این طرف، دیار هند یکی از کانونهای بزرگ شعر و ادب فارسی شناخته شده است. با اینکه صدها شاعر و گوینده ازاین سرزمین برخاسته‌اند، نه پیش‌از مسعود و نه پس‌از او هیچ شاعری تا امروز به‌قدرت و تسلط او بر شعر فارسی در هند لب به‌سخن نگشروده است. او یکی از چند شاعر بزرگ ایران و بدون تردید بزرگترین شاعر فارسی زبان دیار هند است.

مسعود در بیشتر انواع شعر استادی خودرا نشان داده، اما در قصیده، که شاعران بزرگ آن زمان هنر شاعری خودرا در آن طرز نمایش می‌دادند، استادی است در ردیف چند استاد بزرگ این فن. در موضوعات شعر و مضامین سخن، از تغزل تا وصف طبیعت، و تصویر میدانهای جنگ تا تجسم بخشیدن به دردها و پریشانیها، در همه دادسخن داده و ذوق و مهارت و ابداع را درهم آمیخته است، ولی دراین میان حبسیات او آنچنان جان گرفته و اوج پیدا کرده که مجال جلوه و خودنمایی کمتر به‌دیگر مضامین سخن او داده است. مسعود را از قدیم به‌این دسته از شعرهایش شناخته و اورا تنها پهلوان این میدان دانسته‌اند و چرا که نباشد؟ مگرنه این است که این سروده‌ها به‌قیمت هیجده سال از بهترین سالهای‌عمر شاعر تمام‌شده و او آنهارا دراین شوربختیها و دردها پیوند نظم داده است؟ سالهای پراز رنج زندان پردهٔ سیاه نومیدی بردیده و دل او کشیده بود، به‌همین جهت این سروده‌های دردانگیز یك گله و شکایت ساده نیست، ناله از بیوفایی چرخ یا

درد را مسعود سعد سلمان
فرخی و منوچهری شادخواری

ناسازگاری روزگار، که گوش ما با نمونه‌های بسیاری از آن در ادب فارسی آشنایی دارد، نیست، سوز بیچارگی و درماندگی است، فریاد مرگ است و درد، دردی استخوانسوز که تا اعماق دل چنگ می‌کشد و زشتی حرمان و شکست را به وحشتناکترین صورت خود نمایش می‌دهد. شعر مسعود حماسهٔ درد است، رثایی است که در ماتم زندگی و آزاد زیستن سروده شده است. اگر فردوسی حماسهٔملی ماراپی‌افکند و فرخی ومنوچهری شادخواری و هوس را در شعر خود تجسم بخشیدند، قرعهٔ درد را هم به‌نام مسعود زدند. او شاعر دردها و ناله‌های راستین است. اگر او نبود در شعر ما جای درد خالی بود. هیچیك از گویندگان ما نتوانسته‌انداز مصیبت ومحرومیت تصویری چنین مؤثر ودردانگیز بسازند. کیست که شعر اورا بخواند و این درد پراز وحشت و هراس را لمس نکند؟ شعر مسعود، آنچه در زندان و حسب حال خود ساخته است، تراویدهٔ دردهای اوست، دردهایی که در آنها جان‌کنده، فریاد کشیده، اشك ریخته و سرانجام بغضی گلوگیر و یأس‌آمیز راه نفس را براو بسته و خاموشش ساخته است، و چه آشکارا ضجه‌ها و فغانهای شاعر در این کلمات به‌گوش می‌خورد. آدمی هرچند تن‌آسان و بیخبر از درد باشد، وقتی شعر مسعود را می‌خواند نمی‌تواند از احساس دلسوزی و همدردی با او خودداری کند، مثل اینکه فریادهای جنون‌آسای اورا، که در دل زندانهای تنگ و تاریك برکشیده، از پس پردهٔ اعصار و قرون هنوز می‌شنود.

سالهای متوالی زندان روح شاعر را دستخوش شکست و ناکامی ساخته، از خودمی‌پرسد: من دراین حبس چند خواهم‌ماند؟ چرا و تاکی باید در گوشهٔ زندان بمانم؟

تا کیم خانه سُمجِ تاریك است ؟
تا کیم کوه جای ویرانست ؟

روز آزادی و خلاصی من کی فرا خواهد رسید: تا مرگ مگر که وقف زندانم؟

این سخنان، که نمونه‌های بسیاری از آن‌را در شعرش می‌توان یافت، چه صادقانه و رقت‌انگیز از دل برآمده است. وقتی این ناله‌ها و التماسها در صخره‌های خارای کوه گم می‌شود و به جایی نمی‌رسد، شاعر مأیوسانه با خاطری تلختر از زهر تن به‌تسلیم می‌دهد، اما چطور:

بیش‌ازین حال خود نخواهم گفت
راضیم راضیم به هرچه بتر
دل ازین حبس وبند خوش کردم
مگر این عمر بگذرد به مگر
چون همه بودنی بخواهد بود
آدمی را چه فایده ز حذر
در چنین رنجها به حق خدای
که بجان مرگ را خریدارم

بیجهت نبود که نظامی عروضی چهل پنجاه سال بعداز مرگ مسعود گفته بود: «وقت باشد که من از اشعار او همی‌خوانم، موی براندام من برپای خیزد و جای آن بود که آب از چشم برود.» پیداست که این سروده‌های زندان را، در همان زمان، مردم دور و نزدیك شنیده و با او همدلی و همدردی احساس‌کرده بودند. شاعری بزرگ با آن قریحه و استعداد، دور از خانواده و دوستانش، بی‌آنکه گناهی آشکارا به‌او نسبت داده شود، سالها

با درد و شکنجه دست‌وپنجه نرم کرده، سوخته و ساخته وبالاخره فریادهای او به‌صورت شعر و کلمات بر لبهای سوزان و حرمان‌زده‌اش نقش بسته است. مسعود، برای تسلی دل خود، گاه به‌نقش زندان در این ابداعات و خلاقیتهای هنری خود توجه پیداکرده‌و دل را به‌آن خوش داشته است:

چـرا ناسپاسی کنـم زین حصار
چو درمن بیفزود فرهنگ وهنگ

آری، ضربت تنهایی و درد زندان هوسهایش راگداخته‌و عواطفش را تلطیف کرده است، مظلومیت و ستمدیدگی به‌مفهوم حق و عدالت سخت معتقدش ساخته، اینها همه دست به‌هم داده و ازاین شاعر درباری متنعم و جاه‌طلب، انسانی دیگر ساخته است، انسانی دردشناس و پراحساس که سوز حرمان را عمیقاً تجربه کرده است. شعرهای مسعود، آنچه در زندان سروده است، از چنین دلـی برخاسته، لاجرم سخت بردل نشسته است.

در شعر مسعود، مانند اغلب قصیده‌سرایان بزرگ، وصف جای ویژه‌ای دارد و مدار سخن برآن پای گرفته‌است. داشتن زبان قوی و روشن و تسلط کامل او برکلمات و لغات و آوردن‌تعبیراتی ازهر دست شعرش را استواری و جزالت و در عین‌حال روانـی خاصی بخشیده است. شاعر به‌این هنر خود وقوفی کامل دارد و پایگاه سخن خودرا خوب ارج می‌نهد، و نه‌کم جای به‌این‌دستمایهٔ هنر و ذوقش نازیده است. در دیوان مسعود قصاید زیادی‌می‌توان یافت که شاعر را درنظم آنها نظر و دیدی خاص بوده است و به طرزی بارز با شعرهای دیگر او تفاوت دارد. این قصاید نمودار شخصیت‌شاعری اوهستند ودرخود چیزی‌تازه، جزآنچه پیشینیان و

معاصرینش عرضه‌داشته‌اندبه‌نمایش‌می‌گذارند. مسعودرا به‌این‌گونه شعرهایش باید شناخت و ارزیابی کرد. این قصاید صورت مجموعه‌ای دارد از مطالب گوناگون و پیداست که شاعر درپیوند آنها، درعرصهٔ لفظ و معنی، هنر و خلاقیت خودرا با تمام توانایی به‌کار گرفته است. قصیده غالباً باتشبیبی آغاز می‌شود، آنگاه به ستایش ممدوح می‌پردازد. چنانچه ممدوح پادشاه یا سپهسالاری باشد میدانهای جنگ با تصویر کامل به‌وصف می‌آیند، کر و فر مردان جنگ، شوریدن سلاحهای گونه‌گون، سواران و اسبانی که درعرصهٔ کارزار به‌هرسو می‌تازند، آشفتگی جنون‌آسای مبارزان و دلیران، طوفان بلاخیزی که میدان پیکار را فرا گرفته، اینها و بسیار چیزهای دیگر همه بتفصیل یاد کرده می‌شود، بعدازاین اوصاف، به‌ذکر دادگری و بخشش و بزرگی ممدوح پرداخته یا بزم شاهانهٔ اورا وصف می‌کند، و چنانچه ممدوح مرد جنگ و پیکار نباشد به اوصاف دیگری اورا ستایش می‌کند. در همهٔ این قصاید، عاقبت شاعر به‌خود می‌پردازد و گریزی به‌خود می‌زند،ازگرفتاری و بیگناهی خود یاد کرده سختیهای جانکاه زندان، ناتوانی و درماندگیش را بشرح بازگومی‌کند،و نیز هنر شاعریش‌را می‌ستاید و از ممدوح بالحنی پراز التماس و سوز می‌خواهد که کارش را چاره کند، و اگر ممدوح خود پادشاه است رهایی خودرا از او خواهان می‌شود. دراین‌گونه مجموعه‌ها ابزار وآلات میدان‌حرب، مانند شمشیر، نیزه، کمند، اسب، حتی فیل و قلعه‌های جنگی و گاهی قلم، به‌مناسبت شغل ممدوح، به‌وصف می‌آیند. مسعود در نقل این مطالب گوناگون و انتقال از مطلبی به مطلب دیگر، ذوق و هنر را درهم آمیخته و شعری یکدست اما پرمضمون، استادانه و دلنشین پرداخته است به‌طوری که تباین این مضامین در کنار

یکدیگر باوجود اختلاف احساس نمی‌شود. در وصفی که از میدانهای جنگ می‌کند غالباً یکنواختی هرچند اندک در شعر او دیده می‌شود و این را جز بر ضرورت نمی‌توان حمل کرد. نیز در توصیفات طبیعی او مضامین خیلی تازه و بی‌سابقه عرضه می‌شود، زیرا شاعر در گوشهٔ زندان به‌مدد ذهن پرخاطرهٔ خودآنها را پرداخته و اجزای آن‌را از ذهن خود بیرون کشیده و به وصف آورده است. فراموش نکنیم که سالهای اوج شاعری مسعود در زندان گذشته است و همین امر خود باعث شده بود که مضامین متنوع دیگر، مخصوصاً آنهایی که در طبیعت باید الهام‌بخش‌قریحهٔ او باشند و دیدهای تازه و نو به‌او بخشند، از دسترس او دور بماند. شاید در این سالهای شکوفندگی، اگر شاعر آزاد زیسته بود، این آزادی می‌توانست عرصهٔ سخن را در پرداخت معانی نو و رنگینتری براو فراختر سازد و قدرت تخیل او را در مضامین دیگر مایه‌ورتر کند.

مسعود در هند به‌دنیا آمده، در آن دیار زیسته و زندگی کرده و هم در آنجا به‌خاك رفته است. عوفی دیوان شعری را به زبان هندی به‌او نسبت داده است، و این خود می‌رساند که‌به‌زبان مردم آن سامان آشنایی کامل داشته و با فرهنگ آنان بیگانه‌نبوده است. بااینهمه در شعر او از تمدن و فرهنگ یا طبیعت خاص سرزمین هند اثری دیده نمی‌شود و بهیچوجه تحت تأثیر معتقدات و افکار و ویژگیهای این مردمان واقع نشده است. و از این‌جهت با شاعرانی که در ایران بسر برده‌اند کمتر تفاوتی ندارد.

همچنین گفته‌اند که دیوان شعری به‌زبان عربی داشته است. از این دیوان هم اثری نیست. چند شعر عربی از او نقل کرده‌اند

و نیز در دیوانش دو سه‌جا مصراعها و ابیاتی به‌زبان تازی دیده می‌شود. به‌آسانی می‌توان پذیرفت که مسعود در شعر وادب تازی تسلط و تبحر کامل داشته و ادب آن قوم را بخوبی دیده است و نه‌عجب اگر دیوان شعری به‌این زبان نیز داشته باشد، چنانکه خود گفته است:

در پارسی وتازی، در نظم ونثر کس
چون من نشان نیارد گویا و ترجمان

با وجود این در شعر او از مضامین خاص شعر عرب چیز تازه‌ای دیده نمی‌شود، نه مطلبی اقتباس کرده و نه‌توجهی به شعرا وگویندگان و مفاهیم ادبی وسنتی آنان داشته‌است و بندرت در دیوان او به‌چنین اشاره‌ای برخورد می‌کنیم:

متنبی نکو همی گوید		باز دانند فربهی زآماس

مسعود دراصل شاعری‌مدیحه‌سراست. گرفتاری‌وزندان‌باعث شده که شاعر به‌حسب حال خود نیز بپردازد و از درد و پریشانی سخن ساز کند، و این چیزی است که بررونق شعرش افزوده و او را از شاعرانی چون فرخی و عنصری و معزی امتیاز بخشیده است. حتی مدایح شاعر وقتی با این‌حسب حالها پیوند می‌خورد آب‌ورنگ دیگری پیدا می‌کند و خواندنیتر می‌شود . همچنین مرثیه‌های شاعر نیز سخت مؤثر و جانسوز افتاده است و دست‌کمی از حبسیات او ندارد. گذشته از قصیده‌سرایی، مسعود درپرداختن انواع دیگر شعر نیز استادی خودرا بخوبی نشان داده است. مسمط، ترکیب‌بند، مثنوی، غزل، قطعات کوتاه وصفی یا اخلاقی، رباعی، همه‌را در دیوان او می‌توان یافت، و دراین میان اشعار یا قطعاتی از اورا که می‌توان به‌آنها «ادبیات انسانی» نام نهاد،

و حق است که مورد توجه قرار گیرد، نیز دیده می‌شود. همچنین مسعود از اصطلاحات علمی و فلسفی، مانند اصطلاحات نجومی، استفاده کرده و کم‌وبیش آنها را در شعر خود به‌کار برده است.

مسعود و دیگر شاعران

مسعود دیوان شاعران پیش‌از خودرا خوانده و تتبع کرده است و در پاره‌ای از قصایدش بدانها نظرداشته، شعر پاره‌ای ازشاعران متقدم چون رودکی، لبیبی، شهید بلخی، منوچهری و غضائری را تضمین کرده و همچنین در پاره‌ای از قصایدش از فرخی وعنصری تقلید کرده است. خاقانی اورا مقلد سبك و شیوهٔ عنصری دانسته و دربارهٔ او گفته است:

بر طرز عنصری رود و خصم عنصریست
کاندرقصیده‌هاش‌زند طعنه‌های‌چست

با بسیاری از شاعران معاصرش چون رشیدی سمرقندی، ابوالفرح رونی، اختری نام شاعر، عطاء بن یعقوب و شاعری دیگر به‌نام سلیمان اینانج‌بك مشاعره داشته و شعر برای هم‌فرستاده‌اند، و خود سید حسن غزنوی علوی را مرثیه گفته و بزرگی او را ستوده است. مسعود را شاعرانی چون عثمان مختاری، امیرمعزی، سنائی و خاقانی مدح گفته و از او یاد کرده‌اند. سنائی دیوان شاعر را در آخر عمر او فراهم آورده است. مسعود از اشعار شاهنامهٔ فردوسی گزیده‌ای انتخاب و تدوین کرده و نام آن‌را «اختیارات» نهاده است. عوفی گوید: «هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعودسعد ـ رحمه الله ـ جمع کرده است مطالعه‌کند داند که قدرت فردوسی تا چه‌حد بوده است.»

دیوان مسعود سعد بین شانزده تا هفده هزار شعر از انواع مختلف دارد و حدود یك قرن پیش به‌طبع رسیده است. در سال ۱۳۱۸ شمسی، مرحوم رشید یاسمی، استاد فقید دانشگاه، آن را تصحیح کرده با مقدمه‌ای مستوفی و مشروح دیگربار به‌طبع‌رساند، و نیز منتخبی از آن‌را برای وزارت فرهنگ ترتیب‌داد که آن نیز به‌سال ۱۳۱۹ انتشار یافت. گزیده‌ای که اینك پیش چشم دارید از روی همان چاپ مرحوم رشید یاسمی فراهم شده است. از آنجا که نسخه‌های دیوان مسعود ظاهراً از قرن دهم فراتر نمی‌رود و نسخه‌ای کهن نزدیك به‌زمان شاعر ازاین دیوان به‌دست نیامده است، کار تصحیح انتقادی دیوان، چنانکه باید، هنوز به سامان نرسیده است، درنتیجه اشعاری که معنای محصلی ندارد واحتمال تصحیف و تحریفی درآنها می‌رود در دیوان مسعود کم نیست. در این گزیده، که برای دانشجویان فراهم آمده، کوشش براین بوده است، تا آنجا که امکان دارد، این‌گونه اشعار، که پای‌تردید و گمان را به‌میان می‌کشد، آورده نشود، چه مقصود شناسایی‌شعر مسعود و ارج سخن اوست و دیوان مسعود آن اندازه شعر دست نخورده دارد که شاعریش را بدانها بتوان شناخت و از آنها بهره یافت. باوجود این، جایی چند اندك که از آوردن شعری سقیم یا مبهم چاره‌ای نبود، ناگزیر به‌تصحیح قیاسی مبادرت گردید، ونیز یکی دوجا، اشعار به‌همان صور تاصلی خود نقل گردیده واظهار نظری کوتاه درمورد آن به‌عمل آمده است. در هر حال به این تغییرات و دوگونه‌خوانیها به‌جای خود اشارت رفته و داوری به خواننده واگذار شده‌است تا خود چه دریابد. بساکه دانش‌پژوهان ما، با ذوق‌آزمایی خود، قریحه را به‌کار انگیزند و درمیان این تردیدها راه‌گشای یقین شوند.

در پایان این مقدمه برخود لازم می‌داند از همکاری دوست دانشمند جناب آقای احمد سمیعی، که روز نخست همت ایشان سلسله‌جنبان این مقصود گردید و گاه و بیگاه با گشاده‌رویی و حوصله زیاد راه‌گشای این توفیق شدند، سپاسگزاری نمایم ونیز از همکاریهای بی‌شائبهٔ دوست گرامی جناب آقای پرویز کریمی که در بازخوانی این مجموعه مرا یاری دادند و با نکته‌یابیهای فاضلانهٔ خود مرا مددکار شدند منّت فراوان دارم و انصاف را که اگر همراهی دلگرم‌کنندهٔ این یاران ارجمند رفیق راه نمی‌شد این آرزو به‌حصول نمی‌پیوست و این همه دقت و آراستگی روی نمی‌نمود. توفیق بیش‌ازپیش آنان را خواستارم.*

حسین لسان

* درتنظیم این گفتار از مقدمهٔ استاد فقید مرحوم رشید یاسمی بر دیوان مسعودسعد بسیار سودجسته‌ام، و نیز از تاریخ ادبیات استاد دکترصفا نکته‌ای چند بهره گرفته‌ام.

گزیدهٔ اشعار
مسعود سعد

فهرست

قصاید ۷

نمونه‌های دیگر ۲۲۱

ترکیب‌بند ۲۲۳

مسمط ۲۲۷

نمونه‌های دیگر ۲۳۱

شرح اشعار ۲۴۷

راهنمای لغات وترکیبات ۳۹۷

قصاید

۱

به نوبهاران

به نوبهاران غـواص گشت ابر هوا
که می‌برآرد ناسفته لؤلؤ از دریا
به لؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
مگر نشاط کند شهریارْ زی صحرا
مگر که راغْ سپهرست و نرگسانْ انجم
مگر که باغْ بهشتست و گلبنان حورا
زمین به خوبی چون روی دلبر گلرخ
هوا به خوشی چون طبع مردم دانا
زسبزه‌گویی دریای سبزگشت زمین
درو پدید شده شکل گنبد خضرا
زمین زگریهٔ ابرست چون بهشتِ نعیم
هوا ز خندهٔ برقست چون کهِ سینا
یکی بگرید بر بیهده چو مردمِ مست
یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

کنار جوی پُر از جامهای یاقوتست
که شد به جوی، درون رنگ آب چون صهبا
زبس‌که خورد از آن آبِ همچو صهبا باغ
شدست راز دل باغ سربسر پیدا
زبس‌که دیبه و خز داد شاه شرق همی
هوا شده همه خزّ و زمین شده دیبا
زبهر چیست‌که دیبا و خز همی پوشند
کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
جهان برناگر پیر شد نبود عجب
عجبتر آنکه کنون پیر بود شد برنا
خدایگانا فرخنده نوبهار آمد
وز آمدنش جهان را فزود فرّ و بها
ز شادمانی هر ساعتی کنون بزنند
هزار دستان برهر گلی هزار نوا
زلاله راغ، همه پُر ز رزمهٔ حلّه
زسبزه باغ، همه پر زتودهٔ مینا

۲

تا کی فکنی وعدهٔ امروز به فردا؟

تا از برِ من دور شد آن لعبت زیبا
از هجر نیَم یک‌شب و یک روز شکیبا
ای آنکه ترا زهره و مه نیست به‌مانند
وی آنکه ترا حور و پری نامده همتا

نه چون دل من بود به زاری، دل وامِق
نه چون رخ تو بود به‌خوبی رخ عَذرا
من بیدل وتو دلبر و در زاری و خوبی
تاحشر بخوانند به خوبی سَمَر ما
خون راندم از اندیشهٔ هجران وتو حاضر
پس حال چه باشد چو بمانم زتو تنها
بگذشت مرا عمر به‌فردا و به امروز
تاکی فکنی وعدهٔ امروز به‌فردا
با چهرهٔ پرچینم و با قامت کوژم
زان چهرهٔ شیرین تو و قامت زیبا
گمره شود آن‌کس که همی روی تو بیند
آن روی نکو صورت مانی است همانا
همرنگ شَبَه، زلف وهمرنگ بُسَد لب
زین هر دو به‌دل بردن عشاق مُسمّا
در دو شَبَه تو دو گلِ سرخ، شکفته
در بُسَّدِ تو دو رده صف لؤلؤ لالا
غوغایِ چنان روی و چنان موی بسوزد
منمای چنان روی و چنان موی به غوغا
خورشید بمویه شود و روی بپوشد
کان رویِ چو خورشید بیارایی عمدا
از مُشک، چلیپاست برآن رومی رویت
در روم ازین روی پرستند چلیپا
برمشك زنم بوسه و برسیم نهم روی
ای مُشکین زلفین من ای سیمین سیما
. . . .

هر باغ مگر خلدِ برینست که هرشاخ
با خوبیِ حورا شد و با زیورِ جوزا
از باد برآمیخته شنگَرف به‌زنگار
در ابر درآویخته بیجاده به مینا
برخاسته هنگام سپیده نَفَس گل
چونان‌که به مِجمَر نفس عودِ مُطرّا
گویی که گیا قابل جان شد که چنین شد
روی گل و چشم شکُفه تازه و بینا
این جمله زآثار نسیمست مگر هست
آثار نسیم سحر انفاس مسیحا؟

۳

نای بی‌نوا

چون نایِ بی‌نوایم ازین‌نایِ بی‌نوا
شادی ندید هیچ‌کس ازنای بی‌نوا
باکوه گویم آنچه ازو پُر شود دلم
زیرا جواب گفتهٔ من نیست جز صدا
شد دیده تیره و نخورم غم زبهر آنك
روزم همه شبست و صباحم همه مَسا
هرروز بامداد برین کوهسارِ تند
ابری به‌سان طور زیارت کند مرا
برقی چو دست موسیِ عِمران به‌فعل و نور
آرد همی پدید ز جَیب هوا صبا

گشت اژدهای جانِ من این اژدهای چرخ
ورچه صلاحْ رهبرِ من بود چون عصا
برمن نهاد روی و فرو برد سربسر
نیرنگ و سحرِ خاطر و طبعم چو اژدها
در این حِصار خفتن من هست برحصیر
چون بر حصیر گویم؟ خود هست برحَصا
بنگر چه سودمندْ شکارم که هیچ وقت
ازچنگ روزگار نگردم همی رها
زین سُمجِ تنگ چشمم چون چشمِ اکمه است
زین بامْ گشت پشتم چون پشتِ پارسا
ساقط شدست قوّت من پاك، اگرنه من
بر رفتمی ز روزنِ این سُمجْ با هبا
با غم رفیقْ طبعم ازان سان گرفت انس
کز در چو غم درآید گویدش مرحبا
گر برسرم بگردد چون آسیا فلك
از جای خود نجنبم چون قطبِ آسیا
آن گوهری حُسامم در دستِ روزگار
کاخر برونم آرد یك روز در وَغا
درصد مصافِ معرکه گر کُند گشته‌ام
روزی به‌یك صِقال بجای آید این مَضا
ای طالع نگونِ من ای کژروِ حَرون
ای نحسِ بی‌سعادت و ای خوفِ بی‌رجا
مسعودِ سعد گردش و پیچش چراکنی
در گردش حوادث و در پیچش عَنا

خودرو چو خس مباش به‌هر سردو گرم دهر
آزاده سرو باش به هر شدت و رخا

۴

گنبد خضرا

دوش در روی گنبد خضرا
مانده بود این دوچشم من عمدا
لون انقاس داشت پشت زمین
رنگ زنگار داشت روی هوا
کِلته‌ای بود پر ز دُرّ یتیم
پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا
آینه رنگ عَیبه‌ای دیدم
راست بالاش درخورِ پهنا
مختلف شکلها همی دیدم
کامد از اختران همی پیدا
افسری بود بر سرِ اکلیل
کمری داشت برمیان جوزا
راست پروین چو هفت قطرهٔ شیر
برچکیده به جامهٔ خضرا
فرقدان همچو دیدگان هژبر
شد پدید از کرانِ چرخِ دوتا
همچو من در میان خلق ضعیف
در میان نجوم نجمِ سُها

گاه گفتم که مانده شد خورشید
گاه گفتم که خفت ماهِ سما
که نه آن می‌برآید از پس خاك
که نه این می‌بجنبند اندروا
من بلا را نشانده پیش و بدو
شده خرسند اینت هول بلا
همتت من همه دران بسته
که مرا عمر هست تا فردا
مویها برتنم چو پنجهٔ شیر
بند برپای من چو اژدرها
نالهٔ زار کرد نتوانم
که همه کوه پُر شود زصدا
اشك راندم ز دیدگان چندان
کز دل سنگ بردمید گیا
در غم زال مادری که شدست
از غم و درد و رنج من شیدا
نیل کرده دو بَر ز زخمِ دوکف
کرده کافور دیدگان ز بُکا
چون عصا خشك و رفت نتواند
در دو گام ای عجب مگر به عصا
زار گوید همی کجایی پور
کز غمت مُرد مادرت اینجا
من برین کوهِ تندِ بی‌فریاد
ز آشنایان و دوستان تنها

بِستد از من زمانه هرچه بداد
باکه کردست خود زمانه وفا؟

۵

بت زیبا

زلفین سیاه آن بت زیبا
گشتست طرازِ رویِ چون دیبا
آن سرو که نیستش کسی همسر
وان ماه که نیستش کسی همتا
برعاجْ شکفته بینمش لاله
درسیمْ نهفته یابمش خارا
در دُرجِ عقیق او پدید آمد
از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش
در معرض زخم او منم تنها
ناگاهم تیرِ غمزه زد بردل
آن ابروی چفتهٔ کمان‌آسا
بگذشت ز سینه تیر دلدوزش
دل پاره و زخم تیر ناپیدا
دیدمش به راهٔ دی کمر بسته
مانند مه دوهفته در جوزا
گفتم که چگونه جَستی از رضوان
ای بچهٔ ناز دیدهٔ حورا

دانی که به عشق تو گرفتارم
برساخته‌ای تو خویشتن عمدا
نه نرم شود دلت به‌صد لابه
نه گرم شود سرت به‌صد مینا
جز با پریان نبوده‌ای گویی
وز آدمیان نزاده‌ای مانا
زنجیر شدست زلف مشکینت
وافکنده مرا زدور در سودا
شیدا شده‌ام چرا همی ننهی
زنجیر دو زلف برمن شیدا
برمن زتو جور و تو بدان راضی
بامن تو دوتا و من به دل یکتا
این جور مکن که از تو نپسندد
سلطان زمانه خسرو والا

٦

ابر نیسانی

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
نثار لؤلؤلالا به صحرا برد از دریا
چو گردی کِش برانگیزد سُم شبدیز شاهنشه
ز روی مرکز غبرا به روی گنبد خضرا
گهی مانندهٔ دودی مسطح برهوا شکلش
گهی مانندهٔ کوهی معلق گشته‌اندروا

چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی
گل از گلبن همی تابد بهسان زهرهٔ زهرا
ازین پُر مشك شد گیتی وزان پر دُر همه عالم
ازین پر بوی شد بستان وزان پر نور شد صحرا
گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم
گهی چون توده توده سوده کافورست بربالا
گهی مانندهٔ خِنگی لگام از سر فرو کنده
شده تا زنده اندر مرغزاری خرم و خضرا
گهی برقش درخشنده چو نور تیغِ رخشنده
گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در بَیدا
فلك در سُندُسِ نیلی هوا در چادر کُحلی
زمین در فرش زنگاری کـه اندر حلّهٔ خضرا
زمین خشك شد سیراب و باغِ زرد شد اخضر
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش میناگون
کنون بینی تو از گلبن هزاران کِلّهٔ دیبا
زمین چون روی مهرویان بهرنگ دیبهٔ رومی
هوا چون زلف دلجویان به بوی عنبر سارا
ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ
زبالا ابر شد گریان بهسان عاشق شیدا
نسیم باغ شد بیزان به بستان عنبرِ اشهَب
بخار بحر شد ریزان به صحرا لؤلؤ لالا

۷

سفر

بخاست از دل و از دیدهٔ من آتش وآب
که دید سوخته و غرقه جزمن؟ اینت عجاب
از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم
همی نیاید فکرت همی نگنجد خواب
خیال دوست همه روز در کنار منست
گهی به صلح درآید گهی به جنگ و عِتاب
چنان نمایدم از آبِ دیده صورت او
که چهرهٔ پَری از زیر مُهرهٔ لبلاب
بدید گونهٔ خود را در آبِ نیلوفر
چو باز کرد همی چشم خود ز مستیِ خواب
بدید گونهٔ زرد و رخ کبود مرا
فرو فکند سر خویش و دیده کرد پرآب
به‌گاه رفتنم از در درآمد آن دلبر
ز بهر جنگ میان بسته و گشاده نقاب
چو دید عزم مرا برسفر درست شده
فرو شکست به لؤلؤ کنارهٔ عنّاب
ز دست و دیده ش بگسسته و بپیوسته
به سینه ودو رخش بر دو رشتهٔ دُرّ خوشاب
همی گرِست و همی گفت عهد من مشکن
مسوز جانم و در رفتنِ سفر مشتاب

جواب دادم و گفتم که روز ِ بودن نیست
صواب ِ شغل من اینست و هم نبود صواب
چو این جواب نگارین ِ من زمن بشنید
فرو فکند سر از انده و نداد جواب
برفت و از بر ِ من هوش من برفت و بماند
حدیث ِ چون نمک او برین دل ِ چوکباب
رهی گرفتم در پیش‌بر که بود درو
به‌جای سبزی سنگ و به‌جای آب سراب
زمین ِ چوکام ِ نهنگ و گیاه‌چو پنجهٔ شیر
سپهر چون دم طاووس و شب چو پر غراب
مرا ز رشك بپوشید کسوتی چون شب
هوای روشن ِ پوشیده کسوت حجّاب
نگاه کردم از دور من تلی دیدم
که چاه ژرف نماید ازآن بلند عقاب
که‌گر منجم بر وی شود چنان بیند
بروج ِ چرخ‌که بی‌غم شود ز اسطرلاب
رهی دراز بگشتم که اندران همه راه
ز فرشاه ندیدم یکی بدست خراب



آینه

چیست آن کاتشش زدوده چوآب
چو گهر روشن و چو لؤلؤ ناب

نیست سیماب و آب و هست درو
صفوت آب وگونهٔ سیماب
نه سطرلاب وخوبی وزشتی
بنماید ترا چو اسطرلاب
نه زمانه‌ست و چون زمانه همی
شیب پیدا کند همی زشباب
نیست محراب و بامداد کنند
سوی او روی چون سوی محراب
نیست نقاش وشبنه بنگارد
صورت هرکه بیند از هر باب
همچو مشاطگان کند برچشم
جلوهٔ روی خوب و زلف بتاب
صافی آبست و تیره رنگ شود
گربدو هیچ راه یابد آب
ماه شکل و چو تافت مهر برو
آید از نور عکس او مهتاب
چون هوا روشن و به اندک دم
پرشود روی او زتیره سحاب
روشن و راست، راست گویی نیست
جز دل و خاطر اولوالالباب
همچو رای ملک پدید آرد
کژی از راستی، خطا ز صواب
نام او باژگونه آن لفظست
که بگویند چون خورند شراب

۹

مشاطهٔ بستان

مگر مشاطهٔ بستان شدند بادوسحاب
که این ببستش پیرایه وان گشاد نقاب
به دُرّ و گوهر آراسته پدید آمد
چو نو عروسی در کِلّه از میان حجاب
برآمد ابر به کردار عاشق رعنا
کشیده دامن و افراشته سر از اِعجاب
گهی لآلی پاشد همی‌وگه کافور
گهی حواصل پوشد همی‌وگه سنجاب
ز چرخ گردان دولاب‌وار آبْ روان
به‌گاه و بی‌گه آری چنین بود دولاب
گل مُورّدْ خندان ودیده بگشاده
دوطبعِ مختلفش داده فعلِ باد و سحاب
به‌سان دوست‌که یابد وصالِ یار عزیز
پس‌از فراق دراز و پس‌از عَنا و عذاب
زلهو آمده رنج و ز وصل دیده فراق
لبان خویش کند پر زخنده دیده پرآب
به بویِ نافهٔ آهوست سنبل بویا
به رویِ رنگِ تذروست لالهٔ سیراب
ازان خجسته و شاه اسپَرَغَم هردو شدند
یکی چو دیدهٔ چرخ و یکی چو چنگِ عُقاب

ز شاخ خویش سمن تافت چون ستارهٔ روز
ز باغ همچو شب از روز شد رمنده غراب
هزاردستان با فاخته گمان بردند
که گشت باران در جام لاله بادهٔ ناب
چو گفت بلبل بانگ نمازْ غنچهٔ گل
به‌سان مستان بگشاد چشم خویش از خواب
به پیشِ لاله بنفشه سجود کرد چو دید
که هردو برگی از لاله شد یکی محراب
مگر که بود دَم جبرئیل باد صبا
که همچو عیسیِ مریم بزاد گُل زتراب
کنون مگر دم عیسی‌ست بوی گل به سحر
که زنده گشت ازو خاطر اولوالالباب

۱۰

مژدهٔ صبح

شد مُشکِ شب چو عنبرِ اشهَب
شد در شَبَه‌ْ عقیقْ مرکّب
زان بیم کافتاب زند تیغ
لرزان شده زگردونْ کوکب
مارا به صبح مژده همی داد
آن راستگو خروسِ مجرّب
برزد دوبال خود را برهم
از چیست آن ندانم یارب

هست از نشاط آمدن روز
یا از تأسفِ شدنِ شب؟
ای ماهرویِ سلسله زلفین
وی نوش‌لعلِ سیمین‌غبغب
پیش من‌آر باده ازان روی
نزد من آر بوسه ازان لب
دل را نکرد باید مغرور
تن را نداشت باید مُتعَب
در دولت و سعادتِ صاحب
کآداب از ورشدست مهذّب

۱۱

او گرامیترست کو داناست

این‌چنین رنج کز زمانه مراست
هیچ دانی که در زمانه که راست
هرچه در علم و فضل من بفزود
همچنانم ز جاه و مال بکاست
نیستم عاشق از چه رخ زردم
نیستم آهو از چه پشت دوتاست
ای تن آرام‌گیر و صبر گُزین
که هر امروز را ز پس فرداست
مشو آنجا که دانهٔ طمعست
زیر دانه نگر که دامِ بلاست

خویشتن را خَلَق مکن بر خَلَق
بُردِ نو بهتر از کهنْ دیباست
زان عزیزست آفتاب که او
گاه پیدا و گاه ناپیداست
همه از آدمیم ما لیکن
او گرامیترست کو داناست
همه آهن ز جنس یکدگرست
که همه از میانهٔ خاراست
نعل اسبان شد آنچه نَرماهن
تیغ شاهان شد آنچه روهیناست
نه غلط کردم آنکه داناییست
نرسیده* بهٔهر مراد وهواست
هنر از تیغِ تیز پیداشد
که به زر شاهْ قبضه را آراست
باژگونه‌ست کار این گیتی
زین همه هرچه گفتم از سوداست
هرکه او راست باشد وبی‌عیب
بَرْوی از روزگارْ بیش عَناست
به همه حال بیشتر ببُرند
هر درختی که شاخ دارد راست
تو چنان برگمان که من دونم
سخن من نگر که چون والاست
اصل زرّ عیار از خاکست
اصل عود قمار نه زگیاست؟

* در نسخهٔ اصل: برسیده؛ تصحیح قیاسی است.

گرچه پیوسته شعر گویم من
عادت من نه عادت شعراست
نه طمع کرده‌ام زکیسهٔ کس
نه تقاضاست شعر من نه هـِجاست
همچو ما روزگارْ مخلوقست
گله کردن ز روزگار چراست؟
گله از هیچ‌کس نباید کرد
کز تن ماست آنچه برتن ماست
کرمِ پیله همی به خود بتـَنـَد
که همی بند گرددش چپ و راست
ار خسی افتـَدت به دیده منال
سوی آن کس نگر که نابیناست
صعب باشد پسِ هزآسانی
نشنیدی که خار با خرماست
مـَکـرمت کن که بگذرد همه چیز
مکرمت پایدار در دنیاست

۱۲

نظم و نثر من

به‌نظم و نثر کسی را گرافتخار سزاست
مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
به هیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
که نظم و نثرم درّست و طبع من دریاست

به لفظْ آبِ روانست طبعِ من لیکن
به‌گاهِ کثرت و قوّت چو آتشست و هواست
اگرچه همچو گیا نزد هرکسی خوارم
وگرچه همچو صدف غرقه گشته تن به بُکاست
عجب مدار زمن نظم ونثرِ خوب و بدیع
نه لؤلؤ از صدفست و نه انگبین زگیاست؟
به‌نزد خصمان گر فضل من نهان باشد
زیان ندارد نزدیك عاقلان پیداست
شگفت نیست اگر شعر من نمی‌دانند
که طبع ایشان پستست و شعر من والاست
به‌چشمِ حدّ وحقیقت مرا نمی‌بیند
که نزد عقلْ مرا رتبت وشرف به‌کجاست
اگرچه چشمهٔ خورشیدْ روشنست و بلند
چگونه بیند آن کِش دو چشم نابیناست
اگر برایشان سحرِ حلال برخوانم
جُزین نگویند آخر که کودك و برناست
زکودکی و زپیری چه فخر وعار آید
چنین نگوید آن‌کس که عاقل و داناست
هزار پیر شناسم که مُشرِك وگبرست
هزار کودك دانم‌که ازْهَدالزُّهَداست
اگر رئیس نیَم یا عمیدزاده نیَم
ستوده نسبت واصلم زدودهٔ فضلاست
اگر به‌زهد بنازد کسی روا باشد
ور افتخار کند فاضلی به‌فضلْ سزاست

به اصلِ تنها کس‌را مفاخرت نسزد
که نسبت همه از آدمست و از حـواست
مرا به نیستی ای‌سیّدی چه طعنه‌زنی
چو هست دانشم ار زرّوسیم نیست رواست
خطاست گویی در نیستی سخا کردن
ملامت تو چه سودم کند چو طبعْ سخاست
اگر به‌نیك وبدِ من میان ببندد خلق
جزآن نباشد برمن که از خدایْ قضاست
زبس بلاکه بدیدم چنان شدم به مَثَل
که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست
تو حال و قصهٔ من خوان‌که حال و قصهٔ من
بسی شگفت‌تر از حالِ وامِق وعذراست
اگرچه برسرم آتش ببارد از گردون
زحال خود نشوم اعتقاد دارم راست
گهر برآن‌کس پاشم‌که در خورِ گهرست
ثنا مرآن را گویم‌که در سزای ثناست
بدین قصیده‌که گفتم من اقتدا کردم
به اوستادْ لبیبی‌که سیّدالشعراست
برآن طریق بنا کردم این قصیده که گفت
«سخن که نظم دهند آن درست باید وراست»
هرآنکه داند داند یقین که هر بیتی
ازین قصیدهٔ من یك قصیدهٔ غرّاست
چنین قصیده ز مسعودِ سعدِ سلمان خواه
چنین قصاید مسعودِ سعدِ سلمان راست

۱۳

رزق مقسوم وبخت مقدورست

. . . .

گلبن و باغ پیش ازین گفتی
تاج کسری و تخت فَغفورست
بوستانها زبرگها اکنون
پُر طبقهای زر طیفورست
بدلِ بانگِ قمری و بلبل
نغمهٔ چنگ و لحن طنبورست
کرد بدرودِ باغ بلبل ازانك
مر چمن را زبرف ناطورست
زنده شد لهو و شادی از پی آنك
نعرهٔ رعد نَفخهٔ صورست
باغ ِ چون جَزْع و راغ ِ چون شَبَه را
دل و جان غمگنست و مسرورست
چشمِ چشمه چرا نگیرد خواب*
که همه رویِ دشت کافورست
پنجهٔ سرو و شاخِ گل گویی
دستِ مفلوج و پایِ محرورست
برگ نارنج و شاخ پنداری
پرِ طوطی وساقِ عصفورست
رنگ زردی ترنج پیدا کرد

* در نسخهٔ اصل: آب؛ تصحیح قیاسی است.

کز پی زاد و بود رنجورست
گر ندیدست جامِ می نرگس
چون‌که گه مست و گاه مخمورست؟
همه‌شب خوش‌چرا همی خندد
اگر از نور ماه رنجورست

. . . .

از تجلّی چرا نصیبم نیست
که همه عمر جایِ من طورست
دل من کوره‌ایست پر آتش
که تنم در غمِ تهِ گورست
تارکم زیر زخمِ خایسکست
جگرم پیش حدّ ساطورست
بس قَلِق نیستم همی‌دانم
رزق مقسوم و بخت مقدورست
از زمانه نکرده‌ام گله‌ای
تا بدانسته‌ام که مجبورست

۱۴

درد بی درمان

دلم از نیستی چوترسانیست
تنم از عافیت هراسانیست
در دل از تَفِ سینه صاعقه‌ایست
برتن از آبِ دیده طوفانیست

گه دلم بادْیافته گوییست
گه تنم خَم گرفته چوگانیست
موی چون تابنخورده زوبینیست
مژه چون آبداده پیکانیست
همچو لاله ز خونِ دل روییست
چون بنفشه ز زخمِ کف رانیست
روز در چشم من چو اهرمنست
بند برپای من چو ثعبانیست
راست مانند دوزخ و مالك
مرمرا خانه‌ای و دربانیست
گر مرا چشمه‌ایست هر چشمی
لبِ خشکم چرا چو عطشانیست
برمن این خیره چرخ راگویی
همه‌ساله به‌کینه دندانیست
نیست درمانِ درد من معلوم
هست یك دردْکِش نه درمانیست؟
نیست پایانِ شغلِ من پیدا
هست یك شغل‌کِش نه پایانیست؟
من نگویم همی‌که این شر و شور
از فلانیست یا زبهمانیست
نیست کس‌را گنه چو بختِ مرا
طالعی آفریده حرمانیست
نیست چاره چو روزگارِ مرا
آسمانی فتاده خذلانیست

نه ازین اخترانم اقبالیست
نه ازین روشنانم احسانیست
تیزْ مهری و شوخْ برجیسیست
شوم تیری و نحس کیوانیست
گرچه در دل خلیده اندوهیست
ورچه برتن دریده خُلقانیست
نه چو من عقل را سخن‌سنجی
نه چو من نظم را سُخندانیست
سخنم را برنده شمشیریست
هنرم را فراخْ میدانیست
دل من گر بجویمش بحریست
طبع من گر بکاومش کانیست
تا شکُفتست باغِ دانش من
مجلسِ عقل را گلستانیست
نیست جایی ز ذکرِ من خالی
گرچه شهریست یا بیابانیست
برِ طبع من از هنر نونو
هرزمانی عزیزْ مهمانیست
نکته‌ای رانده‌ام که تألیفیست
قطعه‌ای گفته‌ام که دیوانیست
همتم دامنی کشد زشرف
هرکجا چرخ را گریبانیست
گر خزانست حال من شاید
فکرت من‌نگر که نیسانیست

ورخرابست جای من چه شود
گفتهٔ من نگر که بستانیست
سخن تندرست خواه از من
گرچه جان درمیان بُحرانیست
تجربت‌کوفته دلیست مرا
نه خطایی درو نه طغیانیست
قست نظم را چوپرگاریست
سختن فضل را چو میزانیست
انده ار چه بد آزمون تیریست
صبرِ تن دارْ نیكْ خِفتانیست
ای برادر برادرت را بین
که چگونه اسیر زندانیست
بینواییست بسته در سُمنجی
بانوا چون هزار دستانیست
مانده در محکم و گران بندیست
مانده درتنگ و تیره زندانیست
سخت شوریده‌کارْ گردونیست
نیك دیوانه‌سارْ کیهانیست
آن برین بینوا چو مفتونیست
وان برین بیگنه چو غضبانیست
هرکسی را به‌نیك و بد یکچند
در جهان نوبتی و دورانیست
مقبلی را زیادتیست به‌جاه
مدبری را زبخت نقصانیست

آن تن آسوده بر سرِ گنجیست
وین دل آزرده در دُم فانیست
هر کجا تیز فهمَ دانابیست
بندهٔ کندْ فهمْ نادانیست
عمر چون نامه‌ایست از بد و نیك
نام مَردم برو چو عنوانیست
تا نگویی چوشعر برخوانم
کاین چه بسیارگوی کَشخانیست
کرده‌ام نظم را معالجِ جان
زانکه از دردِ دل چونالانیست
کز همه حالتی مرا نظمیست
وزهمه آلتی مرا جانیست
می‌نمایم زساحری برهان
گرچه ناسودمند برهانیست
هیچ پژمرده نیستی که مرا
هرزمان تازه تازه دستانیست

۱۵

سرنوشت

کس‌را براختیارِ خدایْ اختیار نیست
بر خلقِ دهر و دهر جز او کامکار نیست
قسمت چنانکه باید کردست در ازل
و اندیشه را برآنچه نهادست کار نیست

بریك درخت هست دوشاخ بزرگ و این
می‌بشکند زبار و بر، آن هیچ بار نیست
چون این کثیف جرمِ زمین هست برقرار؟
چون کاین لطیف چرخِ فلك را قرار نیست؟
دانی که بی‌مصورْ صورت نیامدست
دانی‌که این سخن برِ عقل استوار نیست
شایدکه از سپهر و جهان رنجکی کشد
آن‌کس کِش از سپهر وجهان اعتبار نیست
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر
زیراکه به زتجربه آموزگار نیست
شادی مکن به‌خواسته و آز کم‌نمای
کان هرچه هست جز زجهان مستعار نیست
بدهای روزگار چه می‌بشمری همی؟
چون نیکهای او برِ تو در شمار نیست
از روزگار نیك و بدِ خویشتن مدان
کز ایزدست نیك وبد از روزگار نیست

١٦

به‌دنبال یار سفر کرده

گهِ وداع بت من مرا کنار گرفت
بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا
بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت

چو وصل اورا عقل من استوار نداشت
دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
به‌رویش اندر چندان نگاه‌کردم تیز
که دیده‌ام همه دیدار آن نگار گرفت
درین دل از غم او آتشی فروخت فراق
که مغز من زتَف‌آن همه شرار گرفت
زبس‌که دیده‌ش باریده قطرهٔ باران
کنار من همه لؤلوی شاهوار گرفت
نه دیر بود که برخاست آن ستوده خصال
برفت و ناقهٔ جمّازه را مهار گرفت
برو نشست و بجَست او زجای خویش چو دیو
به‌قصد غزنین هنجارِ رهگذار گرفت
قطار بود دُمادُم گرفته راه به‌پیش
کلنگ‌وار به ره بر دُمِ قطار گرفت
. . . .
نشستم از برآن برقْ سیرِ رعد آواز
به‌سان بادْ رهِ وادی و قِفار گرفت
گهی چو ماهی اندر میان جیحون رفت
گهی چو رنگ همی تیغ کوهسار گرفت
گهی چوشیر همی در میان بیشه بخاست
گهی چو تِنتین هنجارِ ژرفْ‌غار گرفت
چو شب ز روی هوا درنوشت چادر زرد
فلك زمین را اندر سیهِ ازار گرفت
چوگوی زرد زپیروزه گنبدی خورشید
زبیمِ چرخ سوی مغرب انحَذار گرفت

زبس‌که خوردم درشب شرابِ بیداری
زخوابْ روز دوچشمم همی ُخمار گرفت
پدید شد زفلك مِهر چون بسَبیکهٔ زر
که‌هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت
شعاع خورشید از کِلّهٔ کبود بتافت
چو نورِ روی نگار من انتشار گرفت

۱۷

بهتان دشمن

ای خاصهٔ شادِ شرقْ فریاد
چرخم بکُشد همی زبیداد
نابسته دری ز محنت من
صد در زبلا ورنج بگشاد
بی‌محنت نیستم زمانی
مادر ز برای محنتم زاد
این رنج‌که هست برتن من
بگدازد سنگ سخت و پولاد
شاگردی روزگار کردم
از بهر چرا نگشتم استاد
داندکه نکرده‌ام گناهی
آن‌کس که خلاص خواهدم داد
درویشی و نیستی زلوهور
برکند و به حضرتم فرستاد

این رنگ بجز عدو نیامیخت
این بهتان جز حسود ننهاد
نابرده به لفظ نام شیرین
در کوه بمانده‌ام چوفرهاد
از بهر خدای دست من گیر
کز پای تن من اندر افتاد
جورست ز روزگار برمن
ای حاکم روزگار فریاد

۱۸

باد خزان

بادِ خزان روی به بستان نهاد
کرد جهان باز دگرگون نهاد
شاخِ خمیده چوکمان برکشید
سرما از کنج کمین برگشاد
از چمنِ دهر بشد ناامید
هر گُل نورسته که از گِل بزاد
شاخکِ نیلوفر بگشاد چشم
بید به پیشش به سجود اوفتاد
قمری از دستان خاموش گشت
فاخته از لحن فرو ایستاد
بادِ شبانگاه وزید ای صنم
باده فراز آر هم از بامداد

جویِ روان سیمین گشته زآب
برگِ رزان زرّین گشته زباد
باده فراز آرید ای ساقیان
همچو دو رخسارهٔ آن حورزاد
شعر همی خوانید ای مطربان
رحمت بر خسرو محمود باد

۱۹

کار من بین که چون شگفت افتاد

روزگاریست سخت بی‌فریاد
کس گرفتارِ روزگار مباد
شیر بینم همی مُتابعِ رنگ
باز بینم همی مُسخّرِ خاد
نه بجز سوسن ایچ آزادست
نه‌بجز ابر هست یك‌تن راد
نه بگفتم نکو مَعاذَالله
این سخن را قوی نیامد لاد
مهتراند مُفضِل و هریك
اندر افضال جاودانه زیاد
نیست گیتی بجز شگفتی و نیز
کار من بین که چون شگفت افتاد
صد در افزون زدم به دستِ هنر
که به‌من‌بر فلك یکی نگشاد

در زمان گردد آتش و انگِشت
گر بگیرم به کف گُل و شمشاد
بار اندوهْ پشتِ من بشکست
بشکند چونِ دو تاکنی پولاد
نشنود دل اگر بوَم خاموش
نکند سود اگر کنم فریاد
گرچه اسلاف من بزرگانند
هریك اندر هنر همه استاد
نسبت از خویشتن کنم چوگهر
نه چو خاکسترم کز آتش زاد
چون بدو نیكِ روزگار همی
بگذرد این چو آب و آن چون باد
نزبدِ او بدِل شوم غمگین
نه زنیکش بطبعْ باشم شاد
این جهان پایدار نیست بدان
که بر آبش نهاده شد بنیاد

۲۰

هوای دوست

هوای دوست مرا در جهان سَمَر دارد
به هر دیار زمن قصهٔ دگر دارد
زبوتهٔ دلْ رویم همی کند چون زر
ز ابرِ چشمْ کنارم همی شَمَر دارد

زبارِ اندُهِ هجران ضعیفْ قد مرا
دوتا ولرزان چون شاخِ بارور دارد
چو خاك و آبم خوار و زبون ز فُرقت او
چو خاك وآبم لبْ خشك و دیده تر دارد
زهابِ اشكْ مرا از جگر گشاده‌شدست
عجب نباشد اگر گونهٔ جگر دارد
به سرو مانَد، ازان باغ وبوستان طلبد
به‌ماه ماند، ازان تَهمتِ سفر دارد
به غمزه گر بکُشد از لبانش زنده کند
که غمزه ولبْ پر زهر وپر شَکر دارد
چو نوشم آید اگر پاسخِ چو زهر دهد
ازانکه بر لبِ شیرین او گذر دارد
عجب که سَطری مهر و وفا نداند خواند
هزار نامهٔ جنگ و جفا ز بر دارد
مرا دو دیده چو جویست وآن دو جویم‌را
خیال قدش پُر سروِ غاتفر دارد
بتا نگارا بر هجرْ دستیار مباش
ازانکه هجرْ سرِ شور و رایِ شر دارد
نکرد یاردْ هجر تو برتنم بیداد
که یادْ کردِ شهنشاهِ دادگر دارد
. . . .
خدایگانا آنی که مُلك و عدل و سخا
ز رای و طبع و کَفَت َزیْن و زیب و فر دارد
ز عدل توست که نرگس به تیره شب در دشت
نهاده برسرْ پیوسته طشت زر دارد

بساز رزمِ عدو را که از برای تورا
قضا گرفته به‌کف نامهٔ ظفر دارد
نه‌هر که شاهش خوانند شاهی آید ازو
نه هر که ابر بَود در هوا مَطَر دارد
نه دستِ سرو چوهر دستِ کارگر باشد
نه چشمِ عَبهر چون چشمها بصر دارد
نه هر که بست کمر راهِ سروری ورزد
نه هر که داشت زره نَهمتِ خطر دارد
نه آب همچو دلیران همی زره پوشد
نه‌کلک همچون نام‌آوران کمر دارد
زبخت و دولت در لهو و درطرب بادی
که‌هر ولی را جود تو در بَطَر دارد

۲۱

بند برپای من چرا باشد!

تا بقا مایهٔ نما باشد
ثِقةالمُلك را بقا باشد
طاهر آن آفتاب کز نورش
آفتابِ فلك سُها باشد
ای کریمی کامیدواران را
همه لفظ تو مرحَبا باشد
پس چرا چون منی که بی‌مثلم
به چنین حبس مبتلا باشد

گر همی باغِ فضل را از من
رونق و زینت و بها باشد
چون گل و لاله جایِ من زچه روی
همه در خار و در گیا باشد
وین گنه طبع را نهم که همی
مایهٔ فِطنت وذَکا باشد
به‌خدای ار مرا درین زندان
جز یکی پاره بوریا باشد
چون سرشك و چو رویِ من هرگز
نه عقیق و نه کهربا باشد
راست‌گویی هوای زندانم
دیو و افعی و اژدها باشد
وانگهم سنگدل نگهبانی
که چو او در کلیسیا باشد
وز گرانی بلند چون گردم
تکیه برچوب و برعصا باشد
رفتن من دوپی بود وانگاه
پشتم از بار آن دوتا باشد
مرمرا گویی از گرانیِ بند
پای در سنگِ آسیا باشد
پیش چشم‌آر حال من چومرا
جمله این برگ واین نوا باشد
حبس را زادم و مرا گویی
رنج و غم مادر و نیا باشد

نیك دانی که از قَرابتِ من
چند گریان و پارسا باشد
چون منی را روا مدار امروز
که زفرزندْگان جدا باشد
مانده ایشان به‌درد ومن در رنج
این همه هر دو ازقضا باشد
لیکن از دین پاك تو نسزد
که بدین مر ترا رضا باشد
گر عنایت‌کنی و من بَرهم
از بزرگی ترا سزا باشد
نکته‌ای گربرانی از حالم
همه امید من روا باشد
ورکنم شغل هیچ‌کس پس ازین
گردنم در خورِ قفا باشد
با فلك من ستیزه‌ها کردم
زان تنم خستهٔ عَنا باشد
هرکه او بافلك ستیزه کند
جز چنین از فلك چرا باشد
همه مهر و وفاست سیرت من
روزگارم کی آشنا باشد
ای بزرگی که شاخِ مُلك از تو
همه در نَشو و در نما باشد
گنجها دارم از هنر، که نگفت
کس کزان گونه گنجها باشد

زین‌بلا گر مرا به‌جان بخری
این همه گنجها ترا باشد
ور زمن شد گشاده گنج سخن
بند برپای من چرا باشد
شاعر آخر چه گوید وچه کند
که ازو فتنه وبلا باشد؟

۲۲

زندان وتنهایی

تا ترا در جهان بقا باشد
عزّ واقبال در قفا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید
پیشِ رای تو چون سُها باشد
هر بزرگی که در جهان بینند
با بزرگیّ تو هَبا باشد
آفتابی‌که در همه عالم
اثر تو همه ضیا باشد
روزیِ من فلك چنان کردست
که بلاها همه مرا باشد
ظن نبردم همی‌که چون مرغان
مرمرا جای در هوا باشد
مونس من همه ستاره بود
قاصد من همه صبا باشد

کس نیابم که غمگسار بود
کس نبینم که آشنا باشد
همه شب از نهیبِ سیل سرشك
خوابم از دیدگان جدا باشد
هرچه گویم همی برین سرِ کوه
پاسخ من همه صدا باشد
روز وشب هرچه گویم و شنوم
همه بی‌روی و بی‌ریا باشد
کس نگوید درین همه عالم
که ازین صعبتر بلا باشد
دست در شاخِ دولت تو زنم
بینوا تا مرا نوا باشد
گفتم از دولت تو آن بینم
کز بزرگیّ تو سزا باشد
بسته اکنون به بندو زندانم
تو چه گویی، چنین روا باشد؟
از تو شادیست قسمت همگان
غم دلْ قسم من چرا باشد
گر نباشد به نزد دولت تو
ای عجب در جهان کجا باشد

۲۳

مَلِك ارسلان

زسَر گیتیِ پیر بوده جوان شد
که سلطان گیتی مَلِك ارسلان شد
زمین پادشاهی، جهان شهریاری
کزوتاج خورشید و تختْ آسمان شد
قِران را ازین فخر برتر نباشد
که شاهی چو این شاهْ صاحبقران شد
هرآن نامور شاه کاندر زمانه
نه در خدمتِ شاهْ بسته میان شد
همه روزگارش دگر شد حقیقت
نسیمش سَموم و بهارش خزان شد
نماندست بدخواه را هیچ راحت
که شادیش غم گشت وسودش زیان شد
جهاندار شاها همه بندگان را
دل و جان زتو خرم و شادمان شد
در آیین دین ناسخی گشت عدلت
که منسوخ ازان عدلِ نوشیروان شد
هرآن‌کس‌که هر سو هسی کاروان زد
ز انصاف تو رهبر کاروان شد
نیارست فتنه دلیری نمودن
چو عدل تو بر مُلك تو پاسبان شد

بسا رزمگه کز دلیران جنگی
زمین و هوا پر زشخص و روان شد
ز گَرد سپه شد هوا چون بنفشه
ز خون یلان خاکْ چون ارغوان شد
زتیغِ چو نیلوفرآبدارت
رخ سرکشانْ زرد چون زعفران شد
به‌زیر تو رخش ترا گاهِ حمله
ز دولتْ رکاب و ز نصرتْ عِنان شد
چو از آتشِ تیغ و از بادِ حمله
هوا پر شرر شد زمین پردخان شد
سرو دل گران و سبك شد چو ناگه
عنانت سبك شد، رکابت گران شد
کَمانورْ که با تیر پیش تو آمد
به بالا کمان و به‌دلْ تیردان شد
جوان باد بختت که این جان غمگین
به اقبال و رای تو شاد و جوان شد
جهان کینه‌ور بود برمن، چو خواندم
ثنای تو، برجان من مهربان شد
بران هر مرادی‌که داری، که گیتی
چنانچون مراد تو باشد چنان شد

۲۴

غم من

بیچاره تن من‌که زغم جانش برآمد
از دست بشد کارش و از پای درآمد
هرگز به جهان دید کسی غم چو غم من
کز سر شودم تازه چو گویم به‌سر آمد
آن داد مرا گردش گردون که زسختی
من زهر بخوردم به دهانم شکر آمد
وان آتش سوزنده مرا کشت که دوزخ
در خواب بدیدم به دو چشمم شرر آمد
جز برتن من نیست گذر راهِ بلا را
گویی که بلا را تن من رهگذَر آمد
بالشکر تیمار؛ حَشَر خواستم ازتن
از آبِ دوچشمم به دو رخ بر حَشَر آمد
جانم بشدی گر نبُدی دل‌که دل من
ازتیر بلا پیش‌من اندرسپر آمد
هر تیرکه گردون به‌سوی جان من انداخت
دل گشت سپر بردل بیچاره برآمد
آن شب‌که دگر روز مرا عزم سفر بود
ناگاه زاطراف؛ نسیم سحر آمد
بوی تَبَتی مُشك وگل زرد همی زد
وان تُرك من از حجره چو خورشید برآمد

زان دیدهٔ چون نرگس چون دیدهٔ نرگس
در دیدهٔ تاریکِ پرآبم سَهَر آمد
یك حلقهٔ کوتاه ز زلفش بکشیدم
زان حلقه مرو را به‌میان‌برکمر آمد
زان زلفكِ پُرتاب و ازان دیدهٔ پرخواب
یك آستی و دامنْ مشك و گهر آمد
گفتم‌که مرا توشه ده از دولب نوشین
کاهنگِ سفر کردم و وقت سفر آمد
از خطّ وفا سرمکش ودل مبر از من
کاین عشق همه رنجِ دل و دردِ سرآمد
گفتا چه‌کنم من‌که ازین عشقِ جهانسوز
دل در سر اندُه شد وجان در خطر آمد
یك هجر به سر نامده هجری دگر افتاد
یك‌غم سپری ناشده غمّی دگر آمد
چون ابرْ زغم دیدهٔ من باران بارید
تا شاخِ فراق امروزْ دیگر به برآمد

۲۵

شبهای زندان

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
همه خزانهٔ اسرار من خراب کنند
نقاب شرم چو لاله ز روی بردارند
چو ماه و مهر سرو روی در نقاب کنند
رخم زچشمم همچهرهٔ تذرو شود
چو تیره شب را همگونهٔ غُراب کنند

تنم به تیر قضا طعمهٔ هـُژبر نهند
دلم به تیرِ عـَنا مـُستهٔ عـُقاب کنند
زصبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا
به درد و رنج دل و مغز خون وآب کنند
من آن غریبم و بیکس‌که تا به روزِ سپید
ستارگان ز برای من اضطراب کنند
بنالم ایرا با من فلك همی کند آنك
به زخمِ زخمه بر ابریشمِ رباب کنند
گرآنچه هست برین‌تن زنند بردریا
به رنجْ دُرْ دهانِ صدف لـُعاب کنند
یك آفتم را هر روز صد طریق نهند
یك اندُهم را هرشب هزار باب کنند
تن مرا زبلا آتشی برافروزند
دلم برآرند ازبر، بروکباب کنند
زدردِ وصلت یاران من‌آن کنم به جَزَع
که جان پژوهان بر فـُرقتِ شباب کنند
همی گذارم هرشب چنان کسی کورا
زبهرِ روز به‌شب وعدهٔ عِقاب کنند
روان شوند سبك بچگانِ دیدهٔ من
به‌زیرِ زانوی من خاك را خـَلاب کنند
طنابِ بافته باشم بدان امید که باز
زصبحْ خیمهٔ شب را مگر طناب کنند
برین حصار ز دیوانگی چنان شده‌ام
که اختران همه دیـوم همی خطاب کنند

اگر بِساط زمین مفرشم کنند سزد
چو سایبان من از پردهٔ سحاب کنند
به گِردم اندر چندین حوادث آمد جمع
که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
چرا سؤال کنم خلق راکه در هرحال
جواب من همه ناکردنِ جواب کنند
روا بود که زمن دشمنان براندیشند
حذر زآتش نزبهرِ التهاب کنند؟
خطا شمارند ارچند من خطا نکنم
صواب گیرند ار چند ناصواب کنند
چگونه روزی دارم نکو نگرکه مرا
همی زآتش سوزنده آفتاب کنند
چگونه باشد حالم! چوهست راحت من
چنانکه دوزخیان را همی عذاب کنند
اگر به‌دست خسانم چه شد، نه‌شیران را
پس‌از گرفتنْ همخانهٔ کِلاب کنند؟
مرا درنگ نماندست از درنگِ بلا
به‌کشتنم ز چه معنی چنین شتاب کنند
چو هیچ دعوت من در جهان نمی‌شنوند
امید تاکی دارم‌که مستجاب کنند
به‌کار کردْ مرا با زمانه دفترهاست
چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند

۲۶

اختران

زیور آسمان چو بگشایند
کِلّه‌های هوا بیارایند
کوه را سر به سیم درگیرند
دشت را رخ به‌زر بیارایند
زنگِ ظلمت به صیقل خورشید
همچو آیینه پاك بزدایند
صبر از اندوهِ من فرار کند
این بکاهند و آن بیفزایند
اختران نور مِهر دزدیدند
زان بدو هیچ روی ننمایند
مهر چون روز نورِ مه بستد
اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده‌دم به نهیب
که زلرزه همی نیاسایند
ایستاده همه زبهر گریز
رایتِ آفتاب را پایند
در هزیمت ز نور و تابش او
هرچه دریافتند بربایند
ای عجب گوهرانِ نیك وبدند
نه به‌یك طبع و نه به‌یك رایند

مهترند آنچه زان گران دستند
کهترند آنچه زان سبک‌پایند
پدر عقل و مادر هنرند
پس چرا سوی هردو نگرایند
چون سنانها زدوده‌اند و ز من
بردل و برجگر نبخشایند
گرچه مارا چومارْ مهره دهند
روزی آخر چومار بگزایند
نتوان جَست از آنچه پیش آرند
کرد باید هرآنچه فرمایند
هرچه پیراستند بگشودند
دل‌مبند اندر انچه پیرایند
گاه در روی این همی خندند
گاه دندان برآن همی خایند
ازپی این عبیر می‌بیزند
وزپی آن حَنوط می‌سایند
دورها چرخ را بپیمودند
قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای و کام کسیست
زانکه خود کامکار و خودرایند
قطره‌ای آبْ خاك را ندهند
تا به خون رویِ گُل نیالایند
خلق را پاره پاره دربندند
پس ازان بندْبند بگشایند

خیز مسعودِ سعد رنجه مباش
هم چنینند و هم چنین بایند
همه فرمانبران یزدانند
تا ندانی که کارفرمایند

۲۷

شکایت

جاهم چو بکاهد خِرد فزاید
کارم چو ببندد سخن گشاید
زین‌گونه نکوهیده باد از ایزد
آن‌کس که مرا برهنر ستاید
آن‌راکه خردمند بود، هرگز
زین‌گونه مذلت کشید باید؟
آبم که مرا هر خسی بیابد؟
عِلکم که مرا هرکسی بخاید؟
گویی فلکم برجهان که ایدون
هرآتشِ سوزان به‌من گراید
سفله‌ست بسی جان من که چندین
در تن بکَشد رنج و برنیاید
مَردم خطرِ عافیت چه داند
تا بندِ بلا را نیازماید
ترسم که شود طبعْ تیره گرچه
زو دیر همی روشنی فزاید

ای پخته نگشته زآتشِ عقل
امیدِ توبس خام می‌نماید
چون دوستیِ تو نکرد سودم
کی دشمنیِ تو مرا گزاید
چون عِزّ من و ذُلّ تو نپایست
هم ذُلّ من وعِزّ تو نپاید
گر در دل تو خُرد می‌نمایم
خُردست دلت جز چنین نشاید
در آینهٔ خُردْ رویِ مردم
هم خُرد چنان آینه نماید
هرجای که مسعود سعد باشد
کس بااو پهلو چگونه ساید
من دانم گفت این و تو ندانی
بلبل داند آنچه می‌سراید

۲۸

محنت من

دلم زاندُهِ بیحد همی نیاساید
تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بُخارِ حسرت چون برشود زدل به‌سرم
زدیدگانم بارانِ غم فرو بارد*

* فرود آید ازلحاظ قافیه درست‌تر است.

زبس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
ازین پس ایچ غمی پیشِ چشم نگراید
دوچشم من رخ من زرد دید نتوانست
ازان به خونِ دل آن را همی بیالاید
که گر ببیند بدخواهْ روی من باری
به چشمِ او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانهٔ بد هرجاکه فتنه‌ای باشد
چو نوعروسش در چشم من بیاراید
چو من به‌مهرْ دل خویشتن درو بندم
حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید
فغان کنم من‌ازین همتی‌که هرساعت
زقدرو رُتبت سر برستارگان ساید
زمانه بربود از من هرانچه بود مرا
بجزکه محنت من نزد من همی پاید
لقب نهادم ازین روی فضل را محنت
مگر که فضل من ازمن زمانه نرباید
فلك چوشادی می‌داد مرمرا بشمرد
کنون‌که می‌دهدم غم همی نپیماید
چوزاد سرو مرا راست دید در همه کار
چوزاد سروم ازان هرزمان بپیراید
تنم زبارِ بلا زان همیشه ترسانست
که گاه‌گاهی چون عندلیب بسراید
چرانگرید چشم و چرا ننالد تن
چگونه کمِ نشود صبر و غم نیفزاید

که دوستدارِ من از من گرفت بیزاری
بلی و دشمن برمن همی ببخشاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند
وگر بنالم گویند ژاژ می‌خاید
غمین نباشم ازیرا خدای عزّوجل
دری نبندد تا دیگری بنگشاید

۲۹

قلم

آن ترجمانِ غیب و نمایندهٔ هنر
آن کز گمان خلق مزاورا بود خبر
آن زرد چهره‌ای که کند رویِ دوست سرخ
شخصی نه‌جانور، برود همچو جانور
غوّاص پیشه‌ای که به دریا فرو شود
از قعرِ بحرِ تیره برآرد بسی دُرر
آن شمعِ برفروخته برتختهٔ چوسیم
گر دودِ شمعْ زیر بود روشنی زبر
گوینده‌ای که هست سخنها و جانش نیست
پرنده‌ای که هست پریدنش و نیست پر
مرغان اگر به‌پای روند و به پَر پرند
او کارِ پای وپر بکند هرزمان به‌سر
اورا دو شاخ بینی پیوسته هریکی
یك شاخ باقضا ودگر شاخ با قدر

یك شاخ برولی و دگر شاخ برعدو
آن برولی سعادت و آن برعدو ضرر

۳۰

تهنیت عید

آن لعبتِ سروْ قدْ مَهْ منظر
آن آفتِ چین و فتنهٔ بربر
صورت نه به نوك خامهٔ مانی
لعبت نه به نوك رندهٔ آزر
زلفینش به بویِ عنبرِ سارا
رخسارْ به رنگِ دیبهٔ شوشتر
چون ماه درآمد از درِ حجره
شد حجره زنور روی او انور
بر لاله نهاده شاخه‌ها سنبل
بر سیم فکنده حلقه‌ها عنبر
آویخته جَعدْ حلقه از حلقه
انگیخته زلفْ چنبر از چنبر
از مُشكِ سیاهِ نابْ بویا زلف
وز سیم سپیدِ خامْ تابان بر
از سیم سپیدِ خام در جوشن
وزمشك سیاهِ ناب در مغفر
بگشاد زبان به تهنیت برمن
بنگر که چه گفت مرمرا بنگر

گفت ای بسزا قرین و یار من
ای آنکه به مِهر، عاشقی درخور
بر آخرِ گل ز اول شوال
پر بادهٔ مشگبوی کن ساغر

۳۱

عید

آن لعبتِ کشمیر و سروِ کَشمر
چوماهِ دو هفته درآمد از در
بازیور گُردان کارزاری
با مرکبِ تازی و* خِنگ، زیور
در زلفِ دوتایش جمال، پیدا
در چشم سیاهش دلال، مُضمَر
سینه ش چو ز سیم سپید، تخته
جَعدش چو زمشك سیاه، چنبر
بنشست چویك توده گُل به پیشم
بِربود دل من بدان دو عَبهر
گفتا که همایونت باد وفرخ
این عید و صد عید و جشنِ دیگر
بختِ تو چو نامِ تو باسعادت
روز تو چو رخسار من مُنور

* ظاهراً «و» زاید است.

گفتم که بِشوَم با سعادت و عِز
با دولت و اقبال و نصرت و فر

۳۲

درپاسخ اختری

ای اختری نه‌ای تو مگر اختر
گردونِ فضل گشته به‌تو انور
آن اختری که سعد بود بی‌نحس
آن اختری که نفع بود بی‌ضر
اندر بروجِ مدح و ثنا شعرت
سایر چو اخترست به‌هر کشور
طبعی که راه گم کند اورا تو
چون اختری به‌سوی ِخرد رهبر
مسعود گشت اخترِ بخت من
زین نظمِ نورمندِ فلک پیکر
در نظم چون خط سیهت دیدم
چون اختران معانی او یکسر
دانم شنیده‌ای که چو اختر من
هستم زکوه تنگ به گردون بر
اختر مقاومت نکند بامن
چون زو نیَم به‌قدر و محل کمتر
از لرزه همچو اخترم آن ساعت
کز مشرق آفتاب برآرد سر

روزم شبست و در شب تاری من
بیدار همچو اخترِ برمحور
بر قدِ همچو چنبرِ من اشکم
چون اخترانِ گردون برچنبر
صد باختر چو اختر اگر دیدم
ویحک چرا نبینم یك خاور
اندر میان اوج چرا زین‌سان
چون اختر از هبوط شدم مضطر
چون اخترانم از دل و ازخاطر
زان همچو اخترم به‌وبال اندر
شد مویه‌گر چو کیوان بخت‌من
زان پس‌که بود زهرهٔ خنیاگر
از پاکی ار چو مشتریم، در دل
بهرام‌وار چون بودم آذر؟
نه من عطاردم که به هرحالی
هر روز هست سوزش من بی‌خور
من سوخته ز اخترِ وارونم
این اخترست یارب یا اخگر
تا روز از اشكِ دیدهٔ گلگونم
چون اختران نگون بودم خاور
زین اختران دیده‌که همچون دُر
بینی روان شده پس یکدیگر
گویی مکللست مرا بالین
گویی مرصعست مرا بستر

هرشب که نو برآید از گردون
این اختران شوخ نه جاناور
گردند هر زمان ز قضای بد
رنج و غم مرا پدر و مادر
ابیات تو همین عددست آری
معنیست اندر اخترم ازهر در

٣٣

امید به‌فضل ایزد داور

ای باد بروب راه را یکسر
وی ابر ببار برزمین گوهر
ای خاك عبیر گرد بر صحرا
وی ابر گلاب گرد در فَرغر
ای رعد منال کامد آن مرکب
کز نعرهٔ او سپهر گردد کر
وی برق مجه که خنجری بینی
کز هیبتِ آن بیفسُرد آذر
ای چرخِ سپهرْ مَحمدت بشنو
وی چشمهٔ مهر مرتبت بنگر
ای گرسنه شیر در کمین منشین
وی جُرّه عقاب در هوا مگذر
برباره نشست فتنهٔ شیران
هان ای شیران ز راه یك‌سوتر

کامد سپهی که کرد یک‌ساعت
صحرا را کوه و کوه را کَردر
در پیشِ سپه مبارزی کو را
مانند نگفته‌اند جز حَیدر
آن از همه گَردنان سرِ نامه
وان ازهمه سرکشان سرِ دفتر
در چشمِ کمالْ عقلِ او دیده
برگردن مُلکْ رایِ او زیور
ای بزمگه تو صورت فردوس
وی رزمگه تو آیتِ محشر
خُردست، چو مکرُمت کنی، دریا
لَنگست، چو حمله‌آوری، صرصر
برآرزوی جمالِ دیدارت
بگشاد به باغْ دیدگان عَبهر
ازخاک برُست عنبرِ سارا
وزکوه گشاد چشمهٔ کوثر
هرجا که روی و خیزی و باشی
اقبال وظفر ترا بود رهبر

. . . .

برنام تو خطبه‌ای کنم انشا
تا بر خوانند بر سر منبر
چونانکه زبس فصاحت ومعنی
در صنعتِ آن فروچکانم زر
خدمت پس خدمتیست از بنده
گر نیستمی فتاده بر بستر

از جورِ فلك سری پر از انده
وز آتش غم دلی پر از اخگر
يك ذره نماند آتشِ قوّت
برجای بمانده من چو خاکستر
چون موی شده تن من از زاری
چون نامه شده زغم دلم دربر
نه طبعْ معینِ من گهِ انشا
نه دستم در بَیاضْ یاریگر
دل بسته به حسن رایِ میمونت
امید به فضل ایزد داور
وربگذرم از جهان زغم رستم
تو باقی‌مان و از جهان مگذر

٣٤

زیبایی

ای به قد برکشیده همچو سرو غاتفر
ای رخ خوب تو همچون ماه و از وی خوبتر
این یکی ماه‌تمام، آن‌ماه را مشکین عذار
وان دگر سروِ روان، وان سرو را زرین کمر
زلف تو چون مشک در مِجمَر به‌گاه سوختن
چشم تو چون نرگس اندر باغْ در وقت سحر
آن یکی پرتاب و دارد مرمرا باپیچ وتاب
وان دگر پرخواب و دارد مرمرا بی‌خواب وخور

دو رخت لاله‌ست ودر وی تودهٔ بوینده مُشك
دو لبت لعلست ودر وی رُسته سی‌ودو دُرر
قطرهٔ نوشست پنداری دهانت ای صنم
تارهٔ مویست پنداری میانت ای پسر
زان نیابی گر بخواهی ازدل من جز نشان
زان نبینی گر بخواهی ازتن من جز اثر
از وصال تو گشاید بردلم درهای کام
وز صفات تو ببندد بر دلم راه فِکَر
این مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
وان مرا حیران کند چون مدح شاه نامور

٣٥

راهی پر ازخطر

بگشاد خون زچشمِ من آن یارِ سیمبر
چون بر بسیجِ رفتن بستم همی کمر
بود آفتاب و همچو مَطَر اشکش و مرا
در آفتاب نادره آمد همی مَطَر
گه روی تافت، گاه ببوسید روی من
گه بر بکند و گاه گرفت او مرا به‌بر
گه گفت اگر توانی ایدر مقام کن
گه گفت اگر توانی با خود مرا ببر
گفتم که حاجتم به‌تو افزون کنون ازانك
حاجت فزون بود همی ای ماه در سفر

نه تو گلی و شکّر؟ دانم‌که چاره نیست
از آفتاب و باران کس‌را به‌راه در
ترسم کز آفتاب فرو پژمری چو گل
بگدازی ای نگار زباران تو چون شکر
بدرود کردم او را وَز وی جدا شدم
در پیش برگرفتم راهی پرازخطر
در بیشه‌ای فتادم کاندر زمین او
مالیده خون جانوران و برُسته بر
نه زانبُهی تواند آمد به‌گوش بانگ
نز دیدگان تواند رفتن برون نظر
چون سرگذشت مجنون پرفتنه و بلا
چون داستان وامق پرآفت و خطر
زان آمدم شگفت‌که ازبس بلا و شور
در وی چگونه یارد رُستن همی شجر
شد بسته مرکبان را دَم از برای آن
کامد به گوش ایشان آواز شیرنر
آمد برون زبیشه یکی زردِ سرخْ چشم
لاغر میان و اندکْ دنبال و پهن‌ْسر
رویش چراست زرد، نترسیده او زکس
چشمش چراست سرخ، ندیده شبی سَهَر
می‌جَست همچو تیر و دو چشمش همی نمود
مانند کوکبِ سپر از رویِ چون سپر
مانند آفتاب همی رفت و برزمین
همچون مجرّه پیدا از پنجه‌اش اثر

از سَهم ِ روی و بانگ ِ گریه و نفیر او
هر زنده گوش و چشم همی داشت کورو کر
آتش نهاد وخیره بود در میان آب
خورشید رنگ و تیره ازو روز ِ جانور
مانندهٔ خورست همیشه به طبع گرم
آری شگفت نیست بود گرم طبع ِ خور
از بهر چیست تار ِك و جوشان و ترشروی؟
چون یافتست دانم برجانور ظفر
در جای ِ سهم داند رفتن همی چوتیر
وز بد چو تیغ کرد نداند همی حَذر
هست او قوی دل و جگرآور زبهر آنك
باشد طعام او همه‌ساله دل وجگر
گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او
بسیار برد جان دلیران نامور
خورشید رنگ و فعل شهابست بهرآنك
در مرغزار ِ چون فلك او را بود مَمَر
گفتم که یارب او را بِگمار و چیره‌کن
بر دشمنان ِ صاحب ِ کافی ِ پرهنر
. . . .
ای مِدحتت به‌دانش چون طبع رهنمای
وی خدمتت به دولت چون بخت راهبر
با رتبت تو گردون بی‌قدر چون زمین
با هیبت تو آتش بی‌تاب چون شرر
معشوق تا چو زر زکف ِ من جدا شدست
او را همی بجویم در خاك همچو زر

از فضل خویش دانم رنجور مانده‌ام
شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر
از آتش فراق دل آتشکده شدست
وز آب این دودیده نگارم همی شمر
ازبس سَمَر که گفته‌ام اندر فراق دوست
همچون فراق گشته‌ام اندر جهان سمر

٣٦

مهرماه

جهان را چرخِ زرّین چشمه زرین می‌زند زیور
ازان شد چشمهٔ خورشید همچون بوتهٔ زرگر
خزان را داد پنداری فلک مُلکِ بهاران را
که اندر باغْ زرین تخت گشت آن زُمرُدین افسر
همان مینا نهاد اطرافِ گل شد کهربا صورت
همان نقاش بوده بادِ دی امروز شد بُتگر
زمین ازباد فروردین که ازگل بود پرچهره
به‌مهرِ ماه‌وماهِ مهر گشت از میوه پرشکّر
نه صحرا روی بنماید همی از شمع‌گون حُلّه
نه گردون روی بگشاید همی از آبگون چادر
به باغ و راغ نشناسد همی پیری و کوژی را
چو بختِ دولت خواجه‌سرِ سرو و قدِ عرعر
به‌طمعِ جستنِ برّش به‌حرصِ دیدنِ بزمش
کشیده پنجه‌ها سرو و گشاده دیده‌ها عَبهر

نگه‌کن در ترنجستانِ بارآورده تا بیی
هزاران لعبت زرین تن اندر زُمرّدین مِعجر
بهسانِ دشمن خواجه ترنجِ بزم نادیده
نگون آویختست از شاخْ تنْ لرزان و روی اصفر
زعکس رنگ او گشته ملون برگْ چون دیبا
زثقلِ بار او مانده خمیده شاخْ چون چنبر
همانا گنجِ باد آورد بگشادست باد ایرا
که دُر افشاند بس بیحد و زر گسترد بس بیمر
تو گویی خواجه جشنی‌کرد و زحمت کرد خواهندد
زبس دینار کو پاشید زرین شد همه کشور
بهارِ دولت او را شکفته از سعادت گل
سرایِ خدمت او را گشاده از بزرگی دَر
جهان کامرانی را زنورِ رای او گردون
بهشتِ شادمانی را زدستِ جود او کوثر

. . . .

چو از خون در برِ گُردان ببندد غیبهٔ جوشن
چو از تَف در سرِ مردان بتفسد بیضهٔ مِغفر
درآن تنگیِ چون دوزخ یلانِ رزم را گردد
زگرما رویْ چون انگشتْ وز تَف دیده چون اخگر
هوایِ مُظلمِ تیره مثالی دارد از دوزخ
زمینِ هایلِ تفته قیاسی‌گیرد از محشر
زکاری قوّتِ حمله بلرزد قامتِ نیزه
ز تاری ظلمتِ زخمت بتابد صفحهٔ خنجر
بری را کوفته باره، دلی را دوخته زوبین
سری‌را خاروخس بالین، تنی را خاک‌وخون بستر

به زخم از شخص مجروحان دمد رویَن ز آذریون
زخون برروی خنجرها کَفَد لاله ز نیلوفر
اجل دامنکشان آید گریبانِ امل در مشت
قضا نعره‌زنان خیزد مَخاریقِ بلا در سر
ز بیم مرگ وحرصِ نام جوشان پُردل وبد دل
گریزان این چو موش‌کور و تازان آن چو مارِ کر
ترا بینند برکوهی شده در حمله چون بادی
چو برقی مغزْ پرآتش، چو رعدی حلقْ پرتُندر
هیونی تند، خارا شخص، آهن ساق، سندان سُم
عقابی تیز، کوه انجام، هامون کوب، دریا دَر
هزاران دایره بینی، هزاران خط‌که بنگارد
گهِ ناورد چون پرگار و گاهِ پویه چون مَسطَر
به‌دستت گوهری لرزانْ فلکْ جِرمِ نجوم آگین
مرکّبْ نقره در الماس و معجونْ آبْ در آذر
زجان دودی برانگیزی بدان پولادِ چون آتش
زگَرد ابری برافرازی بران شبدیزِ چون صرصر
درخشِ این فروگیرد همه روی هوا یکسان
نِعالِ آن فرو کوبد همه پشت زمین یکسر
چه بازو و چه دستست آن‌که گیرد سستی وکندی
ازین دندان پیل مست، ازان چنگال شیرنر
نهنگِ هیبتت هرسو چو باد اندر کشیده دَم
همایِ نصرتت چون ابر برهر سو گشاده پر
خلیلی توکه هرآتش تراهمسان بود باگُل
کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر

نزیبد، چون به‌جام و رود بگراید نشاط تو
بجز خورشید می‌پیمای و جز ناهید خُنیاگر
ازان معشوقِ حورآیین ازان ممشوق سروآسا
وزان خوشخویِ گل عارض وزان زیبای مه‌پیکر
بخواه آن طبع را قوّت، بخواه آن کام را لذت
بخواه آن چشم را لاله، بخواه آن مغز را عنبر
بتی کز تن به‌زلف و رخ کشید و برد هوش و دل
نه چون او لعبتی دیگر، نه‌چون او صورتی دلبر
به‌خوی و عادتِ آبا به جمع زایران زر ده
به رسم و سیرتِ اجداد جشن مهرگان می‌خور

. . . .

بگیر این مایه از شخصی که اندر قبضهٔ محنت
ز آب و آتشِ خاطر خِلالش ماند و خاکستر
گهی وسواسِ تبداری به فرقش می‌زند مِتین
گهی تیمارِ بیداری به چشمش در خلد نشتر
به‌ضعفِ ضمیرانش تن، به خَمِ خیزرانش قد
به لون شنبلیدش رخ، به رنگ یاسمینش بر
به‌سانِ باز بسته پای و چون طوطی گشاده لب
سپید از جاهِ تو روی و سیاه از مدح تو دفتر
چو سیم و زر نهان دارندش از بیگانه در خانه
چو سنگ و گِل بگردانندش اندر خانه با زَنتبَر
سپهرش عشوه‌ای دادست و اورا اوفتاده خوش
زمانه وعده‌ای کردست و اورا آمده باور
نبرد افروختی یک‌چند، بزم‌آرای یک چندی
که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر

۳۷

نی

چو روشن شد از نورِ خور باختر
شد از چشمْ سایهٔ زمین زاستَر
برآورد خورشیدْ زرین حسام
فرو رفت مه همچو سیمین سپر
چو خورشیدِ تابان و سروِ روان
نگارینِ من کرد بر من گذر
به‌دست اندرش بندیِ ناتوان
ز من در غم عشق نالنده‌تر
زتیمارِ آن لعبتِ زُهره‌فعل
زهجرانِ آن رویِ خورشیدْ فر
بدو گفتم ای بهتر از جان و دل
چو بردی دل من کنون جان ببر
چرا هر شبی ای دلارامْ یار
چرا هرزمان ای نگارین پسر
به دشت دگر بینمت خوابگاه
به حوض دگر بینمت آبخور
ترا شب به‌صحرا نمد پوششست
ترا روز برکه فلاخن کمر
چو خورشید رنجت نیاید زسَیر؟
چو نرگس زیانت ندارد سپر؟

مهی تو که هرگز نترسی زشب؟
گُلی تو که تازه شوی از مَطر؟
چو نیلوفر انسِ تو با جویِ آب
چو لاله همه جای تو در حَجر
به حیلت کنند از شکر نی جدا
تو مقرون کنی نی همی باشکر
نیِ ناتوان چون درنگ آورد
دل اندر نشاط و تن اندر بَطَر؟
شد او کهربا رنگ چون گشت خشك
زمُردصفت بود تا بود تر
چو شخصیست در وی نفسها روان
چو شاخیست زو شادمانی ثمر
بسی بود همشیره با شاخِ گل
بسی بود همخوابه با شیرِ نر
چو شخص‌دلیران همه پُر ز زخم
چو دست عروسان همه در صُور
سرش گوش گشتست و چشمش دهان
سراید به چشم و نیوشد به‌سر
چو عاقل همی تا نگوید سخن
ازو هیچ پیدا نیاید هنر
چو بلبل شد او برگلِ رویِ دوست
نوا می‌زند وقتِ شام و سحر
تو گویی که طوطیست اندر سخن
که از آب گردد همی گُنگ و کر

چو قمری همی نالد و همچو او
زگردنش طوقی به گردنش بر
زبان نیست او را و جانی ولیك
ز دست تو گویاست چون جانور

۳۸

دیدار نگار

چو شد فروزان از تیغِ کوه رایتِ خور
به‌سانِ رایتِ سلطانْ خدایگانِ بشر
هوا زتابشِ خورشید بست کِلّهٔ نور
زمین زنورش پوشید جامهٔ اصفَر
شب از ستاره برافکنده بُد شمامهٔ سیم
فرو فکند جَلاجِل خور از نَسیجِ بزر
مصافِ لشکرِ روز و مصافِ لشکرِ شب
چو رومَ و زنگ درآویخته بهَ یکدیگر
ولیك گشت هزیمت زپیشِ لشکر روم
سپاه زنگ ومُعَسکرش گشت زیر وزبر
سرایْ پردهٔ شب‌را بسوخت آتش روز
شب از نهیبش بِدرید قیرگون چادر
نگارِ خود را دیدم که اندر آمد شاد
چوماه مُشکین خال وچو سروِ سیمین‌بر
ز روی خوب برافروخته دولالهٔ سرخ
پدید کرده به بیجاده در دو عِقدِ دُرر

سلام کرد و مرا گفت کاین نشستن چیست
مگر نداری ازین مژدهٔ بزرگ خبر
که قطبِ ملت، محمود، سیف دولت و دین
نهاد روی سوی هند باهزار ظفر
چو این خبر زدلارام خویش بشنیدم
ز جایِ خویش بجَستم نهاده روی به‌در
نشستم ازبرِ آن برقْ فعلِ رعدْ آوا
بجَست زیر من آن بادپای کُه‌پیکر
ز جای خویش برآمد به‌سانِ بادِ وزان
نهاد روی سوی ره به‌سانِ مرغِ بپر
بدین صفات همه راه رفت نعره‌زنان
به‌قصدِ خدمتِ دستورِ شاهِ شیرْ شکر
چومن بدیدم فرخندهٔ درگه شاهی
بدان کمالْ برافراخته به کیوان سر
همی دویدم روبان زمین به‌راه دراز
به‌رویْ، تابرِ شاهِ خسروِ صَفدر
خدایگانِ جهانْ پادشاهِ گیتی‌دار
که رایِ او به‌سرِ مُلك برنهاد افسر

۳۹

عزم سفر

چون ببستم کمر به عزمِ سفر
آگهی یافت سروِ سیمینْ بر

رنجه وتافته به‌رسمِ وداع
اندر آمد چو سرو و ماه از در
گه به فندق همی شخود سَمَن
گه به لؤلؤ همی گَزید شکر
مرمرا گفت ای عزیزْ رفیق
همه با رنج و محنتی تومگر
از تو بازیچهٔ عجب کردست
گردشِ این سپهرِ بازیگر
گاه سنگت همی‌کند برکوه
گاه بادت کند به صحرا بر
گاه با دیو داردت همرخت
گاه باشیر داردت همبر
گاه در حبسها بداری پای
گاه در دشتها برآری پَر
گه یکایك بطبع بربندی
از پیِ رزمْ همچو نیزه کمر
گه بجوشد برِ تو در جوشن
گه بتَفسد سرتو در مِغفَر
ای عجب، لااله‌الاالله
بخت باشد ترا مخالفتر
گیرم از من بعجز بشکیبی
تا ندارد برِ تو عجز خبر
خدمتِ مجلسِ جمال‌الملك
چون توانی گذاشت نیك‌نگر

مَفخَر و زینت زمانه رشید
که نیارد چنو زمانه دگر

. . . .

ای جهان را به‌مَکرمت ضامن
وی خرد را به راستی داور
باز گردونِ گوژپشت سپرد
دل وجانم به‌اندهِ بیمر
از قضا پیش من نهاد رهی
که درو وهم کور گردد وکر
آبِ حوضش بطعمْ چون زقّوم
برگ شاخش بشکلْ چون نِشتر
من درین ره نهاده تن به‌قضا
وز توکل سپرده دل به قدر
همه‌شب در ستاره خواهم بست
به طلوع وغروبْ وهم ونظر
راست مانند ابر و باد مرا
رفت باید همی به بحر و به بَر
رویم از گریه همچو رویِ زریر
دلم از سوز چون دلِ مِجمَر
ژاله گشته سرشکِ من ز عَنا
لاله گشته دوچشم من ز سَهَر
دیده بی‌تو نبیندم نعمت
دست بی‌تو نگیردم ساغر
برمن از فُرقتت حرام بود
نالۀ نای ونغمۀ مِزمَر

تاهمی باشدم به مدح و به شُکر
طبع و خاطرْ قوی و کارْنِگر
مدحهای تو بارم از خامه
شُکرهای تو خوانم از دفتر

۴۰

روز وداع

روز وداع از در اندر آمد دلبر
لب زتفِ عشقْ خشك و دیده ز خون تر
آب نمانده در آن دو رنگین سوسن
تاب نمانده در آن دو مُشکین چنبر
عبهرِ چشمش گرفته سرخیِ لاله
لالهٔ رویش گرفته زردیِ عبهر
بر گُلش از زخمِ دست کاشته خیری
برمَهش از آبِ چشم خاسته اختر
کرده زمین را ز رنگِ رویْ منقّش
کرده هوای را به‌بوی زلفْ معطّر
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز
در سفری ونهاده دل به‌سفر بر
تا کی باشد ترا وساوسْ همراه؟
تا کی باشد ترا کواکبْ همبر؟
مُلکت جویی همی مگر چو سلیمان؟
گیتی گردی همی مگر چو سکندر؟

رفتی تو در نشاط باشی آنجا
داندم من درغم تو باشم ایدر
دلبرِ مَه رویْ بیمرست بهغزنین
زود نهی دل بهماهرویی دیگر
هیچ دل تو زمهرِ من نکند یاد
نیز ترا یاد ناید از منِ غمخور
گفتمش ای رویِ تو عزیزتر از جان
دیدنِ رویت ز زندگانی خوشتر
ای نه به خامه نگاشته چو تو مانی
وی نه به رنده گذارده چو تو آزر
شرطی کردمکه تا برِ تو نیایم
بوسی ندهم برآن عقیقِ چو شکّر
حُرمت روی ترا نجویم لاله
حشمتِ زلف ترا نبویم عنبر
می ننیوشم ز رود سازان نغمه
می‌نستانم زمیگساران ساغر
زود خبرکن مرا نگارا زنهار
تا به چه پیش آمد این فراقِ ستمگر
همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم
هردو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
چشمم چون ابر و دامنم چو شَمَر شد
رویم چون زر ودل چو بوتهٔ زرگر
گشت به ناخن چو پیرهنش مرا روی
شد زتپانچه مرا چو مِعجَر او بر

رفتم از پیش او و پیش گرفتم
راهی سخت و سیاه چون دلِ کافر
راهی چون پشته پشته سنگ و دران راه
سینهٔ بازان به‌نعل گشته مصور
ننهد اندر زمینش شیر همی چنگ
بفکند اندر هواش مرغ همی پر
بر کمرِ کوهها زشدت سرما
مرمر چون آب گشته آب چومرمر
از فَزَع راه گشته لرزان انجُم
وز شَغَبِ شب شده گریزان صرصر
گردون چون بوستانِ پر زشکوفه
تابان مریخ ازو چو چشمِ غضنفر
مهر فرو رفته همچو آتشْ برچرخ
مانده پراکنده و فروخته اخگر
ازنظرِ چشمِ خلق پنهان کرده
چشمهٔ خورشید را سپهر مدور
ماه برآمد چو مویْ بندِ عروسان
تابان اندر میانِ نیلی چادر
تیره بخاری برآمد از لبِ دریا
جمله بپوشیده روی گنبدِ اخضر
ابری چون گردِ رزمْ هایل و تیره
برقِ درخشنده از کرانشْ چو خنجر
قطرهٔ باران ازان روان شده چون تیر
غُران چون مرکب از میانش تُندر

روی ز گردون نمود طلعتِ خورشید
چون رخ یار من از حلوییِ معجر
زاغِ شب از باختر نهان شد چون دید
کامد بازِ سپیدِ صبح ز خاور
شب را معزول کرد چشمهٔ خورشید
رایتِ دینارگون کشید به محور
گردون از درد شب بکند و بینداخت
از بر و از گوش و گردنش زر و زیور
آبی دیدم نهاده روی به هامون
بوده پدرْش ابر و کوهسارَش مادر
همچو گلاب و عرق شده مه آذار
بوده چو کافورِ سوده در مه آذر
روشن وصافی وبیقرار تو گفتی
هست مگر ذوالفقارِ حیدرِ صفدر

۴۱

پشیمانی

محمد ای به جهان عینِ فضل و ذاتِ هنر
تویی اگر بوَد از فضل و از هنر پیکر
ترا خطیبی خوانند شاید و زیبد
که تو فصیح خطیبی به‌نظم و نثر اندر
به لطف و سرعتْ آبست و بادْ خاطر و طبع
به‌تاب وقوتْ عقلت چه خاك وچه آذر

چو تو قرین و رفیق وچو تو برادر و دوست
که داشتست وکه دارد بدین جهان اندر
زحَسبِ حالِ چو زهرِ تو زَهره‌ام خون شد
که نظم کَرده‌ای آن را به گفتهٔ چوشکر
خرد فراوان داری همی چرا نالی
ازین دوازده بُرجِ نگون و هفت اختر
چه بیم داری از شیر کوندارد چنگ
چه خیر جویی از خوشه کوندارد بَر
در آفتاب اگر ذات قوّتی بودی
سیاه روی نگشتی زجِرمِ قرصِ قمر
سماع ناهید آخر زمردمان که شنید؟
که خواند او را اخترشناس خُنیاگر
چه بد تواند کردن مهی‌که گویِ زمین
کندَش تیره ازان پس‌که باشد او انور
ز اختران که همه سرنگون کنند غروب
چه سعد باشد و نحس و چه‌نفع باشد و ضر؟
تو ای برادر خود را میفکن از رهِ راست
ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه‌شر
همه قضا و قدر کردگارِ عالم راست
مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر
زمانه نادره بازیچه‌ها برون آورد
ز بازیِ فلكِ مهره بازِ بازیگر
بدان یقین‌که بدین‌گونه آفرید فلك
به حکمت آنکه برین‌گونه ساختش چنبر

ز بهر شیون زین‌سان کبودْ پوشش کرد
ز بهر سورش بست از ستارگان زیور
بدید باید عبرت، نبود باید کور
شنید باید پند و نگشت باید کر
جهانت عبرت و پندست رفته و مانده
تو مانده بازشناس و تو رفته باز نگر
اگر زمانده نداری خبر عجب نبَود
ز رفته باری داری چنانکه بود خبر
من وتو هردو فضولی شدیم و چرخ ازبیخ
بکَنَندمان و سزاوار بود و اندرخور
چه اهلِ کوشش بودیم و بابت پیکار؟
همی چه بستیم از بهرِ کارزارْ کمر؟
نه دستِ راست گرفتی برسم قبضهٔ تیغ
نه دستِ چپ را بودی توانِ بندِ سپر
بدانکه ما را در نظمْ دستْ نیك افتاد
زخود به‌جنگ چرا ساختیم رستمِ زر؟
نه هرکه باشد چیره به راندنِ خامه
دلیر باشد برکارْ بستنِ خنجر
کسی که خنجرِ پولادْ کار خواهد بست
دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر
تنی چو خارا باید سری چو سوهانْ سخت
که پای دارد با دارو گیرِ حمله مگر
درآن زمان‌که شود زیرِ گردْ لبها خشك
بدان مکان که شود زیر خودْ سرها تر

دلاوران را دل گردد از هراس دونیم
مبارزان را خون گردد از نهیب جگر
چولاله گردد پشت زمین به‌طعن و به‌ضرب
شود چو خیری روی هوا به‌کر وبه‌فر
خروش رزم چو آواز زیر وبم نبود
حدیث کلک دگردان وکار تیغ دگر
حدیث خویش همی گویم ای برادر من
تو زینهار گمانِ دگر مدار و مبر
ترا نباید کاید زمن کراهیتی
بدین‌که گفته شد ای نیک رای وی مهتر
کنون ازانچه خوش‌آید ترا بخواهم گفت
که هست از پس این دولتی ترا بیمر
زصبر جوشن پوش و نبردِ مردان کن
زبأس مرکب ساز ومصافِ گردان در
تو گِرد گنبد خضرا برآی وشغل طلب
که من هزیمت گشتم زگنبد اخضر
مرا اگر پس ازین دولتی دهد یاری
من و ثنای خداوند و خامه و دفتر
برون کنم زسرم گِردبادِ بیخردی
زعِلم لشکر سازم زاهلِ علم حَشَر
شوم به‌نانی قانع، به جامه‌ای راضی
به‌خط عقل تبرا کنم زعُجب وبَطَر
چه سود ازین سخنِ چون نگار و شعرِ چو دُر
چو ما به محنت گشتیم هردو زیر و زبر

دو اهل فضل و دو آزاده و دو ممتحَنیم
دو خیره‌رای و دوخیره‌سر و دو خیره بصر
دعای ماست به‌هر مسجد و به هر مجلس
دریغ ماست به‌هر محفل و به هر محضر
تو نوگرفتی در حبس و بند معذوری
اگر بترسی ازین بند وبِشکَری زخطر
منم که عُشری از عمرِ شوم من نگذشت
مگر به محنت و در محنتم هنوز ایدر
به‌جای مانده‌ام از بندهای سخت ِگران
ضعیف گشته‌ام از رنجهای بس مُنکَر
شده برآبِ دو دیده سبکتر از کشتی
اگرچه بندی دارم گراتر از لنگر
ز بس‌که گویم امروزم این بلا بودست
تمام نامِ بلاها مرا شدست ازبر
ز ضعفِ پیری گشتنست چون گلیم کهن
به حبس رویم‌و بوده چو دیبهٔ شوشتر
دریغ ِشخص‌که از بند شد نحیف و دوتا
دریغ ِعمرکه در حبس شد هبا و هدر
زمانه را پسری در هنر زمن به‌نیست
چرا نهان کندم همچو بد هنر دختر
همی سخنها گرم آیدم کزآتش دل
دهان چو کوره شد و شد زبان درو اخگر
تو زانکه لختی محنت کشیده‌ای در حبس
بدین‌که گفتم دانم‌که داریَم باور

یقین بدان که نه مَردست خصمِ دانش من
اگر چه پوشد در جنگْ جوشن ومِغفر
چو حالِ فضل بدیدم که چیست بگزیدم
زکارْ پیشهٔ جولاهگی زبهرِ پسر
بدو نوشتم و پیغام دادم وگفتم
که ای سعادت، در فضلْ هیچ رنج مبر
ز اضطراب نمودن چه فایده ما را
اگرچه هستیم امروز عاجز و مُضطر
نخوانده‌ایم که نتوان زگیتی ایمن بود؟
ندیده‌ایم که نتوان زچرخ کرد حذر؟
کزین زمانه بسی چنگ و پَر بیفکندست
هُژبرِ آهن چنگ وعقابِ آتش پر
نخواست ماندن اگر گنجِ شایگان بودی
بمانَد این سخنِ جانفزای تا محشر

۴۲

دوری از یار ـ گله از بخت بد

نه بالب تو برآید همی به طعمْ شکر
نه با رخ تو برآید همی به‌نورْ قمر
نه چون تو صورت پرداخت خامهٔ مانی
نه چون تو لعبت آراست تیشهٔ آزر
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت
نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر

به‌نور آذری و ازتو دیده‌ام را آب
به‌لطف آبی و از توست در دلم آذر
مرا چو عقلی در سر به مهرْ شایسته
مرا چو جانی در تن به دوستی درخور
ولیك سود چه دارد که با دریغْ همی
برفت باید ناخورده از جمالِ تو بر
بدین زمانه زفردوس هر زمان رضوان
همی گشاید بر بوستانِ خرمْ در
دمیده باد بر اطرافْ عنبر سارا
کشیده ابر برآفاقْ دیبهٔ ششتر
چو نافِ آهو گشته همه هوا زبخور
چو پرّ طوطی گشته همه زمین اخضر
دریغ آنکه ازین روزگارِ پر برکت
چو زهر می‌شودم عیش زاندهِ دلبر
دریغ آنکه ندیده تمامْ روی تو من
نهاد باید رویم همی به راهِ سفر
ز بهر آبِ حیات ازپی رضای خدا
زمین بپیمایم همچو خضر و اسکندر
چنان نخواهم رفتن ز پیش تو صنما
که وهم خواهد بودن به‌پیش من رهبر
خبر نگویدَت از من مگر که ابر بهار
پیام ناردت از من مگر نسیم سحر
اگر جوازی یابم زشهریار جهان
که اعتضادِ ملوکست و افتخارِ بشر

امیر غازی، محمود، سیف دولت و دین
که قصر او فردوسست و دست او کوثر
به بحردر کنم از آتشِ دلم صحرا
به بادبرکنم ازآبِ دیدگان فرغر
خدایگانا در رتبت و سخا آنی
که چرخ باتو زمینست و بحر با تو شَمَر

. . . .

ضعیف و بیدل گشتم شهاکه گر خود را
ز زندگان شمرم کس نداردم باور
نه بستر از تن من هیچ آگهی یابد
نه هیچ آگه گردد تن من از بستر
چنان بماندم در دست روزگار چنان
که تیغِ تافته در دستِ مردِ آهنگر
ضمیر پاکم نشگفت اگر به آتش دل
ز رویم آمد پیدا چوگوهر از خنجر
اگر به چشمِ هدایت نگشت گیتی کور
وگر به گوشِ حقیقت نگشت گردون کر
چرا که نشنودم این همی به‌عدل سخن
چرا که‌آن نکند سوی من به مِهر نظر
ازان غمی شده‌ام من‌که غم دلم بشکافت
مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر
به‌سان مِزمَر بخت مرا میانه تهیست
ازان بنالم چون زیر زار بر مزمر
به پیش تخت تو شاها گله نکردم من
ز بخت تا نشدم عاجز و زجان مضطر

به‌سان عودم تا آتشی به من نرسد
پدید ناید دودم به‌دل بود مُضمر
به‌نزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد
به‌نزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر
چو رویِ آبی روی مرا مباد بها
چو چشمِ نرگس چشم مرا مباد بصر
خدایگانا برمن چرا نمی‌تابی
چو می‌بتابی برخلقِ این جهان یکسر
نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید
نه من به خدمت تو کمترم زنیلوفر
منم چو ذره وتو آفتاب عالمتاب
زجود خویش چو خورشید ذره می‌پرور
اگر چه آتش را قربی وعزتی باشد
به نفسِ خویش عزیزست نیز خاکستر
اگر چه دُر وگهر قیمتی بود درکان
وگرچه زاید از گاو دریَمی عنبر
منم چو گوهر در سنگِ خشکِ تن پنهان
منم چو عنبر در گاوِ بحرِ دل مُضمر
سحابِ دست تو خورشید را دهد مایه
لعابِ کلک تو شاخِ امل برآرد بر
. . . .
به طعنه گوید دشمن که کار چون نکنی
زکار گردد مردم بزرگ و نام‌آور

چگونه کار توانیم کرد بی‌آلت
حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر
درست شد که زمانه‌ست مرمرا دشمن
بجز زمانه مرا دشمن دگر مشمر
ز زاد وبومم برکند وهرزمان اکنون
همی بمانَدم از صد هزار گونه عِبَر
جهان گذارم در نیك و بد به‌سان قضا
زمین نوَردم در روز و شب به‌سان قدر
چو رنگ و ماهی باشم به‌کوه و در دریا
چو شیر وتِنتین خسبم به بیشه وکَردر
دعا و شکرِ تو گویم به درگه کسری
ثنا و مدح تو خوانم به مجلس قیصر

۴۳

پیام گل

یك‌شب از نوبهار وقت سحر
باد بر باغ کرد راهگذر
غنچهٔ گل پیام داد به می
گفت من آمدم به باغ اندر
خیمه‌ها ساختم زبیرم چین
فرش کردم زدیبهٔ ششتر
نز عَماری من آمدم بیرون
نه بدیدست روی من مادر

نگشادم نقاب سبز از روی
ننمودم به‌کس رخ احمر
باد برمن دمید مشك و عبیر
ابر برمن فشاند در و گهر
منتظر بوده‌ام زبهر تو من
کرده‌ام در میان باغ مقر
گر دراین هفته نزد من نایی
بنیابیم تا به‌سال دگر
باد چون باده را بگفت پیام
لرزه بروی فتاد در ساغر
شادمان گشت و اهتزاز نمود
روی او سرخ شد زلهو و بَطَر
باد را گفت اینت خوش پیغام
مرحبا اینت هست خوب خبر
باز گرد و بگو جواب پیام
بازگو آنچه گویمت یکسر
گو تو هستی مخالف و بدعهد
کس ندیدم زتو مخالفتر
سال تاسال منتظر باشیم
تا ببینیم چهرهٔ تو مگر
چون بیایی نپایی ایدر دیر
باربندی و برشوی ز ایدر
خوبرویی و خوبرویان را
عهد با روی کی بود درخور

چندگه بازداشت بودم من
در یکی خانه عاجز و مضطر
نه بدیدم همی رخ ساقی
نه‌شنیدم نوای خنیاگر
اینک از دولت و سعادت تو
من ز حبس آمدم سوی منظر
کسوت من شدست جام بلور
مرکبم دستِ ترکِ سیمین‌بر
زود بشتاب تا به فرخ بزم
یابی از جودِ شهریار نظر
باد از بوی باده مست شده
بازگشت و به باغ کرد گذر
هرچه پیش آمدش همی بربود
هرچه بسپرد کرد زیرو زبر
در گل آویخت کرد بدمستی
در ربود از سرش قَصَبِ معجر
می درآویخت اندرو و چنانَک
سبز حلّه‌ش دریده شد دربر
روی گل ناگهان پدید آمد
از میان زمرّدین چادر
چون نگه کرد گل برابر دید
روی مه را ز گنبد اخضر
شد زتشویرِ ماه رویش سرخ
در غم جامه گشت چشمش تر

شادمان شد همه شب و همه روز
شعرها می‌سراید از هر در
همچو خنیاگران شاه جهان
هرزمانی زند ره دیگر

۴۴

وفاکن امید من

آلتِ رامش بخواه گوهرِ شادی بیار
رعدْ مثال آن بزن ابرْ نهاد این ببار
خلق همی بنگری روز و شب اندر نشاط
جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
خاك ببینی درو خردهٔ نقره بساط
ابر ببینی درو ریزهٔ کافورْ بار
شهر ز دیبایِ روم نغزتر از بوستان
راه ز خوبانِ شهر خوبتر از قندهار
رویِ چو دوزخ زمین گشت زسبزه بهشت
نقص گرفته جهان شد به زمستان بهار
تابد چون مَه همی رویِ بتِ خوش‌سخن
خندد چون گل همی جامِ میِ خوشگوار
نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال
نز پیِ مستی همی هیچ سری را خُمار
عمدهٔ پاینده مُلك خاصهٔ خسرو، رشید
آمد باز از عراق شادْ دل و شاد خوار

فتح و ظفر همرکاب فخر و شرف همعنان
یُمن رفیقِ یمین یُسر رفیقِ یسار
داشته در زیر ران سرسبکی خوشخرام
رهبر وهامون نَورد کُه رو ودریاگذار
چرخی و در زیر او تابان شکلِ هلال
کوهی وبر روی او رخشان زر عِیار
کشتیِ شوریده بحر کوکبِ تاریک شب
قلعهٔ روز نبرد آهوی وقت شکار
بادِ پیَش کوفته بر تپش برقِ تیغ
رعدِ دَمش خاسته در دلِ ابرِ غبار
ساعت ساعت برو رای مَلَك را نظر
منزل منزل برو سعدِ فلك را نثار

. . . .

ای به برِ مهرِ تو مهرِ فروزان سُها
وی به برِ کینِ تو آتش سوزان شرار
گشتی مانند ابر بر سرکُههای تند
رفتی مانند باد در دل شبهای تار
نه باکت آمد زشیر نه ترس بودت زتیغ
نهمانده گشتی زکوه نه رنجه گشتی زغار
بودت هر خارزار تازهتر از گلستان
گشتنت هر سنگلاخ نرمتر از مرغزار
روی زمین کوفتی نام نکو یافتی
اینت ستوده سفر اینت گزین اختیار
کاری کردی بزرگ تا که بمانَد جهان
مانَد اندر جهان قصّهٔ آن یادگار

. . . .

ای زهمه مَفخَرت عِرض تو بسته حُلی
وی ز همه مکرمت نفس تو کرده شعار
دانم پوشیده نیست بردل بیدار تو
که من چه بینم همی در فَزَعِ این حصار
چو بوم خُسبم زوهم درشکم این مَضیق
چو زاغ خیزم ز ترس بر سر این کوهسار
دولبم از باد خشك دو رخم از اشك تر
گونه‌ام از درد زرد پیکرم از غم نزار
چون رعد هرشامگاه نالم در رنج سخت
چون ابر هر بامداد گریم از درد زار
بگرددم سرچوباد بخیزدم دَم چو دود
بلرزدم دل چو برگ بپیچدم تن چومار
کار زسختی چو سنگ عیش به تلخی چو زهر
جای به تنگی چوگور روز به ظلمت چوقار
شخصِ نَوانم ز ضعف بر نَسَقِ چَفته نال
چهره ز خونین سرشك بر شَبَهِ کفته نار
قامتم از بارِ رنج همچو کمان تو گوژ
سینه ز تیر بلا چون هدفِ توفگار (؟)
به‌حقِ دادآفرین به نعمت شاهِ شرق
که برکشی مرمرا از بُن ازین اضطرار
امید عالی تویی وفاکن امید من
زانکه امیدم به توست جمله پس از کردگار

۴۵

با من این روزگار بین که چه کرد

رنگِ طبعی به‌کار برده بهار
نقشها بود ازانچه برد به‌کار
چهرهٔ سنگ و رویِ گل دارد
مانوی کارْ گونه‌گونه نگار
همه پر صورتست بی‌خامه
همه پر دایره‌ست بی‌پرگار
ابر برکار کرد کارگهی
بُسَّدین پودو زمردینش تار
بنگر اکنون زبیرم و دیبا
ساده و کوه فرش کرد و ازار
داد بانگ نمازْ بلبل وکرد
چشمهای شکوفه را بیدار
اندرین نوبهارِ عطرافروز
به چنین روزگارِ خاك‌نگار
نه شگفت ار چو خاكْ رنگ برنگ
بدمد شاخِ رنگْ بر کهسار
ابرها درفشان و لؤلؤ بیز
بادها مشکسار و عنبرسار
هردو شاخی زباد پنداری
یکدگر را گرفته‌اند کنار

طبع گوید که باده خور که ز خاك
لاله روید همی قدح کردار
نام آن نامدار بر که هواش
روح را باده‌ایست نوشگوار
ثقة‌الملك طاهر بن علی
شرف و فخر و زینت احرار
ای سخاورزِ رادِ نعمت‌بخش
ای ثناخر کریمِ شکرگزار
تا همی ابروار باری تو
شاخه‌های امید دارد بار
آتشِ هیبت و شکوهِ ترا
چرخ دود آمد و زمانه شرار
هرکه با تو چو گُل نباشد خوش
هر گُلی کو بکند گردد خار
مهر تو گر زند به آتش چنگ
رویِ آتش شود همه گلنار
کین تو گر نهد به آب قدم
زو بخیزد چو خشك‌رود غبار
آن سوارست کلك تو که ازو
ناسوارست هرکه هست سوار
وان شبانست عدل تو که زبیم
نخورد گرگ بر بره زنهار
گشته فهم تو با قضا همرخت
کرده وهم تو با قدَر دیدار

ای فزوده جهان زجاه تو فخر
وی زگردون نموده قدر تو عار
کشت گردونِ خیره‌روی مرا
خیره زین‌سان مرا فرومگذار
رنج و تیمار در حصارِ مرنج
جان من رنجه کرد و طبعْ فگار
طبع و جان مرا به رحمت و فضل
بخر از رنج و برکش از تیمار
چون ز امسال و پار یاد کنم
زار گریم زحسرت پیرار
نه ز من جَست هیچ شیر و پلنگ
نه زمن رَست هیچ بیشه و غار
گه مرا باد بود زیرِ عنان
گه مرا بود ابر جفتِ مهار
سرکشان را ز من سبک شد دل
دستها را ز من گران شد بار
کند شد مرگ را ز من دندان
تیز شد رزم را ز من بازار
باز نشناخت هیچ وقت همی
دشمنم روز روشن از شب‌تار
آن همه شد، کنون مرا سمجیست
بر سر کوه در میانهٔ غار
روز برمن سیاه کرده چوشب
روزیِ تنگ و اندهِ بسیار

بادلی خسته و رخی پرخون
قامتی چـَفته و تنی بیمار
بندِ من وزنِ سنگ دارد و روی
روزِ من رنگِ قیر دارد و قار
بامن این روزگار بین که چه کرد
جور این روزگارِ ناهموار
پـُرپـُرم داد بادهٔ دولت
تا زمحنت مرا گرفت خـُمار
کرده اندم خدای ناترسان
در یکی زاویه زحبس نشار
سرنگون داردم به مکر و به غدر
چرخِ مکار و عالـَمِ غدار
گفته ام رنجهای خویش بسی
چه کنم هر زمان همی تکرار
ای ز جاه تو عدل روزافزون
وی ز رأی تو مـُلك دولتیار
تیره شد روز من چو مـِهر بتاب
تشنه شد جان من چو ابر ببار

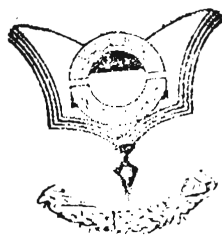
۴۶

گرفتاری

زعـِز ومملکت وبخت باد برخوردار
سـَرِ ملوكِ جهان خسروِ ملوك شکار

ظهیرِ ملتِ حق، بوالمظفر ابراهیم
نصیرِ دولت و دین، پادشاهِ گیتی‌دار
زمانه عزم وقضا قوّت وقدر قدرت
ستاره زیور و خورشیدْ رای و چرخ آثار
زمین توان وهوا صَفوت واثیر نهیب
جهان مکانت ودریا نوال وکوه وقار
به عفوش از تفِ آتش همی بروید گُل
به خشمش از گُلِ تازه همی بروید خار
ز هیچ گردون چون رای او نتافت نجوم
زهیچ دریا چون کف او نخاست غبار
جهان پناها شاها جهانِ شاهی را
نبود بی‌تو دل و دیده روشن و بیدار
سحابِ جود تو آباد کرد هر ویران
نسیمِ عدل تو گلزار کرد هرگلزار
اگرنه آتش بأست به رزم گشتی تیز
کجا زگوهرِ مُلك آمدی پدید عِیار
. . . .
بزرگوار خدایا چو قُربِ ده‌سالست
که می بکاهد جان من از غم و تیمار
رخم زناخنْ خسته، بَرم زدستْ کبود
دلم زآتشْ سوزان، تنم چو موی نزار
زبس‌که تفِ بلاچپ ْ وراست برمن زد
زمن بجَست چو سیمابِ بیقرارْ قرار
چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مرغ
چنان بپیچم کاندر زمین نپیچد مار

تنم هژبری دارد شکسته اندر چنگ
دلم عقابی دارد گرفته در منقار
چو کلك و نیزه اگر راست نیستم دل و تن
چو کلك و نیزه مرا هست برمیان زنار
چرا زدولت عالی تو بپیچم روی
که بنده زادهٔ این دولتم به هفت تبار
نه سعدِ سلمان پنجاه سال خدمت کرد
به‌دست کرد به رنج این همه ضیاع و عَقار؟
به‌من سپرد و زمن بستدند فرعونان
شدم به عجز و ضَرورت ز خانمان آوار
به حضرت آمدم انصاف خواه و داد طلب
خبر نداشتم از حکم ایزدِ دادار
نه‌روشنایی وباران زمهر وابر بود؟
نه جُست باید روزی زکف تو ناچار؟
همی ندانم خود را گناهی و جُرمی
مگر سعایت و تلبیسِ دشمن مکار
زمن بترسد ای شاه خصمِ ناقصِ من
که کارِ مدح به من باز گردد آخرِ کار
زشال پیدا آرند دیبهٔ رومی
ز جَزْع باز شناسند لؤلؤ شهوار
زپارگین بشناسند بحرِ دُرآگین
زتارمیغ بدانند ابرِ گوهربار
سپر فکند و ندیده به‌دست من شمشیر
بداد پشت و نبوده میان ما پیکار



در آن هزیمت تیری گشاد در دیده
مرا بخَست چو من داشتم گشادش خوار
خدای داند و هرکو خدای را بدروغ
گواه خواند باشد زجملهٔ کفار
که قصدِ من همه آن بود تا به خدمت شاه
چوبندگانِ دگر تیز گرددم بازار
هزار دیوان سازم زنظم و در هریك
هزار مدح طرازم چو صد هزار نگار
مَشاطه‌وار عروسانِ پردگیِ ضمیر
به‌پیشِ تخت کنم جلوه و به مجلسِ بار
به اخترانِ خِردْ تخت را کنم گردون
به‌لعبتانِ سخنْ بزم را کنم فرخار
چو عندلیب سرایم سزای مِدحت تو
چرا به بندم چون بازِ بسته برکهسار
یکی به رحمت برجان و برتنم بخشای
که من نه در خور بندم شها نه اهل حصار
گزیده‌تر زهمه دولتست دولت تو
گزیده‌تر ز همه فصلهاست فصل بهار
خدایگانا چون آفتابْ مُلك افروز
زمانه دارا چون آسمانْ زمانه‌گذار
نظاره‌گاه تو بر تختگاه باد و چمن
نشستگاه تو از مُلكْ فرق باد و کنار

۴۷

پیروزی بهار

ز غزو باز خرامید شاد و برخوردار
علاء دولت، مسعود، شاهِ شاه شکار
خدای ناصر و نصرت رفیق و بخت قرین
ظفر دلیل و زمانه مطیع و دولت یار
خدایگانا آن خسروی که گردون بست
به خدمت تو میان بنده‌وار و چاکروار
به غزو روی نهادی و روی روز به گَرد
کبود کرده چو نیل و سیاه کرده چو قار
زکوه صحرا کردی همی، زصحرا کوه
برآن تناورِ صحرانوردِ کوه‌گذار
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش
به زخمِ یَشک سبک برکند زبیخ حصار
نه باز داردش از گردِش آتشین میدان
نه راه گیردش از رفتن آهنین دیوار
زآبِ خنجر تو آتشی فروخت چنان
کزان سپهر و ستاره دُخان نمود و شرار
زپشتِ پیل تو بر مغزِ شیر باری خشت
که پیلِ شیرشکاری وشیرِ پیل‌سوار
کدام خسروداني که نه به خدمت تو
گرفت آرزوی خویش را به مهر کنار

کدام رای شناسی که نه زهیبت تو
کسند تافته‌شد برمیانِ او زنار
به‌سویِ دشمنِ تو تیر تو چنان پرد
که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار
جهان نگر ملکا تا چگونه شعبده کرد
به‌اعتدال شب و روز را نهاده قرار
نگارگر فلکِ جادویِ بهارآرای
بهاری آورد اینك چوصد هزار نگار
هوای گریان لؤلؤ فشاند برصحرا
صبای پویان شنگرف ریخت برکهسار
شد از نشاطِ بهارِ جمالِ طلعت تو
شکوفه‌ها را از خواب دیده‌ها بیدار
به سایه ابر بگسترد فرشِ بوقلمون
زشاخ بلبل بگشاد لحنِ موسیقار
به تازه تازه همی بوستان بخندد خوش
به نوع نوع همی آسمان بگرید زار
نشاط جوی و فلك را به کام خود یله‌کن
نبید خواه و جهانرا به‌کام دل بگذار

۴۸

کارزار

شکوفهٔ طرب آورد شاخِ عشرت‌بار
که بویِ نصرت و فتح آید از نسیم بهار

گرفت جامِ طرب عیش با هزار نشاط
نمود روزِ فرح روی با هزار نگار

. . . .

که بازگشت به فیروزی از جهاد و غزا
علاءِ دولت، مسعود، شاهِ دولتیار
مؤیَّدی که زمین را به رای کرد آباد
مظفری که جهان را به‌تیغ داد قرار
به بویِ مِهرش زاید همی زآتش گُل
به بادِ کینش خیزد همی زآب شرار
بنازد از شرف نام او همی دیبا
بخندد از طرب مِهر او همی دینار
نهاد روی به هندوستان به نیتِ غَزو
گذشته رایتش از اوجِ گنبد دوار
صدای کوسش رعدی فکنده در هر کوه
سرشك تیغش سیلی گشاده از هرغار
مبارزانش چو شیرانِ دست شسته به خون
به حمله هریك چون اژدهای عمراوبار
بتاختند به‌هر گوشه‌ای چوپویان باد
بتافتند به هر جانبی چو سوزان نار
فلك بجنبید از هول و سهمِ گیراگیر
زمین بلرزید از ترس و بیمِ دارادار
چو ابر و باد ز حرص جهاد و غزو بتاخت
ز هر سویی سپه ترك ولشکر جرار
ز بادِ تیغ چو دریا بخاست آتش رزم
ز بومِ هند برآمد چو دود گَرد وغبار

زهی به جاه تو، دولت به فتح بسته کمر
خهی به رای تو، ملت زفخر کرده شعار
چو گشت رنگ سواران به رنگِ دیدهٔ شیر
چو گشت کام دلیران به طعمِ زهرهٔ مار
سرِ سران ز شَغَب گشت چون سر مفلوج
دل یلان زفَزع ماند چون دل بیمار
زبادِ کوشش بالا گرفت خاك نبرد
به آبِ تیغ برافروخت آتش پیکار
زجوشِ حمله جهان شد چو بحرِ طوفانْ موج
ز برقِ تیغْ فلك همچو ابر صاعقه‌بار
چو ابر و رعد ز هر جانب مَصاف بخاست
ز تیغ گریهٔ سخت و ز کوس نالهٔ زار
تو حمله کردی و آهخته گرزِ مسعودی
برآن تکاور هامون نوردِ کوه گذار
به‌زیرِ زخم تو پران عُقابِ عمرْ شکر
به پیشِ رخش تو تازان نهنگِ جانْ اوبار
نبوده طعنِ ترا حایل آتشین باره
نگشته زخم ترا حاجز آهنین دیوار
قضا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت
سپید گشتش چشم و سیه شدش رخسار
چه دید؟ دید سواری نهاده جان بر کف
چه گفت؟ گفت پیاده‌ست چرخ باتو سوار
حسامِ برقْ تفِ ابرْ پیکر تو زخون
به چپ‌ وراست فرو راند جویها هموار

شکسته شد به‌یك آسیب تو هزار مصاف
گشاده شد به‌یك آشوب تو هزار حصار
ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه
ز ژنده‌پیلان آورده شد قطار قطار
زکارِ کردِ تو آگاه شد زمان و زمین
زفتحنامهٔ تو موج زد بلاد و دیار
جزین چه دانم گفتن که عنصری گوید
«چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

۴۹

فریاد مرا...

فریاد مرا زین فلكِ آینه کردار
کایینهٔ بخت من ازو دارد زنگار
آسیمه شدم، هیچ ندانم، چه‌کنم من
عاجز شدم و کردم برعجز خود اقرار
گویی که مگر راحت من ِمهر بتانست
کاسباب وجودش به جهان نیست پدیدار
از گنبد دوار همی خیره بمانم
بس‌کس‌که چو من خیره شد از گنبد دوار
بادیم ونداریم همی خیرگی باد
کوهیم و زر و سیم نداریم چو کهسار
کوهیم که می‌پاره نگردیم زسختی
بادیم که می‌مانده نگردیم ز رفتار

ابریم که باشیم همیشه به تك و پوی
وز بحر برآریم همی لؤلؤ شهوار
یك فوج همی بینم گم‌کرده ره خویش
وایام برایشان زجهالت چو شب تار
هنجارِ همی بینند ازشعر من آری
بینند ز انجم به‌شب تاری هنجار
چون مردمِ خفته، شده در بیهده مشغول
بینند خیالاتی در بیهده هموار
من چون زخیالات بری گشته‌ام آری
باشد ز خیالات بری مردمِ هشیار
یك‌شهر همی بینم بی‌دانش و بی‌عقل
افراخته از کبر سر و ساخته بازار
پس چون که سرافکنده و رنجور بماندست
هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار؟
این شعرِ من از رغمِ عدو گفتم ازیرا
تا باد نجنبد نفتد میوه زاشجار
هیهات عدو هست نم شب که شود زو
روی گل و چشم شکفه تازه و بیدار
لیکن چو پدید آید خورشید دران دم
ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار
بدخواه بگرید چو بخندد به‌معانی
از گریهٔ نوك قلمم دفتر اشعار

۵۰

بوسهٔ یار

نگارخانهٔ چین است یا شکفته بهار
مه دوپنج و چهارست یا بت فرخار
زهر چهار نو آیین‌تر و بدیعترست
نگار من که زمانه چو او ندید نگار
چو آفتاب زمن تا جدا شدست به‌سر
شدست برمن روز فراق او شب تار
ز اشکِ دیده در آبم چو شاخِ نیلوفر
کبودسینه و لرزان و زرد و گوژ و نزار
نشسته بودم دوش از فراقش اندهگین
به طبعْ گوهرْسنج و به دیده گوهربار
چو زلفکانش کرده ز زخمِ کف سینه
چو عارضَینش کرده زخونِ دیده کنار
درآمد از در حجره به صدهزار کَشی
فرو نشست به پیشم چوصد هزار نگار
هزار گونهٔ گلنار برمه و پروین
هزار سلسلهٔ مشك برگل و گلنار
به روی کرده همه حجره بوستان ارم
به زلف کرده همه خانه کلبهٔ عطّار
هزار بوسه همی خواستم من از وی گفت
بزن هزار ولیکن مزن فزون زهزار

دران میان که همی بوسه دادمش برلب
هزاربار غلط کردم از میانه شمار

۵۱

یاد یار

رسید عید و من از روی حور دلبر دور
چگونه باشم بی‌روی آن بهشتی حور
مرا که گوید؟ کای دوست عید فرخ‌باد
نگار من به لهاوور و من به نیشابور
ره دراز و غریبی و فـُرقت جانان
اگر بنالم دارید مرمرا معذور
زیار یاد همی آیدم که‌هر عیدی
درآمدی زدرِ من به‌سان حورِ قـُصور
هزار شاخ زسنبل نهاده برلاله
هزار حلقه زعنبر فکنده برکافور
تن چوسیم برآراسته به جامهٔ عید
نهاده بردوکف خویشتن گلاب و بخور
ببردی از دل من تابْ زان دو زلفِ بتاب
خـُمار عشق فزودی به چشمك مخمور
کسی‌که دور بود از چنین شِـگَـرفْ نگار
چگونه باشد بر هجر آن نگار صبور
چرا نباشم با عزم و حزم مردانه
چرا ندارم هرچِم بود به‌دل مستور

۵۲

تا نسازد زمانه با تو بساز

چندگویی که نشنوندت راز
چند جویی که می‌نیابی باز
بدمکن خو که طبع گیرد خو
نازکم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبك به‌نشیب
رنج‌بینی که برشوی به‌فراز
بیشترکن عزیمتِ چون برق
در زمانه فکن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بفروز
گر سرت را جدا کنند به‌گاز
راست‌کن لفظ و استوار بگو
سره کن راه و پس دلیر بتاز
خاكِ صرفی، به قعرِ مرکز دو
نور محضی، به اوج گردون تاز
تا نیابی مراد خویش بکوش
تا نسازد زمانه با تو بساز
گر عقابی مگیر عادت جغد
ور پلنگی مگیر خوی گُراز
به‌کم از قدر خود مشو راضی
بین‌که گنجشك می‌نگیرد باز

برزمین فراخ ده ناورد
برهوای بلند کن پرواز
گر تو سنگی بلای سختی‌کش
ورنه‌ای سنگ بشکن و بگداز
چند باشی به این و آن مشغول
شرم‌دار و به خویشتن پرداز
از دل و سر مساز سنگ و گهر
هرچه داری زدل برون انداز

۵۳

در هوای خراسان

چو عزم کاری کردم مراکه دارد باز؟
رسد به‌فرجام آن‌کار کِش کنم آغاز
شبی‌که آز برآرد کنم به همتْ روز
دری که چرخ ببْندد کنم به دانشْ باز
اگر ندارم گردون نگویدم که بدار
وگر نتازم گردون نگویدم که بتاز
نه خیره گردد چشم من از شب تاری
نه سست گردد پای من از طریق دراز
چو دُر و گوهر در سنگ و در صدف دایم
ز طبع و خاطرْ ازنظم و نثر دارم راز
زبی‌تمیزیِ این هر دو تا چو بِندیشم
چو بی‌زبانان هرگز به‌کس نگویم راز

نمی‌گذارد خسرو زپیشِ خویش مرا
که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
اگر چه از پیِ عزّ ست پایِ بازبه‌بند
چو نام بندست آن عز همی نخواهد باز
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی
که کار گیتی بی‌رنج می‌نگیرد ساز
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی
که مانده‌تر شوی آن‌گه که برشوی به‌فراز

۵۴

چه چاره سازم؟

شبی چو روز فراقِ بتان سیاه و دراز
درازتر زامید و سیاه‌تر ز نیاز
ز دورِ چرخ فروایستاده چنبرِ چرخ
شبم چو چنبرِ بسته در آخرش آغاز
برآمده ز صحیفهٔ فلك چوشبِ انجم
چو روز در دل گیتی فرو شده آواز
من و جهان متحیر زیکدگر هردو
پدید و پنهان گشته مرا و او را راز
مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤریز
ورا زآمدن شب سپهر لؤلؤساز
چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم
ز شادمانی فردست و باغمان انباز

فراز عشق مرا در نشیبی افکندست
که باز می‌نشناسم نشیب را ز فراز
دلا چه‌داری انده به‌شادکامی زی
بتا به غم چه گدازی به ناز و لهو گراز
اگر سپهر بگردد زحال خود تو مگرد
وگر زمانه نسازد توبازمانه بساز

۵۵

آسیب چرخ

تا کیَم از چرخ رسد آذرنگ؟
تاکیم از گونه چون بادرنگ؟
خاکم، کز خلق مرا نیست قدر
آبم، کز بخت مرا نیست رنگ
شب همه شب زار بگریم چو شمع
روز همه روز بنالم چو چنگ
عیشی در اندهٔ تیره چو گل
طبعی از دانشْ روشن چو رنگ
در دل و در دیدهٔ من سال و ماه
آذربرزین بود و رود گَنگ
پشتم بشکست زآسیب چرخ
زانکه به‌کبراندر بینم پلنگ
طبع و دلم پر گهرِ دانشست
زان همه سختی که کشیدم چوسنگ

باشد پیوسته سپهر ای شگفت
با بد و با نیك به صلح و به‌جنگ
تیغ جهانگیران زنگار خورد
آینهٔ غـَران صافی ز زنگ
هین منشین بیهده مسعود سعد
برکش براسب قضا تنگ٘ تنگ
خـُرد مکن طبع نه چرخیست خـُرد
تنگ مکن دل نه جهانیست تنگ
نه‌نه از عمر نداری امید
نه‌نه در دهر نداری درنگ
از پی یك نور٘ مـَبین صد ظلام
وزپی یك نوش٘ مخور صد شرنگ
تات نپرسند همی باش گـُنگ
تات نخوانند همی باش لنگ
سود چه از کوشش تو؟ چون همی
روزی بی‌کوششت آید به چنگ
روزی بی روزی هرگز نماند
در دریا ماهی ودر کوه٘ رنگ
ای که مرا دشمن٘ داری همی
هست مرا فخر و ترا هست ننگ
مردم٘ روزی نزید بی‌حسود
دریا هرگز نبود بی‌نهنگ
والله اگر باشی همسنگ من
گرت بسنجد به ترازوی سنگ

۵٦

چه کردم من ای چرخ؟

چو گوگرد زد محنتم آذرنگ
که در خاکم افکند چون بادرنگ
همی هرزمان اژدهای سپهر
ز دورم به دم درکشد چون نهنگ
برآورد بازم بران کوهسار
که بگرفت چنگم زخرچنگ چنگ
همی گویم ای طالع سرنگون
چرایی همه ساله بامن به جنگ
شد از ظلمتِ خانه‌ام چشم کور
شد از پستیِ خانه‌ام پشت تنگ
درین سمج هرگز نگنجیدمی
به‌صد چاره و جهد و نیرنگ و رنگ
گرم تن نگشتی ازین‌سان نزار
ورم دل نبودی ازین‌گونه تنگ
چه کردم من ای چرخ کز بهر من
کشی اسبِ کین را همی تنگ تنگ
نه همخانهٔ آهوان بوده‌ام
که همخوابه‌ام کرده‌ای باپلنگ
ز عمرم چه لذت شناسی که هست
طعامم کَبَست و شرابم شرنگ

دوگونه نوا باشدم روز وشب
ز آوازِ زاغ و زبانگ کلنگ
چه مایه طرب‌خیزد آن را ز دل
که اورا ازین‌سان بود نای و چنگ
بترسم همی کز نمِ دیدگان
زند روی آیینهٔ طبعْ زنگ
چرا ناسپاسی کنم زین حصار
چو در من بیفزود فرهنگ و هنگ
همی شاه بندم کُند هست فخر
همی روزگارم زنَد نیست ننگ
هنرهای طبعی پدیدار شد
تنم را ازین انده و آذرنگ
ز زخم و تراشیدن آید پدید
بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
نشد سنگِ من موم ازین حادثه
نه آبِ من از گَرد شد تیره‌رنگ
ازیرا که برمن بلا و عَنا
چو آبست و چون گَردْ بر موم و سنگ

۵۷

جنگ زمانه

کرد با من زمانه حمله به‌جنگ
چون مرا دید بسته میدان تنگ

رنج و غم را زبهر جان و دلم
تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ
هرزمانی همی رسد مددش
دو سپه روز و شب ز روم و ز زنگ
زان کشد تیغِ صبح هر روزی
که نگشتش گسسته برمن جنگ
آتش و گوهرم به خاطر و طبع
حبس ازان باشدم همی در سنگ
آبِ انده زدیده چندان رفت
تا زد آیینهٔ نشاطم زنگ
محنتم همچو دوستان عزیز
هرشب اندر کنار گیرد تنگ
بالشی‌ام نهد زپنجهٔ شیر
بستری گسترد ز کام نهنگ
شربتی خورده‌ام به طعم چنان
نوشم آید همی به‌کام شرنگ
خورشم گشت خاك تیره چومار
مسکنم کوه تنگ شد چوپلنگ
خوب گفتار و پرهنر حرکت
بَدلم شد به خامشی ودرنگ
گویی آن صورتم که بردیوار
زده باشدش خامهٔ نیرنگ
به دلم داده بود شاهی روی
به‌تنم کرده بود بخت آهنگ

چشمِ آن شد زگَردِ انده کور
پای این شد زدستِ محنت لَنگ
هرچه بیشم دهد فلك مالش
بیش یابد ز من همی فرهنگ
هنرم هرچه داد بیش کند
چنگ را لحن خوشتر آرد چنگ
لیکن از حد چو بگذراند باز
بگسلاند به چنك برآهنگ
هرکه او پاك چون هوا باشد
چون هوا نزد کس نگیرد سنگ
مرد باید که ده دِله باشد
تا بود سرخ روی چون نارنگ
مردمانِ زمانه بیهنرند
زانکه فرهنگشان ندارد هنگ
نیست در کارشان دل زاغی
بانگ افکنده در جهان چوکلنگ
نیست از ننگ ننگشان ورچند
ننگ دارد زننگِ ایشان ننگ
دوزخ آرد پرستش ایشان
راست هستند نامهٔ ارژنگ
خوب روی و مُلبَّسند همه
طرفه رنگند و نادره نیرنگ
خیز مسعودِ سعد رنجه مباش
باز دار از جهان و اهلش چنگ

نوش خواهی همی ز شاخِ کَبَست؟
عود جویی همی ز بیخِ زرنگ؟
چنگِ بازِ هوا نتابد کبک
دلِ شیرِ عرین ندارد رنگ.
کارْ نیکو کند خدای، منال
راهْ کوته کند زمانه، ملنگ
بگذرد محنت تو، چون بگذشت
مُلکِ جمشید و دولت هوشنگ

۵۸

من از هنر نالم

به طاهرِ علی آباد شد جهان کمال
گرفت عدلْ نظام و فزود مُلکْ جمال
رود به‌حکم وی اندر فلک مدار ومسیر
وزد به امرِ وی اندر هوا جَنوب وشِمال
چومهرْ مملکت از صدر او فروخته روی
چو چرخْ مفخرت از قدر او فراخته یال
هِژبرِ هیبت او برعدو گذارد چنگ
همایِ دولت او بر ولی گشاید بال
۵ زهی بزرگی کِت هست بر سپهرْ محل
زهی کریمی کِت نیست در زمانه هَمال
تو آن کریمْ خصالی‌که چشم چرخِ بلند
درین زمانه نبیند چو تو کریمْ خصال

به حشمت تو چنان شد جهان که بیش زباد
نه زرد گردد برگ ونه چَفته گردد نال
زوال دشمن دین درکمال دولت توست
کمال دولت شاهیت را مباد زوال
هزار رحمت بر سال وماه وروز تو باد
که روزِ بخت تو ماهست و ماه عمر تو سال
بزرگوار خدایا به‌حال من بنگر
که چون بگشت وهمی گردد از جهان احوال
وداع کرد مرا دولتِ نکرده سلام
فراق جُست زمن پیش‌از انکه بود وصال
چو بادِ دی دَم من سرد ودَم نیارم زد
که دل به‌تنگیِ میمست وتن به کوژیِ دال
درین حصار و دران سمج تاریَم که همی
نیارد آمد نزدیك من زدوست خیال
زرنجْ لرزان چون برگِ یافته آسیب
به دردْ پیچان چون مارِ کوفته دنبال
گهی زرنج بپیچم، گه از بلا بتپم
چو شیرِ خسته به تیر وچو مرغِ بسته به بال
دلم زمحنت خون گشت وخون همی گریم
همه‌شب ازغم عورات وانده اطفال
چه تنگ روزی مَردم که چرخْ هر ساعت
درافکند به ترازویِ روزیم مثقال
دلم هنوز نگشتنست هم به پیری پیر
ولیك رویی دارم چو رویِ زالی زال

بدان درُست‌که در حبس وبندْ بندهٔ تو
عقابِ بی پر گشتست وشیر بی چنگال
زپیش آنکه زادرار تو بگشتم حال
نشسته بودم با مرگ در جدال وقتال
به فرش وجامه توانگر شدم همی پس‌از انك
به حبسْ جامهٔ من شال بود وفرش بلال
نگاه کن‌که چگونه زیَد کسی در حبس
که فرش و جامهٔ او از بلال باشد و شال

. . . .

بساختی همه اسباب من خداوندا
شدم زبخشش تو نیك‌روز ونیکوفال
چو نوعروسان دادی مرا جهاز که هست
چو نوعروسان پایم زبند در خلخال
ثنای من شنو واز فساد من مشنو
حدیثِ حاسدِ مکار ودشمن محتال
خدایِ بیچونَ داندکه هرچه دشمن گفت
دروغ گفت دروغ و مُحال گفت مُحال
زرنج و غم نبوَد هیچ ترس‌وباك ولی
مرا بخواهد کشتن شماتت جُهال
رهیّ جاهِ توام، لازمست نانِ رهی
عِیالِ جود توام، واجبست حق عیال
زکس ننالم، جمله من از هنر نالم
ازانکه بر تن من جز هنر نگشت وبال
شود به‌آب گشوده گلو وحیلت چیست
که‌در گلوی من آویختست آبْ زلال

چو تیغ کُند و سیه شد به حبسْ خاطر من
سپید و بران گردد به‌یك فَسان وصِقال
درخت من‌که همی سایه بر جهان گسترد
نیافت آب وهمه خشك شد بـه استیصال
مرا بدان توکه در پارسی ودر تازی
به‌نظم ونثر ندارد چو من کس استقلال
زبانم ار بنگردد به‌هر بیان، گردد
بیانِ حکمتْ سست وزبانِ دانشْ لال
گواست برمن ایزدکه هر امید که هست
به فضل توست پس‌از فضل ایزد متعال
کریم طبعا رادا بخرمی بنشین
نشاط جوی وکرم کن به‌طبعِ نیكْ سگال
چو مهرِ تابان تاب وچو چرخِ گردان گرد
چو ابرِ باران بار وچو سروِ بالان بال
گشاده چشم به دیدار ساقی ومعشوق
کشیده گوش به‌آواز مطرب وقَوال
همیشه باد بقای تو در کمالِ شرف
وزان کمال وشرف دورباد چشمِ زوال

۵۹

خیال دوست

عمرم همی قصیر کند این شب طویل
وزانده کثیر شد این عمر من قلیل

دوشم شبی گذشت چه گویم چگونه بود
همچون نیازْ تیره وهمچون امل طویل
کَفُ‌الخَضیب داشت فلك ورنه گفتمی
برسوكِ مهر جامه فروزد مگر به‌نیل
از ساکنیِ چرخ وسیاهیِ شب مرا
طبع از شگفتْ خیره و چشم از نظرْ کَلیل
گفتم زمین ندارد اَعراضِ مختلف
گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
چشمم مسیل بود زاشکم شب‌دراز
مَردم درو نخفت و نخسبند در مسیل
این دیده گربه لؤلؤ زادست در جهان
با او چرا به‌خوابی باشد فلك بخیل؟
روز از وصالِ هجر درآبم بود مقام
شب‌از فراقِ وصل در آتش کنم مَقیل
چون مور و پشه‌ام به‌ضعیفی، چرا کشید
گردون به‌سلسله در پایم چو شیر وپیل
زنده خیال دوست همی داردم چنین
کاید همی برم شب تار از دویست میل
گه بگذرد زآبِ دو چشمم کلیم‌وار
گه درشود درآتشِ دل راست چون خلیل
نه‌سوخته درآتش ونه‌غرقه اندر آب
گویی‌که هست برتن او پرِ جبرئیل
زردست وسرخ دو رخ ودیده مرا به‌عشق
زان دو رخِ منقش وزان دیدهٔ کَحیل

چون نوحه‌ای بر آرم یا ناله‌ای کنم
داودوار کوه بود مرمرا رسیل
او را شناسم از همه خوبان اگر فلك
در آتشم نهدکه نیارم بر او بدیل
تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح
تاکی تنم زجور زمانه بود علیل
هرگز چو من نگیرد چنگِ قضا شکار
هرگز چو من نیابد تیرِ قدَر قتیل
یك چشم در سعادت نگشاد بخت من
کِش در زمان نه‌دست قضا درکشید میل

٦۰

نومیدی

تاکی دلِ خسته در گمان بندم
جرمی که کَنم به‌این وآن بندم
بدها که زمن همی رسد بر من
بر گردش چرخ وبر زمان بندم
ممکن نشودکه بوستان گردد
گر آب در اصلِ خاکدان بندم
افتاده خَسم چرا هوس چندین
بر قامتِ سروِ بوستان بندم
وین لاشه خرِ ضعیفِ بد ره را
اندر دُمِ رفته کاروان بندم

اینِ سستیِ بختِ پیر هر ساعت
در قوّتِ خاطرِ جوان بندم
چند از پیِ وصل در فراق افتم
وَهْم از پیِ سود در زیان بندم
وین دیدهٔ پرستاره را هرشب
تا روز همی بر آسمان بندم
وزعجز دوگوش تا سپیده‌دم
در نعره وبانگِ پاسبان بندم
هرگز نبَرَد هوایِ مقصودم
هر تیر یقین‌که درگمان* بندم
کز هرنظری طویلهٔ لؤلؤ
بر چهرهٔ زردِ پرنیان بندم
چون ابرْ زدیده بردو رخ بارم
بارانِ بهار در خزان بندم
خونی که‌زسرخ لاله بگشایم
اندر تنِ زارِ ناتوان بندم
بر چهرهٔ چین‌گرفته از دیده
چون سیلْ سرشکِ ناردان بندم
گوییِ‌که همی گُزیده گوهرها
بر چرمِ درفشِ کاویان بندم
از کالبدِ تن استخوان ماندم
امید درین تن از چه سان بندم
از ضعف چنان شدم‌که گرخواهم
زاندامْ گره چو خیزران بندم

* کمان ؟

کار از سخنست ناروان تا کی
دل در سخنانِ ناروان بندم
یك تیر نماند چون کمان گشتم
تا کی زهِ جنگ بر کمان بندم
نه دل سبکم شود در اندیشه
هرگاه که در غم گران بندم
شاید که دل از همه بپردازم
در مدح یگانهٔ جهان بندم
منصور که حِرزِ مدح او دایم
بر گردنِ عقل وطبع وجان بندم
ای آنکه ستایش ترا خامه
بر باد جهندهٔ بزان بندم
هرگاه که بِکرْ معنیی یابم
زود از مدحت برو نشان بندم
گردون همه مبهمات بگشاید
چون همت خویش در بیان بندم
بس خاطر ودل‌که ممتحن گردد
چون خاطرِ ودل در امتحان بندم
صد آتشِ با دُخان برانگیزم
چون آتشِ کلك در دُخان بندم
در گرد وحوشْ من به‌پیش آن
سدی زسلامت وامان بندم
دارم گله‌هاوراست پنداری
کز دستِ هوایِ تو زبان بندم؟

ناچار امید کج رود چون من
در گنبد کجروِ کیان بندم
آن به‌که براستی همه تَهمت
در صُنعِ خدایِ غیب‌دان بندم

٦١

بازگشتم اسیر قلعهٔ نای

تیر وتیغست بر دل وجگرم
غم وتیمارِ دختر وپسرم
جگرم پاره است ودل خسته
ازغم ودرد آن دل وجگرم
نه خبر می‌رسد مرا زیشان
نه بدیشان همی رسد خبرم
بازگشتم اسیر قلعهٔ نای
سودکم‌کرد با قضا حذرم
کمر کوه تا نشستِ منست
بر میانِ دو دست شد کمرم
از بلندیِ حِصن و تُندی کوه
منقطع گشت از زمین نظرم
من چو خواهم که آسمان بینم
سر فرود آرم وزمین نگرم
از ضعیفیِ دست وتنگیِ جای
نیست ممکن که پیرهن بدرم

از غم ودردْ چون گل ونرگس
روز وشب با سرشك وبا سَهَرَم
یا ز دیده ستاره می‌بارم
یا به دیده ستاره می‌شمرم
ور دل من شدست بحرِ غمان
من چگونه زدیده در شَمَرَم
گشت لاله زخون دیده رخم
شد بنفشه ز زخمِ دستْ برم
همه احوال من دگرگون شد
راست‌گویی سکندر دگرم
که درین تیره روز وتاری جای
گوهر دیدگان همی سپرم
بیم کردست دردِ دل‌امنم
زهر کردست رنجِ تن شَکَرَم
پیش تیری که این زند هدفم
زیر تیغی که آن کشد سپرم
آبِ صافی شدست خون دلم
خونِ تیره شدست آب سرم
بودم آهن، کنون ازو زنگم
بودم آتش، کنون ازو شررم
نشنوم نیکو ونبینم راست
چون سپهر وزمانه کور وکرم
محنت آگین‌شدم چنانکه کنون
نکند هیچ شادیی اثرم

ای جهان سختی تو چند کشم
وی فلك عشوهٔ تو چند خرم
کاش من جمله عیب داشتمی
چون بلا هست جمله از هنرم
بر دلم آز هرگز ار نگذشت
پس چرا من زمان زمان بترم
بستد از من زمانه هرچه بداد
راضیم، با زمانه سر بسرم
تا به گردن، ازین جهان چو روَم
ازهمه خلق منتی نبرم
مال شد ، دین نشد، نه بر سودم؟
رفت هش، ماند جان، نه برظفرم؟

٦٢

رنجه زین گنبد نگونسارم

از دو دیده سرشكِ خون بارم
چون زگفتارهات یاد آرم
باز ترسم که آگهی یابند
به ستم خویش را فرو دارم
من خیال ترا کجا بینم
چون همه شب زرنج بیدارم
بر دو دیده همی به‌اندیشه
هر شبی صورت تو بنگارم

با مبارك خیال تو هر شب
غم دل زار زار بگسارم
تا بُریدم زتو رفیقِ غمم
تا جدایم زعِزِ تو خوارم
به سرتو که زندگانی را
زندگانی همی نپندارم
منکر نعمتت ندانم شد
که شنیدست هرکس اقرارم
فخر جویم همی به‌خدمت تو
ورچه هست از همه جهان عارم
صدرْها گر زمن تهیست چه شد
چو جهان پُر شد ست زآثارم
ور به بندم، نمی‌توانم رفت
می‌رود در زمانه اشعارم
ازغم ورنج بر دلم کوهیست
تا برین خشكْ تندْ کهسارم
خارِ اندام گشت پیرهنم
مویِ مالیده گشت دستارم
روزیی دارم اندك وهمه سال
در میان بلای بسیارم
گر نگیرم قرار معذورم
که‌درین تَنگْ سَله چون مارم
نالم وناله‌ام ندارد سود
ای عجب، تندرست بیمارم

از ضعیفی چنان شدم‌که زتن
در دل من ببینی ‌ٍاسرارم
آن به من می‌رسد زسختی ورنج
که به‌جان مرگ را خریدارم
نیست هنگام آنکه گویم من
به‌خطرها دلیر وعَیارم
بربلاها چو باد برگذرم
پای برغم چو کوه بفشارم
جان من نقطه‌ایست گویی راست
زانکه سرگشته تر ز پرگارم
فلك از من دریغ دارد خاك
زو زر و سیم امید کی دارم؟
که به هر قلعه‌ای‌و زندانی
در دوگز بیش نیست رفتارم
هیچ‌کس را هنر گناهی نیست
رنجه زین گنبدِ نگونسارم
زان همی عاجزم درین کوشش
که نه با چون خودی به پیکارم
دشمن خویشتن منم بی‌شك
از زمانه همی نیازارم
دی نرفتم برسنم تا امروز
به‌همه محنتی سزاوارم
همت من همی ز دل خیزد
من به همت ز دل گرفتارم

شاید ار زاندُهان دوتا پشتم
وز دو دیده به رخ فروبارم
محضِ دیوانه‌ام ندارم عقل
کس نگوید همی‌که هشیارم

۶۳

کز غم وامها گرانبارم

روز تاشب زغم دل افگارم
همه شب تا به روز بیدارم
بَدل شخصِ جان همی کاهم
بَدل اشك خون همی بارم
روز وشب یك زمان قرارم نیست
راست‌گویی بر آتش وخارم
از دودیده دوجوی بگشادم
بر دو رخِ زعفران همی کارم
همه همسایگان همی شنوند
گریهٔ سخت وناله زارم
بستهٔ این سپهرِ زراقم
خستهٔ این جهانِ غدارم
کاین سیه می‌کند به‌غم روزم
وین تبه می‌کند به بد کارم
نه بدان غمگنم‌که محبوسم
نه بدان رنجه‌ام‌که بیمارم

سخت بیمار بوده‌ام غمگین
حبس بودست نیز بسیارم
نیست از حملهٔ اجل باکم
نیست از بندِ پادشه عارم
از تقاضای قرض خواهانست
همه اندوه ورنج وتیمارم
هر زمانی سبک شود دل من
کز غم وامها گرانبارم
نه درِ کدیه‌ای همی کوبم
نه دمِ عشوه‌ای همی دارم
عاجزم سخت وحق تعالی را
به‌تو مهتر شفیع می‌آرم
گر تو سعیی کنی برون آیم
از غمی کاندرو گرفتارم
ورنیابی به‌کار من توفیق
به خدای ار من از تو آزارم
که من از چرخِ سرنگون همه‌سال
بستهٔ اختر نگونسارم
در چنین رنجها به‌حق خدای
که به‌جان مرگ را خریدارم
وین سخن گر نه راست می‌گویم
کافرم وز خدای بیزارم

٦۴

قصه چه کنم دراز؟

شخصی به هزار غم گرفتارم
در هر نفسی به جان رسد کارم
بی زَلت و بی گناه محبوسم
بی علت و بی سبب گرفتارم
در دامِ جفا شکسته مرغی‌ام
بر دانه نیوفتاده منقارم
خورده قسم اختران به پاداشم
بسته کمر آسمان به پیکارم
هر سال بلای چرخْ مرسومم
هر روز عَنای دهرْ ادرارم
بی تربیتِ طبیبْ رنجورم
بی تقویتِ علاج بیمارم
محبوسم و طالعست منحوسم
غمخوارم و اخترست خونخوارم
برده نظرِ ستاره تاراجم
کرده ستمِ زمانه آزارم
امروز به غم فزونترم از دی
وامسال به نقد کمتر از پارم
طومارِ ندامتست طبع من
حرفیست هر آتشی ز طومارم

یاران گُزیده داشتم روزی
امروز چه شدکه نیست کس یارم
هر نیمه شب آسمان ستوه آید
از گریهٔ سخت ونالهٔ زارم
زندان خدایگان که ومن که
ناگه چه قضا نمود دیدارم
بندیست گران به دست وپایم در
شاید، که بس ابله وسبکبارم
محبوس چرا شدم نمی‌دانم
دانم‌که نه دزدم ونه عیارم
نز هیچ عمل نواله‌ای خوردم
نز هیچ قباله باقیی دارم
آخر چه کنم من وچه بد کردم
تا بند ملِك بوَد سزاوارم
مردی باشم ثناگر وشاعر
بندی باشد محل ومقدارم؟
آنست خطای من که در خاطر
بنمود خطاب وخشمِ شه خوارم
ترسیدم و پشت بروطن کردم
گفتم من وطالع نگونسارم
بسیار امید بود در طبعم
ای وای امیدهای بسیارم
قصه چه‌کنم دراز؟ بس باشد
چون نیست گشایشی زگفتارم

کاخر نکشد فلک مرا چون من
در ظل قبولِ صدرِ احرارم
ای کرده گذر به حشمت از گردون
از رحمت خویش دور مگذارم
جانم به معونتِ خود ایمن کن
کامروز شد آسمان به آزارم
برخاست به قصدِ جان من گردون
زنهار! قبول کن به زنهارم
ای قوّت جان من زلطف تو
بی شفقت خویش مرده انگارم
ارجو که به سعی واهتمام تو
زین غم بدهد خلاص دادارم

٦٥

تسلیم

کار آنچنان که آید، بگزارم
عمر آنچنان‌که باید، بگسارم
دل را زکار گیتی برگیرم
تن را به‌حکم ایزد بسپارم
چون نیستم مقیم درین گیتی
خود را عذاب خیره چرا دارم
لیکن زقوت چاره نمی‌بینم
گر خواسته نباشد بسیارم

آن راکه جانور بوَد از قوتی
چاره نباشد، ایدون پندارم
برجای خویش از چه همی گردم
گویی‌که ای برادر پرَگارم
در ظلمتِ زمانه همی گردم
گویی مگر ستارهٔ سیارم
در کارْ هرچه بیش همی کوشم
افزون همی نگردد مقدارم
در کشتنم به گِردِ من اندر شد
پیوسته همچو دایره تیمارم
از عمر خویش سیر شدم هرچند
زان آرزو که دارم ناهارم
بینم همی شماتت بد خواهان
ور نه ز نیستی نبُدی عارم
سِرّم همی بداند بد گویم
من سِر خود چگونه نگه دارم
کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم
کاندر دلم ببیند اَسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم
چندین کزین دو دیده گهربارم
آزار کس نجویم از هر چیز
وز دوستان خویش نیازارم
روزی‌که راحتی نرسد از من
مرخلق را، زعمر نپندارم

گر هیچ آدمی را بد خواهم
از مردی ومروت بیزارم

٦٦

دیدار تو

از قد تو سروِ بوستان سازم
وز خدِ تو ماه آسمان سازم
از نرگسِ چشمْ باغت آرایم
وز زلف تو تارِ ضیمران سازم
نه نه رویت به بوستان ماند
وز روی تو رخ چو ارغوان سازم
درباغِ نکورخ تو روز و شب
دیدار تو راحتِ روان سازم
٥ چون عشقِ تو هست کاهش جانم
دیدارِ ترا غذای جان سازم
از بهر گلت گلاب می‌ریزم
وز دیده همی گلابدان سازم
تا قامت همچو تیر تو دیدم
من این تن زارْ چون کمان سازم
از هندو رخ ظریفتر داری
در هند مکان خود ازان سازم
میل تو همه به زعفران بینم
از رخ زپی تو زعفران سازم

تو ساخته‌ای دو نار برسوسن
من باز دو دیده ناردان سازم
گر اندهِ عشق کاروان گردد
من در دل جای کاروان سازم
فرتوت به عشقت ای صنم گشتم
خود را چه سبب همی جوان سازم

٦٧

برعمر وجوانی می‌گریم

چون مشرفست همت بررازم
نفسم غمی نگردد از آزم
چون دُر به زیر پارهٔ الماسم
چون زرّ پخته در دهن گازم
بسته دو پای ودوخته دو دیده
تاکی بُوَم صبور که نه‌بازم
با هرچه آدمیست همی گویی
در هر غمی کش افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل ترسم
ناگاهی آشکاره شود رازم
نه نه که گر فلك بودم بوته
وآتش بود اثیر، بنگدازم
روی سفر نبینم واز دانش
گه درِ حجاز وگاه در اهوازم

ابرم که دُر ولؤلؤ بفشانم
چون رعد در جهان فتد آوازم
از راستی چو تیر بود بیتم
دشمن کُشم ازان چو بیندازم
زان شعر کایچ خامه نپردازد
کان را به‌یك نشست نپردازم
بادم به‌نظم ونثر ونه نَمامم
مُشکم به خُلق‌وجود و نه غمازم
مقصود می‌نیابم ومی‌جویم
مقصد همی نبینم ومی‌تازم
بر عُمر و برجوانی می‌گریم
کانچِم ستد فلك ندهد بازم
با چرخ در قمارم ومی‌مانم
وین دست چون نگر که همی بازم

۶۸

سر به پیش خسان فرو نارم

تخم گشت ای عجب مگر سخنم
که پراکنده بر زمین فکنم
او بروید همی‌و شاخ زند
من ازو دانه‌ای همی نچِنم
از فنای سخن همی ترسم
که به غایت همی رسد سخنم

آفتابست همتم گرچند
عَرَضی گشت همچو سایه تنم
بار گشتست پوست بر تن من
چون توانم کشید پیرهنم؟
روزگارم نشاند بر آتش
صبر تا کی کنم نه برهَمَنم
هر زمانی به دستِ صبر همی
گردن آرزو فرو شکنم
گاه در انجمن چنان باشم
که فرامش شود زخویشتنم
گاه تنها زخود شوم طیره
گویی اندر میان انجمنم
همه آتشکده شد ست دلم
من ازان بیم دَم همی نزنم
گه زتَفِ دل اژدها کردار
پر زآتش همی شود دهنم
سر به پیش خسان فرو نارم
که من از کبر سرو بر چمنم
منت هیچ‌کس نخواهم ازانك
بندهٔ کردگار ذوالمِنَنم
گر ز خورشید روشنی خواهد
دیدگان را زبیخ‌وبن بکنم
ای که بدخواهِ روزگارِ منی
شادمانی بدان که مُمتحنم؟

تو اگر چه توانگری نه تویی
من اگر چند مفلسم نه منم

٦٩

از قصهٔ خویش

از کردهٔ خویشتن پشیمانم
جز توبه ره دگر نمی‌دانم
کارم همه بخت بد بپیچاند
در کام زبان همی چه پیچانم
این چرخ به‌کام من نمی‌گردد
برخیره سخن همی چه گردانم
در دانشْ تیزهوشْ برجیسم
در جنبش کند سیرْ کیوانم
گه خستهٔ آفتِ لهاوورم
گه بستهٔ تهمت خراسانم
تا زاده‌ام ای شگفت محبوسم
تا مرگ مگرکه وقف زندانم
یك چند کشید وداشت بخت بد
در محنت ودر بلای الوانم
چون پیرهنِ عمل بپوشیدم
بگرفت قضای بد گریبانم
برمغز من ای سپهر، هر ساعت
چندین چه زنی که من نه سندانم

در خون چه کَشی تنم نه زوبینم
در تف چه بَری دلم نه پیکانم
حمله چه کنی که کند شمشیرم
پویه چه دهی که تنگ میدانم
رورو، که بایستاد شبدیزم
بس‌بس،که فرو گسست خفتانم
سبحان‌الله مرا نگوید کس
تا من چه سزای بندِ سلطانم
در جمله، من گداکیم آخر
نه رستم زالم ونه دستانم
نه در صددِ عیونِ اَعمالم
نه از عددِ وجوهِ اعیانم
من اهلِ مزاح وضحکه ورنجم
مَردِ سفر وعصا وانبانم
از کوزهٔ این وآن بود آبم
در سفرهٔ آن واین بود نانم
پیوسته اسیرِ نعمتِ اینم
همواره رهینِ منت آنم
آنست همه‌که شاعری فَحلم
دشوارْ سخن شد ست آسانم
در سینه کشیده عقلْ گفتارم
بر دیده نهاده فضلْ دیوانم
شاهینْ هنرم نه فاخته مِهرم
طوطیْ سخنم نه‌بلبلْ الحانم

نقصان نکنم که در هنر بحرم
خالی نشوم که در ادب کانم
از گوهرْ دامنی فرو ریزد
گر آستیی زطبع بفشانم
در غیبت ودر حضورْ یکرویم
در انده ودر سرورْ یکسانم
در ظلمت عزل روشنْ اطرافم
در زحمت شغلْ ثابتْ ارکانم
ایزد داندکه هست همچون هم
در نیك وبد آشکار وپنهانم
والله که چو گرگِ یوسفم والله
بر خیره همی نهند بُهتانم
گر هرگز ذره‌ای کژی باشد
در من، نه زپشتِ سعدِ سلمانم
بر بیهده باز مبتلاً گشتم
آورد قضا به سَمجِ ویرانم
بکشَفت سپهرْ باز بنیادم
بشکست زمانه باز پیمانم
در بندْ زشخصْ روح می‌کاهم
از دیده زاشكْ مغز می‌رانم
بیهُش نیَم وچو بیهشان باشم
صرعی نیَم وبه صرعیان مانم
غمْ طبع شد وقبولِ غمها را
چون تافته ریگِ زیرِ بارانم

چون سایه شدم ضعیف در محنت
وز سایهٔ خویشتن هراسانم
اندر زندان چو خویشتن بینم
تنها، گویی که در بیابانم
گوریست سیاه‌رنگْ دهلیزم
خوکیست کریه رویْ دزبانم
گه اندهِ جان به بأس بگسارم
گه آتشِ دل به اشك بنشانم
تن سختْ ضعیف ودلْ قوی بینم
امید به لطف وصُنعِ یزدانم
باطل نکند زمانه‌ام زیرا
من بندهٔ روزگارْ پیمانم
از قصهٔ خویش اندکی گفتم
گرچه سخنست بس فراوانم
پیوسته چو ابر وشمع می‌گریم
وین بیتْ چو حِرز و ورد می‌خوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان
از بهرِ خدای اگر مسلمانم

۷۰

جفای دوست

گر یك وفا کنی صنما صد وفا کنم
ور تو جفا کنی همه، من کی جفا کنم

تو نرد عشق بازی و با من دَغا کنی
من جان ببازم ونه همانا دغا کنم
گر آبِ دیده تیره کند دیدۀ مرا
این دیده را زخاك درت توتیا کنم
گلْ عارضیولاله رخی ای نگار من
در مرغزارِ آن گل ولاله چرا کنم
خار و گیا چو دایۀ لاله ست و اصل گل
از بهرِ هر دو خدمت خار وگیا کنم
جان ودل منی ودل وجان دریغ نیست
گر من ترا، که هم دل وجانی، عطا کنم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر برکه افکنم، آن دل کجا کنم
زان بیمْ کاشنایی و بیگانگی کنی
دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
ای چون هوا لطیف، زرنج هوای تو
شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم
جور وجفا مکن که زجور وجفای تو
باشدکه بر تو از دل خسته دعا کنم
با تو به بد دعا نکنم گر تو بد کنی
در رنج ودرد، گر کنم ای بت خطا کنم
گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا
این دلکه آفتست پسِ تو رها کنم
هرگز جدایی از تو نجویم که تو مرا
جانی، زجان خویش جدایی چرا کنم

جانم زتن جدا باد ار من به هیچ‌وقت
یك‌لحظه جان زمهر تو ای جان جدا کنم
هر شب که مه برآید من زآرزوی تو
تا وقت صبح روی به ماه سما کنم
بر ناله وگریستن زارزار خویش
ای ماه وزهره، زهره ومه را گوا کنم

۷۱

اسیر حرمان

سپاس ازو که مرو را بدو همی دانیم
وزانچه هست نگردیم ودل نگردانیم
چنانکه دانیم او را به‌عقل کی باشد
چنانکه باشد او را به وهم کی دانیم
چگونه انکار آریم هستی او را
که مابه هستیْ او را دلیل و برهانیم
چو مستحلان شوم و حرامخواره نه‌ایم
ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم
اگر به خواسته یکسان نه‌ایم شاید، ازانك
نه آدمیم وبه اصل ونژاد یکسانیم؟
زرنج برما خانه به‌سان زندان شد
به‌دستِ انده ازین‌روی را گروگانیم
زبان ودیدهٔ فضل وفصاحتیم همه
چو دیده وچو زبان در میان زندانیم

شدست بر ما گردان سپهر پنداری
ازان چو مرکزْ برجا همی فرومانیم
هزار دستان گشتنیم در روایت شعر
ازان زخلق جهان چون هزار دستانیم
اگر زخاك نگشتنست خوبْ صورت ما
شگفت نیست، ازان در میان دیوانیم
اگر نه دیوند این مردمان دیونشان
چرا چو مردمِ مصروع گشته حیرانیم
به کانِ حکمت مانند نور خورشیدیم
به بحرِ دانش مانند ابرِ نیسانیم
چنانکه تابش خورشید وابر وباران، ما
گهی به شورستانیم وگه به بستانیم
خیال آن بتِ خورشیدْ رویْ نادیده
چو مه به‌آخر اندر محاق ونقصانیم
ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی‌ایم
ندیده وصلی مانده اسیر هجرانیم

. . . .

زبهر حضرت غزنین واهل فضلش را
غلام وبندهٔ گردیز و زابلستانیم
به‌سان آدمِ دور اوفتاده‌ایم از خلد
ازان زلهو ونشاط وسرورْ عریانیم
چنانکه آدم از کردِ خود پشیمان شد
زکرده‌های خود امروز ما پشیمانیم
چو شاخِ بیدیم از راستی همیشه ازانك
زبادِ هرکس چون برگِ بیدْ لرزانیم

عجب نداریم از روزگار خویش که ما
نه چون دگرکس در نعمت فراوانیم
برِ زمانه زما این گنه بسنده بوَد
که نیك شعر وقوی خاطر وسخندانیم

۷۲

نگار من

بگذشت زپیش من نگار من
با موی سَمور و با خزِ اَدکَن
تابنده زموی٠ روی ِ چون ماهش
چونانکه مه از میانهٔ خـرمن
چون سرو و به سروبر مه وزهره
چون ماه و به ماه برگل و سوسن
آن روشن وتیره عارض وزلفش
چون رویِ پری و رایِ اهریمن
بر بسته میان ودر زده ناوَك
بگشاده عنان وذر چِده دامن
گفتم که بکش عنان مکن تندی
ای تند سوارِ کرّهٔ توسن
ای جعد تو بر شکسته چون زلفت
چون جعد وچو زلف٠ عهد من مشکن
ای سوختهٔ تو خاصه وعامه
وی شیفته گشته بر تو مرد وزن

شایسته‌تری زعقلم اندر سر
بایسته‌تری زجانم اندر تن
بفشان سر آن دو زلف را ازگَرد
وان گرد درین دو دیده بپراکن
تا دیدهٔ تیره گشته از گریه
از گَرد دو زلف تو شود روشن
گفتا که سر دو زلف نفشانم
مشکست وعبیر بر دو زلف من

۷۳

شب سیاه

چرا نگرید چشم وچرا ننالد تن
کزین برفت نشاط وازان برفت وَسَن
چنان بگریم کِم دشمنان ببخشایند
چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
سحَر شوم زغم وپیرهن همی بدرم
زبهرِ آنکه نشان منست پیراهن
زرنج و ضعف بدانجایگه رسید تنم
که راست ناید اگر در خطاب گویم من
صبور گشتم ودل در بر آهنین کردم
بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن
به‌سان بیژن درمانده‌ام به بند بلا
جهان به من بر تاریك چون چَهِ بیژن

برم زدستم چون سوزنْ آژده وَشتی
تنم چو سوزن و دل همچو چشمهٔ سوزن
نبود یارم از شرمِ دوستان گریان
نکرد یارم از بیمِ دشمنان شیون
زدرد و اندهِ هجران گذشت برمن دوش
شبی سیاهتر از روی ورای اهریمن
نمی‌گشاد گریبانِ صبح را گردون
که شب دراز همی کرد بر هوا دامن
طلایه بر سپهِ روز کرد لشکر شب
زراست فَرقَد وشِعری زچپ سُهیلِ یمن
مرا ملال گرفته زدیر ماندنِ شب
تنی به رنج وعذاب ودلی به‌کُرم وحَزن
دران تفکر مانده دلم که فردا را
پگاه ازین شبِ تیره چه خواهدم زادن
از آنکه هست شب آبستن وندانَدکس
که حاله چون سپری‌شد چه زاید آبستن
گذشت باد سحرگاه وزنهیب فراق
فرو نیارست آمد برِ من از روزن
نخفته‌ام همه‌شب دوش وبوده‌ام نالان
خیالِ دوست گوایِ منست ونجمِ پَرن
نشسته بودم کامد خیالِ او ناگاه
چو ماهْ روی وچو گلْ عارض وچو سیمْ ذقن
مرا بیافت چو یك قطره خونِ جوشانْ دل
مرا بیافت چو یك تار موی نالان تن

زبس‌که کَند دو زلف وزبس‌که راندم اشك
یکی چو دُرِّ ثمین ویکی چو مشكِ ختن
مرا و او را ازچشم وزلفْ گردآمد
ز مشك ولؤلؤ یك آستین ویك دامن
به ناز گفت که از دیده بیش اشك مریز
به‌مهر گفتم کز زلف بیش مشك مکن
درین مناظره بودیم کز سپهر کبود
زدوده طلعت بنمود چشمهٔ روشن
چو رایِ خسرو محمودْ سیفِ دولت ودین
که پادشاه زمینست وشهریارِ زمن
جهان ستانی شاهی مظفری مَلِکی
که رام گشت به عدلش زمانهٔ توسن
نموده‌اند به ایوانشْ سروران طاعت
نهاده‌اند به فرمانش خسروان گردن
به نام وذکرش پیراست منبر وخُطبه
به فر وجاهش آراست یاره وگرزن
هزار گردون باشد به وقتِ بادَافراه
هزار دریا باشد به وقتِ پاداشَن
خدایگانا هر بقعتی که جود تو یافت
وبا نیارد گشتنش هیچ پیرامن
چو رنج را زجهان دولت تو فانی کرد
چه بد تواند کردن زمانهٔ ریمن

۷۴

بلای زمانه

چون نهان گشت چشمهٔ روشن
خاك را تیره گشت پیرامن
شب پر از دُروگوهر ولؤلؤ
از گریبان چرخ تا دامن
از نهیب شب دراز وسیاه
برمیده کواکب از مسکن
متفرق بناتِ نعش از هم
به‌هم اندر خزیده نجم پَرَن
هست دیوار وبام را گویی
از سیاهی شب درو روزن
شب تاریك سرمه بود مگر
که ازوچشم زهره شد روشن؟
من بگشته زحال وصورت خویش
در غم آن نگارِ سیم ذقن
گشته از ضعف همچو بی تنْ جان
مانده بر جای همچو بی جان تن
مونسم شمع و هردو تن گریان
من ز هجر بتْ او زمهرِ لگن
اشك او برمثال زرّ عیار
اشك من از قیاس دُرّ عدَن

همچو جانِ منش به سوزشْ دل
همچو رنگِ منش به رنگْ بدن
بر گُلِ نظم چون هزار آوا
تا گهِ صبح می سرایم من
مدحتِ صاحبِ اجلْ منصور
مَفخرِ آلِ احمد بن حسن
ای گزیده چو علم در هر باب
وی ستوده چو فضل در هر فن
گر به خدمت همی کنم تقصیر
تات بر من تبه نگردد ظن
که همی من به خود نپردازم
از بلای زمانهٔ ریمن
دوست تا از برم جدا گشتست
بر برم دشمنست پیراهن
دوستان چون جفا کنند همی
من چه امیدوارم از دشمن
گرچه دورم زمجلس سامیت
من ازین بخت و دولت توسن
همچو قُمری به باغِ دولت تو
هستم استاده وگشاده دهن
می‌سرایم ثنا ومدحت تو
طوقِ مهرت فکنده بر گردن

۷۵

بخت من

دوش تا صبحدم همه‌شبْ من
عرضه می‌کرده‌ام سپاهِ سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم
ازلباسِ هنر برهنه بدن
امرای سخن بسی بودند
این تفحص نکرده بُد یک تن
زین سپس کار هر یکی بسزا
سازم ار خواهد ایزدِ ذوالمن
بنخفتم چو شمع تا بنشست
زردْ شمع اندرین سپید لگن
همه شب زین دو چشمِ تیره چو شب
پُر کواکب مرا شده دامن
به‌عجب برسرم بنات‌النعش
جمع گشته به سان نجمِ پرَن
دَم من همچو باد در آذر
چشم من همچو ابر در بهمن
نرگس وگل شدم که نگشایم
جز به باد وبه‌آب چشم ودهن
سخنم نیست بر زمانه روان
همچو بر روی سنگِ سخت ارزن

ناروایی سخن همی ترسم
که زبان مرا کند الکن
خطِ موهوم شد زباریکی
اندرین حبس فکرت روشن
یا زمرمر شدست اندیشه
در دلِ همچو چشمهٔ سوزن
بس شگفتی نباشد ارباشد
رنج وتیمار من زدانش من
بخت من زیر فضل شد ناچیز
زانکه بسیار گشت در هر فن
خیزد از آهن آتشی که چو آب
می‌شود زو گداخته آهن
آهنم بی‌خلاف زانکه همی
در دل خویش پرورم دشمن
بحقیقت چراغ را بکشد
اگر از حد برون رود روغن
نشوم خاضعِ عدو هرگز
گرچه بر آسمان کند مسکن
باز گنجشک را برد فرمان؟
شیر روباه را نهد گردن؟
راست گردد سپهر کجرفتار؟
رام گردد زمانهٔ توسن؟
بکنم کار وکارفرمایم
هستم اندر دوجای تیغ ومِسَن

جوشنم، گرشود مُنازعْ تیغ
تیغ گردم، چو او شود جوشن
زان تن من بود همی به عنا
زان دل من بود همی به حَزن
کاندر افتد همی به‌طبعْ ملال
کاندر آید همی به‌عمر شکن

. . . .

باطن دشمنم چو ظاهرْ زشت
باطن من چو ظاهرم احسن
عود وچندَن نه هر دو خوشبویند
بر زمین هر دو را یکیست وطن؟
چون به‌آتش رسند هر دو به‌هم
نبود فعلِ عود چون چندن
راستم همچو سرو در هرباب
زان برم نیست همچو سروْ چمن
آتشِ شغل من نجَسته هنوز
دودِ عزلم برآید از روزن

۷۶

شب من

دوش گفتی زتیرگیْ شب من
زلفِ حورست‌ورایِ اهریمن

زشت چون ظلم و بیکرانه چو حرص
تیره چون محنت و سیه چو حَزن
مانده شد مهر گویی از رفتار
سیر شد چرخ گویی از گشتن
همچو زنگار خورده آینه‌ای
می‌نمود از فراز من روزن
که ز زنگش نمی‌توانستم
اندرو روی صبح را دیدن
چرخ مانند گرزنی که بوَد
اندرو در و گوهرِ گرزن
آتش اندر دلم بسوخته صبر
آب ازین دیدگان ببرده وَسَن
مهر چون آتشی فرو شد و زو
پُر ز دود سیاه شد روزن
گر نه دود سیاه بود چرا
زو روان گشت آبِ دیدهٔ من
از سیاهیش چشم من اَعمی
وز نهیبش زبان من الکن
ازدلم ترجمان شده کِلکی
چون زبانم همی گشاده سخن
در دلم چون شب سیاه آورد
از معانی کواکبِ روشن
گر نه آبستنست از چه سبب
ناشکیبا بود گهِ زادن

کس نداند که او چه خواهد زاد
این چنین باشد آری آبستن
به‌سرش رفتن و کشان از پس
گیسوی عنبرینش چون دامن
تیزرفتار گردد و چیره
چونکه مجروح گردد از آهن
دشمن اوست آهن وکه شنید
کس‌که باشد صلاحش از دشمن؟
نوبهاری همی برآرد زود
که ازو عقل را بوَد گلشن
زان سیاهیش چون دل لاله
بر سپیدیش همچو روی سمن
بست زنارو شد نگار پرست
صاحب از بهر آن زدش گردن
خواجه منصورِ بِنْ سعید که کرد
زنده آثارِ احمد بنِ حسن

۷۷

بازم اندر بلایی افکندی

شاد باش ای زمانهٔ ریمن
بکن آنچ آید از تو در هر فن
تن اگر روی گردَدم بگداز
پشت اگر سنگ گردَدم بشکن

گر بنایی بر آیدم بشکوب
ور نهالی ببالدم بر کن
هرکه افتاد بر کشش در وقت
من چو برخاستم مرا بفکن
بازم اندر بلایی افکندی
که کشیدن نمی‌تواند تن
اندران خانه‌ام که از تنگی
نجنهدم باد هیچ پیرامن
که زتنگی اگر شوم دلتنگ
نتوانم درید پیراهن
نور مهتاب وآفتاب همی
به شب‌وروز بینم از روزن
ترسم از بس‌که دید تاریکی
اندرین حبسْ چشمِ روشنِ من
دید نتوانم ار خلاص بود
همچو خفاشْ چشمهٔ روشن
بندِ من گشت ازانچه نسبت کرد
از دلِ دلربایِ من آهن
زان کنون همچو بچگان عزیز
دارمش زیرسایهٔ دامن
اگر از من به حیله ببریدند
این همه دوستان عهدشکن
چه سبب را فرو گذاشت مرا
خواجه سید رئیسْ ابن حسن

آنکه از نوبهارِ رادیِ او
به خزان رُست در جهان سوسن
ای بزرگی وفضل را مأوی
وی کریمی و جود را مسکن
نه چو لفظ تو درّ دریابار
نه چوکف تو ابر در بهمن
در جهان دوستکام بادی تو
که شدم من به کامهٔ دشمن
به تو نالم همی معونت کن
مرمرا از زمانهٔ ریمن
بادْ جفت تو دولت میمون
بادْ یار تو ایزد ذوالمَن

۷۸

شب من

شبِ آخر شد از جهان شب من
که نگَردَدْش روزْ پیرامن؟
بست صورت مرا چو در پوشید
شبِ تیره سیاهْ پیراهن
که بر اطرافْ چرخِ زنگاری
به کواکب بدوختش دامن
از سیاهیِ شب به‌رنگ وبه‌شکل
بود چون ماهِ مُنخسِف روزن

ریخته دهرْ قیر بر صحرا
بیخته چرخْ دوده بر برزن
چرخِ گردان چو خسروان بزرگ
دُرّ وگوهر نشانده بر گَرزن
چون به نظاره در سپهرِ کبود
بنگر ستم چنان فتادم ظن
کز شهاب ومَجَرّه بر گردون
زرّ وتیغست بر مِحَك ومِسَن
چون بدیدم که صبح باز گرفت
از چراغِ ستارگان روغن
شاد گشتم بدانکه دانستم
که چو خورشید دید خواهم منَ
طلعتِ آنکه نور طلعت او
می‌فروزد چو آفتابِ زَمَن
پادشا بوالمظفر ابراهیم
آسمانْ خوی وابرْ پاداشَن

۷۹

شعر رشیدی

شب سیاه چو برچید از هوا دامن
زدوده گشت زمین را ز مِهرْ پیرامن
زبرگ وشاخِ درختان که بر زمین افتاد
فروغِ مهرْ همه باغ کرد پر سوسن

چو برگِ برگِ گلِ زرد پاره پارهٔ زر
که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
نسیمِ روح‌فزا آمد از طریق دراز
به‌من سپرد یکی دُرج پر ز دُرِ عدَن
اگر چه بود کنارم زدیدگان دریا
بماند خیره در آن دُرجِ هر دو دیدهٔ من
چگونه درّی بود آن که بر لب دریا
همی ندیدم جز جان ودیدگانش ثمن
یکی بهار نو آیین شکفت در پیشم
که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
همی به‌رمز چگویم؟ قصیده‌ای دیدم
چو از زمانه بهار و چو از بهارِ چمن
حقیقتم شد- چون گِردِ من هوا وزمین
زلفظ ومعنی آن شد معطر و روشن -
که هست شعر رشیدی، حکیم بیهمتا
به تیغِ تیزِ قلم، شاعری بلند سخن
به وهمِ شعرش بشناختم ز دور آری
زدورِ بویِ خبر گویدت زمشکِ ختن
چو باز کردم یك فوج لعبتان دیدم
بدیعِ چهره وقد ولطیفِ روح وبدن
چو عِقدِ گوهرِ مکنون به قدرِ او اعلی
چو تختِ دیبهٔ مرقون به‌خوبی او احسن
چو آسمانی پر زهره ومه وپروین
چو بوستانی پر لاله وگل وسوسن

به دیده‌بر نتوانستمش نهاد ازان
که تر همی شد ازو آستین وپیراهن
زدود طبع مرا چون حسام را صیقل
فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
زبهرِ جانم تعویذ ساختم آن را
که کرد قصد به جانم زمانهٔ ریمن
زهی چو روزِ جوانی ستوده در هرباب
زهی چو دانشِ پیری گزیده در هر فن
سخن فرستم نزد تو جز چنین؟ نه رواست
که زر و آهنِ ما را تویی مِحك و مِسَن
مرا جُزین رخِ زرین زدستگاه نماند
وگرنه شعر نبودی ز منت پاداشَن
به‌شعر تنها بپذیر عذر من کامروز
زمانه سخت حَرونست وبختْ بس توسن
نه بر نظامم‌کار ونه بر مرادْ جهان
نه نیك‌خواه سپهر ونه کارساز زَمَن
نه مر دلم را با لشکرِ غمان طاقت
نه مر تنم را با تیرِ اندُهان جوشن
زضعف گشته تنم سوزن وزبیداری
همه شبم مژُگان ایستاده چون سوزن
چو فاخته نه عجب گر همی بگریم زار
چو کبك نشگِفت ار کوه باشدم مسکن
بقای موردْ همی خواستم ز دولتِ خویش
گمان که بَرد که خواهدْش بود عمرِ سمن؟

رمیده گشتند از من فریشته طبعان
تبارك‌الله، گویم نیسَم جُز اهریمن
زبیش بودم بیم وامید دشمن ودوست
به رنجِ دوستم اکنون وکامهٔ دشمن
نه دشمن آید زی من نه من روم برِ دوست
که اژدهایی دارم نهفته در دامن
دو سر مرو را بر هر سری دهانی باز
گرفته هر سرْ یك ساقِ پای من به دهن
به‌خویشتن‌بر چون پیچد و دهان گیرد
چنان بپیچم کِم پُر شود دو رخ ز شکن
شنیده بودم کوهی که دارد آهن را
ندیده بودم کوهی که داردش آهن
دران مضیقم اینجا که تابش خورشید
نیارد آمد نزدیك من جز از روزن
بایستاده وبنشسته پیش من همه شب
چو بنده‌ای سره شمع وچو یارِ نیكْ لگن
من این قصیده همی گفتم وهمی گفتم
چگونه هدیه فرستم به بوستان راسن
که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست
که کرده بودی تقدیر وبرده بودی ظن
حکیم نیست که او نیست پیش او نادان
فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
همی بخواهم زایزد به روز وشب به دعا
که پیش‌ازان که بدوزد مرا زمانه کفن

در استقامتِ احوالْ زود بنماید
مرا همایون دیدارش ایزدِ ذوالمن
زبس‌که گفتی اشعار وبس فرستادی
بضاعتی زسمرقند به زدُرِ عدَن
شگفتم آمد ازان کاتشست خاطر تو
سخن چگونه تواندش گشت پیرامن

. . . .

همه زبانی هنگام شعر گفتن ازان
که در شنیدن آن گوش گرددم همه تن
به سان فاخته گشتم که شعرهای ترا
همی سرایم وطوق هوات در گردن
چو زآرزوی تو من شعر خود همی خوانم
شود کنارم پر دُر زدیده وزدهن
مرا مپندار از جملهٔ دگر شعرا
به شعر گفتنِ تنها مدار بر من ظن
ز من نثاری پندار و هدیه‌ای انگار
هرآن قصیده که نزدیك تو فرستم من
نکو بخوان وبیندیش وبنگر وسره کن
مدار خوارش و مَشکوه و مشکن ومفکن
چو دُر وگوهر دریك طویله جمعش کن
چو زر وسیمش هر جایگاه مپراکن

۸۰

زچرخ ار بمیرم نخواهم امان

. . . .

زمین را زدیبا بیاراستند
که روید همی لاله وضیمران
سرکوهْ با افسرِ اردشیر
تن باغْ با کسوت اردوان
چو افعی بپیچد همی شاخ ازانك
زمرّد همی خیزد از خیزران
اگر دیدهٔ او شکوفه ست زود
شود کفته چون دیدهٔ افعُوان
۵ چو شد زعفران بیز نگشاد هیچ
دهان را به‌خنده همی بوستان
کنون لب زخنده نبندد همی
چو دامن تهی گشتش از زعفران
مرا ای به‌حسن تو خوبی ضمین
به مهر تو جانیست کرده ضَمان
بهار ار نباشد مرا باك نیست
که قد تو سروست وروی ارغوان
تو ماهی وصدر من از تو فلك
تو حوری وبزم من از تو ِ جنان

. . . .

چو بازی به‌عزم شکارِ عدو
چو دیوی به زیر شهابِ سنان
چو چرخی روان در طلوع وغروب
چو کوهی دوان در ضِراب وطِعان
کمانش دوپایست وتیرش دو دست
ولیکن به جَستن چو تیر از کمان
همی سایه با او برابر رود
گهِ سَبْق اگر نه ببردی رِهان
به‌دریای‌خون کشتی جانور
رکاب وعنان لنگر و بادبان
نجبند چو کوه ار بداری رکاب
بپرد چو باد ارگذاری عنان
نه کشتیست ابریست بارانْش خوی
برو تازیانه‌ست بادِ بَزان
خروشنده رعدش چو غرّان صَهیل
درخشنده نعلش چو برقِ یمان

. . . .

یکی پرنیان رنگ پرّنده‌ای
که سندانست با زخم او پرنیان
چو از آتشِ نعلِ آهنْ تنان
ز گَردِ سپه سر برآرد دُخان
تو گویی که دربوتهٔ کارزار
زبرجد همی حل کند بَهرَمان
زمحسوس برتر به حد وگهر
زمعقول کمتر به کردارو شان

. . . .

کنون لعبتی تیز تك شایدم
که انگشت من باشدش زیرران
دل ما نهانست و رازش پدید
دل او گشاده‌ست و رازش نهان
اگر دو زبانست نمامِ نیست
دران دوزبانیش عیبی مدان
که او ترجمان زبان و دلست
جز از دو زبان چون بود ترجمان
اگر استخوان نیست از شکل و رنگ
چرا گشت ازو خون تیره روان
به فر همایست لیکن همای
نیارد زمنقار سود و زیان
همای استخوان خورد وهرگز که دید
که فرّ هما آید از استخوان
چو مرغیست در بوستانِ خِرد
سرایندهٔ نامهٔ باستان
اگر ممکنستی به حق خدای
من از دیدگان سازمش آشیان

. . . .

فزونست ده سال تا من کنون
نه با دوستانم نه با دودمان
نه دل بیندم لذت نوبهار
نه تن یابدم نعمت مهرگان
من آن خوارم اندر جهان ای شگفت

که نیکو نگه داردم پاسبان
ز من دوستان روی بر تافتند
نه کس دستیار ونه‌کس همزبان
زنامم دهانشان بسوزد مگر
که هرگز نگفتند چون شد فلان
اگر مرده‌ام هم بباید کفن
وگر زنده‌ام هم بیرزم به نان
اگر گوهرم چند خواهد گرفت
عیارم چو زر این سپهر کیان؟
چه در آتش حبس بگدازدم
نه بر سنگِ گوهر کنند امتحان؟
مرا جایِ کوهست واندوهِ کوه
تنم در میان دو کوه کلان
فلک بر سرم اژدهای نگون
زمین زیر من شرزه شیرِ ژیان
نه در زیرِ دندانِ آن تن ضعیف
نه با زخمِ چنگال این دل جَبان
به رنج ار بکاهم ننالم زغم
زچرخ ار بمیرم نخواهم امان
چو کورست گیتی چه خیر از هنر
چو کرَست گردون چه سود از فغان
نه روز وشب این روزگار ابلقست
سرشتست در طبعِ ابلق خران؟!
زمانه که با چون منی بد کند
چرا خواندش عقلِ بسیاردان

وگر چرخ کرد این بدیها چرا
بدین گشت با چرخ همداستان
جهان را چو من هیچ فرزند نیست
به‌من‌بر چرا گشت نامهربان

۸۱

یکی حکایت بشنو

تبارك‌الله بنگر میان بسته به جان
زبهر خدمتِ سلطان سپهبدِ سلطان
همی نتازد جز بهر نصرت اسلام
همی نکوشد جز بهر قوّت ایمان
نه روز یارد کردن دلش نشاطِ سبك
نه خواب یارد دیدن به‌شبْ دماغْ گران
به رایِ خویش کند کار همچو چرخِ بلند
به چنگِ خویش کند صید همچو شیر ژیان
زمانه باشد مقهور چون بَرد حمله
سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان
به رایْ چرخی کان را نباشد اندازه
به طبعْ بحری کان را نیوفتد نقصان
نه باستانهٔ جاهش رسیده هیچ یقین
نه برکرانهٔ مدحش گذشته هیچ گمان
خجسته مجلس او را زدولتست بساط
زدوده خنجر او را زنصرتست فسان

. . . .

بزرگوارا آنی که در جهان چون تو
به هر هنر ندهد هیچ جایْ خلق نشان
بهای خویش زتو چند بار یافته‌ام
گران خریدی، مفروش مرمرا ارزان
یکی حکایت بشنو زحَسبِ حالِ رهی
به‌عقل سنج که عقلست عدل را میزان
برین حصار مرا با ستاره باشد راز
به‌چشم خویش همی بینم احتراق وقِران
منم نشسته، در پیشم ایستاده به‌پای
خیال مرگ ودهان باز کرده چون ثعبان
گسسته بندْ دو پای من از گرانیِ بند
ضعیف گشته تن من زمحنت الوان
نشسته بودم در کنج خانه‌ای به دهك
به دولت تو مرا بود سیم وجامه ونان
چو بر حصار گذشتیِ خجسته رایت تو
شدی دمادم بر من مَبرّت واحسان
به دولت تو مرا نیست اندُهِ نفقات
زخلعت تو مرا نیست جامهٔ خُلقان
ولیك کشت مرا طبعْ این هوای عفن
زَحیرگشتم ازین مردمانِ بی‌سامان
نه مردمیست که با او سخن توان گفتن
نه زیرکیست که چیزی ازو شنید توان
اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی
چگونه بودی حال من اندرین زندان

گهی صفت کنَدم حالهای گردشِ چرخ
گهی بیان دهدم رازهای چرخِ کیان
مرا زصحبت او شد درست علوم نجوم
حساب‌شد همهٔ هیئتِ زمین ومکان
چنان شدم‌که بگویم نه بر گمان بیقین
که چند باشد یك لحظه چرخ را دوران
چنان کنم که دگر سال اگر فرستم شعر
بدیعْ صنعتِ تقویم من بود با آن
سرِ زمستان بیحد فرستمت اشعار
اگر به‌جان برهم زین سَموم تابستان
اگر نبودی تیمار آن ضعیفهٔ زال
که چشمهاش چو ابرست واشكْ چون باران
خدای داند اگر غم نهادمی بر دل
که حال گیتی هرگز ندیده‌ام یکسان
ولیك زالی دارم‌که در کنارْ مرا
چو جان شیرین پرورد ومَرد کرد وکلان
نبست هرگز او را خیال ونندیشد
که من به قلعهٔ سو مانم، او به هندستان
همی بخواند با آبِ چشم وبا زاری
خدایْ عزوجل را به‌آشکار ونهان
دران همی نگرم من که هر شبی تا روز
چه راز گوید: یارب به‌مننش باز رسان
دلم تهی وبپذرفتم از خدای که نیز
به مدح تو نکنم حَسبِ حالِ خویش بیان

نه بیش یاد کنم هیچ رنج وشدت خویش
نه نیز شرح دهم نیز محنت و هجران
قصیده‌هات فرستم همه مناقب تو
همه موافقِ اوصاف ومختلفِ اوزان
یقین شدم‌که به کوشش زمن نگردد باز
اگر قضایی کردست ایزدِ سبحان
چو نیست دولت، رنجور کی شود کم‌رنج؟
نخواهد ایزد، دشوار کی شود آسان؟

۸۲

تهنیت عید

تهنیت عید را چو سرو خرامان
از در خرپشته اندر آمد جانان
بویا زلفش به بویِ عنبر سارا
رنگین رویش به رنگ لالهٔ نعمان
کرده به شانه دو تاه سیصد حلقه
کرده به تَنبولِ لعلِ سی‌ودو مرجان
مشکِ سیاهش به زیرِ حلقهٔ مغفر
سیم سپیدش به زیر غیبهٔ خفتان
لالهٔ خودرویِ زیر جَعدِ مسلسل
سوسن آزاد زیر زلف پریشان
ماندم حیران ز روی خوب وی آری
هرکه ببیند پری، بمانَد حیران

گریان گریان نگاه کردم در وی
دیدهٔ من کرد پاك خندان خندان
تهنیتم کرد و گفت عید مبارك
گفت چو من روز عید خواهی مهمان؟
بر رخ او بر زدم گلاب تو گفتی
هست گل سرخ زیر قطرهٔ باران
گفتمش امروز نزد چاکر بنشین
وآتش هجران من زمانی بنشان
گفتا برخیزو سوی خدمت بشتاب
تهنیت عیدْ بر شهنشه برخوان
خسروِ محمود شهریارِ جهانگیر
خسرو محمود شهریار جهانبان

۸۳

جشن فرخ مهرگان

روزِ مهر وماهِ مهر وجشنِ فرخ مهرگان
مهر بفزا ای نگارِ مهرجویِ مهربان
. . . .
این عروسان بهاری راکه ابر نوبهار
با جواهر جلوه کرد اندر میان بوستان
تاجهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد
قرطه‌هاشان بود در بر از پرند وپرنیان
کِلِه‌ها زد بادِ نیسان از ملونْ جامه‌ها

پرده‌ها بست ابر آذار از منقش بهرَمان
مشك بودی بیحد وكافور بودی بیقیاس
دُر بودی بیمرو یاقوت بودی بیکران
حملِ بویا مشك بودی تَنگها بر تَنگها
بارِ مروارید بودی کاروان در کاروان
تا خزانی‌باد سوی بوستان لشکر کشید
زینتش گشتست، روی ارغوان چون زعفران
هرکجا کاکنون به‌سوی باغ و بستان بگذری
دیبهٔ زربفت بینی زین کران تا آن کران
از غبار باد دیناری شده برگ درخت
وز صفای آب زنگاری شده جوی روان
تیغهای آبداده بر کشیده از غلاف
خورده‌های زرِ ساده برکشیده از میان
تا یهودی گشت باغ وجامه‌ها پوشید زرد
می‌نیارد زند خواندن زند واف وزند خوان
شد چو روی بد سگالِ مملکت برگِ درخت
باشد آب جوی همچون تیغِ شاهِ کامران

۸۴

چیستان

گوهری جان‌نمای و پاك چو جان
گوهری پر زگوهرِ الوان

زده بر پشت او یکی خایسك
سوده بر روی او بسی سوهان
روشنش کرده هردو روی آتش
تنشکش کرده هردو حد افسان
نه‌ببینند روی او به یقین
نه بدانند حدّ او به‌گمان
زخم او چون قوی بدید ضعیف
دست او چون سبك بیافت گران
چرخ رنگست وهمچو چرخ بدو
باز بسته همه صَلاح جهان
پر زناهید ومشتری ودرو
فعلِ بهرام وگونهٔ کیوان
تیز وروشن چو شعلهٔ آتش
سبز وتازه چو شاخی از ریحان
ظلمت حرب را زدوده شهاب
دهن رزم را کشیده زبان
روی ِ تاریکها بدو روشن
کار ِ دشوارها ازو آسان
تابش او به قصدِ راندنِ خون
لرزهٔ او زحرص ِ بردن جان
برکند جان ونیستش چنگال
بخورد عمرو نیستش دندان
بوده گردون عدل را خورشید
گشته دعوی ملك را برهان

چرخِ قدرِ ولی بدوست بلند
سودِ عمرِ عدو ازوست زیان
دوست را روز رزم ودشمن را
اصلِ فتحست ومایهٔ خِذلان
آلت یُمن وگوهر نصرت
آفت خود وفتنهٔ خِفتان
یار او لعبتیست زرد ونزار
پیکری بی‌روان وزرد ونوان
بیقراریست با هزار قرار
ناتوانیست با هزار توان
قد او همچو تابْ یافته تیر
سر او همچو آبداده سنان
رویش از خاك دید گونهٔ پیر
تنش از آب یافت زور جوان
رنگ دادست شسته رویش را
نور خورشید وقطرهٔ باران
باز کرده دهان سخن گوید
که بوَد گُنگِ بازکرده دهان؟
او کند مشکل فَلك را حل
زو شود مبهم زمانه بیان
نه برو دور چرخْ پوشیده
نه درو راز روزگارْ نهان
رفتنِ راهِ راست جَسته به سر
خدمت شاهْ راست بسته میان

کارِ دولت همی بپیرایند
هر دو در دستِ خسرو ایران
آنکه از مِهرْ زیبدش افسر
وانکه از چرخ شایدش ایوان

. . . .

ای زمین را بحق شده خسرو
وی جهان را قبول کرده ضَمان
شصت سال تمام خدمت کرد
پدر بنده سعدِ بنْ سلمان
گه به‌اطراف بودی از عُمال
گه به درگاه بودی از اعیان
دختری خُرد دارم وپسری
با دو خواهر به بومِ هندُستان
دختر از اشکِ دیده نابینا
پسر از روزگارْ سرگردان
ای رهاننده خلق را زبلا
زین بلا بنده را تو باز رهان
که دلم تنگ وطبعْ مُظلِم کرد
تنگیِ بند وظلمت زندان
روزِ عیشم زمحنت وشدت
تیره چون ظلم وتلخ چون هجران
به امید آمده به حضرتِ شاه
راه زد بر امیدِ من حرمان

۸۵

ماجرای زندان

مقصور شد مصالح کار جهانیان
بر حبس وبند این تن رنجور ناتوان
در حبس وبند نیز ندارندم استوار
تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان
هر ده نشسته بر در وبربام سُمج من
با یکدیگر دمادم گویند هر زمان
خیزید وبنگرید مبادا به جادویی
او از شکافِ روزن پَرّد بر آسمان
هین برجهید زود که حیلت گریست این
کز آفتاب پل کند از سایه نردبان
البته هیچ‌کس بنیندیشد این سخن
کاین شاعر مخنّث خود کیست در جهان
چون بگذرد ز روزن وچون بر پرد زسُمج؟
نه‌مرغ وموش گشتست این خامِ قلتبان
با این دل شکسته وبا دیدهٔ ضعیف
سُمجی چنین نهفته وبندی چنین گران
ازمن همی هراسند آنان که سالها
زیشان همی هراسد در کارْ جنگوان
گیرم که ساخته شوم از بهرِ کارزار
بیرون شوم زگوشهٔ این سُمج ناگهان

با چند کس برآیم در قلعه گرچه من
شیری شوم دژآگه وپیلی شوم دمان؟
پس بی‌سلاح جنگ چگونه کنم؟ مگر
مر سینه را سپر کنم و پشت را کمان
زیرا که سخت گشتست از رنجِ اندُه این
چونان‌که چَفته گشتست از بارِ محنت آن
دانم که کس نگردد از بیمْ گِردِ من
زین‌گونه شیرمردیِ من چون شود عیان
جانم زرنجِ محنتشان در شکنجه است
یارب ز رنج ومحنت بازم رهان به جان
در حالْ خوب گردد حال من ار شود
برحالِ من دل ثقةالملکْ مهربان
ای آن جوان که چون تو ندیدست چرخِ پیر
یارست رایِ پیر ترا دولتِ جوان
هرکو فسون مهرِ تو بر خویشتن دمد
زآهنش ضیمران دمد از خارْ ارغوان
با جوشِ حشمت تو چه صحرا چه کوهسار
با زخمِ خنجر تو چه سندان چه پرنیان

. . . .

ای بر هوات خلقْ همه سود کرده، من
بر مایهٔ هوات چرا کرده‌ام زیان
چون بلبلان نوای ثناهای تو زدم
تا کرد روزگارْ مرا اندر آشیان
آن روی وقدِ بوده چو گلنار وناروان
با رنگِ زعفران شده با ضعفِ خیزران

اندر تنم زسرما بفسرده خون تن
بگداخت بازم آتشِ دل مغزِ استخوان
آکنده دل چو نار زتیمار وهر دو رخ
گشته چو نارِ کفته و اشکم چو ناردان
تا مرمرا دو حلقهٔ بندست بر دو پای
هستم دو دیده گویی از خون دو ناودان
بندم همی چه باید کامروز مرمرا
بسته شود دو پای به‌یك تارِ ریسمان
چون تار پرنیانْ تنم از لاغری ومن
مانم همی به‌صورتِ بیجانِ پرنیان
چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست
از رویِ مهربانی نز رویِ سوزیان
در هیچ‌وقت بی شفقت نیست کوتوال
هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان
گوید نگاهبانم گر بر شوی به‌بام
در چشمْ کاهت افتد از راهِ کهکشان
در سمجِ من دکانی چون یك بد ست نیست
نگذاردم که هیچ نشینم بران دکان
این حق بگو چگونه توانم گزاردن
کاین خدمتم کنند همیدون برایگان!
غبنا واندْها که مرا چرخْ دزدوار
بی آلتِ سلاح بزد راهِ کاروان
چون دولتی نمود مرا محنتی فزود
بی‌گردن ای شگفت نبودست گِردران

من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست
خود راستی نهفتن هرگز کجا توان
بودم چنانکه بخت باندام کارها
راندم همی به دولت سلطانِ کامران
بر کوه رزم کردم ودر بیشه صف درید
در حمله بر نتافتم از هیچ‌کس عنان
هر هفت روز کردم جنگی به هفت جای
در قصّه‌ها نخواندم جز جنگ هفت خان
گردون هزارگان ستد از من به جورو قهر
هرچ آن بزور یافته بودم یکان یکان
اکنون درین مرنجم در سُمجِ بسته در
بر بندِ خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
رفتن مرا زبند به زانوست یا به‌دست
خفتن چو حلقه‌هاش نگونست یاستان
دریك درم ز زندان با آهنی سه من
هر شام وچاشت باشم در پویهٔ دو نان
سِکباجم آرزو کند ونیست آتشی
جز چهره‌ای به زردی مانند زعفران

. . . .

این گنبدِ کیان که بدین‌گونه بی‌گناه
بر کند وبرکشفت مرا بیخ وخانمان
معذور دارمش که شکایت مرا زتوست
نه بود وهست بندهٔ تو گنبد کیان؟
ای داده جاه تو به همه دولتی نوید
ای کرده جود تو به همه نهمتی ضمان

در پارسی وتازی در نظم ونثرْ کس
چون من نشان نیارد گویا وترجمان
برگنج وبرخزینهٔ دانش ندیده‌اند
چون طبع وخاطرِ منْ گنجور و قهرمان
آنم که بانگ من چو به‌گوش سخن رسد
اندر تن فصاحت گردد روان روان
من در شب سیاهم ونام من آفتاب
من در مرنجم وسخن من به قیروان
آرایشی بوَد به ستایشگری چو من
در بزم ومجلس تو به نوروز ومهرگان
ای آفتاب روشنِ تابانِ روزگار
کردست روزگارْ مرا دایم امتحان
گرچه زهیچ جنس ندیدم من این عنَا
نه هیچ‌وقت خوانده‌ام از هیچ داستان
معزول نیست طبع من از نظم گرچه هست
معزولم از نبشتنِ این گفته‌ها بنَان
خود نیست برِ قلمدانْ دستِ مرا سبیل
باری مرا اجازت باشد به دوکدان
تا دولتست وبخت که دلها ازان واین
همواره تازه باشد وپیوسته شادمان
هر ساعتی زدولتْ شمعی دگر فروز
هر لحظه‌ای زبختْ نهالی دگر نشان
تا فرخی بیاید در فرخی بپای
تا خرمی بماند در خرمی بمان

از هرچه خواستند بدادی تو دادِ خلق
اکنون تو دادِ خویش زدولت همی‌ستان
بنیوش قصهٔ من وآنگه کریم‌وار
بخشایش آر بر منِ بدبختِ گُم نشان
تا شکر گویمت زدماغی همه خِرد
تا مدح خوانمت به زبانی همه بیان
ای باد نوبهاری وی مشکبویْ باد
این مدح من بگیر و بدان پیشگه رسان

۸۶

بناز در مرغزار، بنشین در بوستان

. . . .

خانهٔ اندوه را زیروزبر کن همی
زانکه به‌طبع ونهاد زیروزبر شد زمان
از ابرِ تاریك رنگ شد آسمان چون زمین
وز اِشکفهٔ گونه‌گون گشت زمین آسمان
بتاز در مرغزار، بناز در جویبار
بغلت در لاله‌زار، بنشین در بوستان
گِردِ بلا کن مگرد، رویِ جفاکن مبین
نردِ دغا کن مباز، لفظِ خطا کن مران
کامْ زیادت مجو، کارْ زیادت مکن
سخن زیادت مگوی، خلقْ زیادت مخوان

بس بوَد ار بخردی ترا سخنگوی بزم

. . . .

رویش سینه مثال، ساقش دیده نگار
گردن ساعد نهاد، گوشش انگشت سان
پنجهٔ پهنش زعاج، بینی سختش زساج
چوبك پشتش زمورد، پهلویش از خیزران
لنگ ولیکن نه سست، زرد ولیکن نه‌زشت
گنگ ونگردد خموش، ضَخم ونباشد گران
نیست عجب گر زگوشت جداش کردند رگ
چون زبرِ پوستش بنهادند استخوان
ذاتش دارد به فعل زهفت کوکب هنر
ازان ببستش خرد به هفت پرده میان
خورد مگر زعفران که گشتش اندامْ زرد؟
اکنون شادی دهد دل را چون زعفران
راست نگردد بطبع تاش نمالند گوش
ناید اندر.سخن تا بنخسبد ستان
غنوده‌ای نازنین که باشدش چون غنود
ران وکف دلبری زیر کف‌وزیر ران
خفته وآواز او رامش بیدارْ دل
کودك وگوید ترا زباستان داستان
جان او را دستیار، دل او را دوستدار
طبعْ ورا سازوار، عقلْ ورا ترجمان
به مِهرْ همتای طبع، به طبعْ همتای عقل
به لهوْ انبازِ دل، به لحنْ انبازِ جان

بریست اورا تهی که دل نباشد درو
راز دل خود به خلق فاش کند در زمان
آنکه بود یکزبان راز کند آشکار
هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان؟
کرده زیك پاره چوب ناخن از شکل ورنگ
که در نوازش ازو همی برآرد فغان
بثنیست کز بهر او گر شودی ممکنم
دو قسمتم باشدی با او جان وروان
بباش مسعودسعد برانچه گویی همی
حق را باطل مکن یقین مگردان گمان
بی‌این لعبت مباش، بی‌این پیکر مزی
چنین کن ار ممکنست، جزین مکن تا توان
تا نبود نعمتی بباش مهمان خویش
چو نعمت آری به دست مباش جز میزبان
رایِ شرف خیزدت؟ بر سر همت نشین
بارِ ثنا بایدت؟ نهالِ رادی نشان
تند جهان رام شد تند مکن جان ودل
تیز فلك نرم شد تیز مشو زین وآن

. . . .

موی بر آورد غم بر سر شادیِ من
وز غم موی سپید مویی گشتم نوان
اگر شدم ناتوان زپیری آری رواست
مرد زپیری شود بی عجبی ناتوان
سوخته خاکسترم ازانکه نگذاشت چرخ
از آتشم جز شرار از شررم جز دخان

اگر به نزدیك خلق خوارم ونایم به‌کار
روز نگهبان چراست برمن و شب پاسبان؟
همی ببارد چو ابر بر سر من هفت چرخ
هرچه بلا آفرید ایزد در هفت خان
به مغزم اندر نشاند وزجگرم در گذاشت
حد کشیده حسام نوك زدوده سنان
چنان فتاد آن درین‌که خار دربرگ گل
چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان
تیغم وطبعم به‌فضل تیز کند تیغ عقل
جز گهر من که دید هرگز تیغ وفسان؟

۸۷

رنج بر دل منه

خویش را درجهان علَم کردن
هست بر خویشتن ستم کردن
تن به تیمار در هوس بستن
دل به‌اندیشه جای غم کردن
خشمگین بودن وزخشم خدای
بر تن بی خرد رقم کردن
دوستان را و زیردستان را
به دل آورد متهم کردن
دست ناراستی زدن در کار
قامت راستی بخم کردن

دل وجان را همه طعام وشراب
نغمه و لحنِ زیروبم کردن
از حرام وحلالْ جاهل‌وار
روز وشب خواسته به هم کردن
یادْ ناکردن از سؤال وشمار
خانه پر زرّ و پر درم کردن
لقمه لقمه زآتش دوزخ
اندرین مَردَری شکم کردن
عمر ناپایدار چون شَمَنان
در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکو نگر به وجود
ساز اندیشهٔ عدم کردن
تن و جان در خصومتند و سزد
عقل را درمیان حَکَم کردن
کرم از هیچ‌کس مجوی که نیست
عادت هیچ‌کس کرم کردن
نیست از عقل گر بیندیشی
تکیه بر تیغ وبر قلم کردن
همه‌چاره‌کنی ونتوانی
چارهٔ این شمرده دم کردن
نیست مسعودِ سعدْ بابِ خِرد
دل زکار جهانْ دُژم کردن
رنج بر دل منه که گردون را
پیشه افزونیَست وکم کردن



این قصهٔ فتح

ای نصرت وفتحْ پیشْ بر کرده
تنْ پیشِ سپاهِ دین سپر کرده
بر دست نهاده عمر شیرین را
جانْ گرد میان خود کمر کرده
از مُلتان تا به حضرت غزنین
بر مایهٔ نصرت وظفر کرده
نه لشکر بیکران بهم خوانده
نه مردم بی عدد حَشَر کرده
از لشکر ترك وهند وافغانان
بر باره هزار شیر نر کرده
وز بهر شکارِ بد سگالان را
چون گرسنه شیر پر خطر کرده
بگرفته عنان دولت سلطان
توفیقِ خدای راهبر کرده
بر دشت ز مردِ جنگ سد بسته
در کوه به تیغِ تیز در کرده
بر دامنِ کوه کوفته موکب
گوشِ فلك و سپهرْ کر کرده
وین روشنْ دیده مهرِ تابان را
از گَردِ سپاهْ بی‌بصر کرده

صد ساله زمین خشک را ازخون
تا ماهی وپشتِ گاو· تر کرده
صحرای فراخ و غار بی‌بن را
از خون مخالفان شَمَر کرده
بر کشور جنگوان زده ناگاه
هر زیر که یافته زبر کرده
افروخته تیغت آتش سوزان
مغز و دلِ کفر· پر شرر کرده
انگیخته روز معرکه ابری
بارانش ز ناچَخ وتبر کرده
مر عالم روح را به‌یك ساعت
چون بتکده‌ها پر از صُوَر کرده
این ساعت· عالمِ دگر بوده
آن ساعت· تیغ تو دگر کرده
کاری که به ده سفر نکردی کس
آسان آسان به‌یك سفر کرده
آنجا زده‌ای که اهل آن دلها
بودند زکفر· چون حجر کرده
نه بوی· رسیده در وی از ایمان
نه بادِ هُدی برو گذر کرده
هر پیر· پدر که از جهان رفته
ده عهد· به‌کفر با پسر کرده
ای همت وعادت ترا ایزد
فهرستِ بزرگی وهنر کرده

غزوی نکنی که ناردت ایزد
از نصرت وفتحْ بهره‌ور کرده
نوروز به خدمتت همی آید
گیتی همه پر زبار و بر کرده
بس رود وزمین و کوه را یابی
چون دیبهٔ روم و شوشتر کرده
از کوه شکفته لاله‌ها بینی
سرها زمیان سنگ بر کرده
آیند به باغ بلبل وقمری
این قصهٔ فتحِ تو زبر کرده
آواز به مدحت تو بگشاده
سرها زنشاط پُر بَطَر کرده
تو ساخته مجلسی واز خوبان
پر زهرهٔ روشن وقمر کرده
در صدر نشسته ومیِ نصرت
در روی و دماغ تو اثر کرده

. . . .

واندر دلِ مهربانت افتاده
در زاریِ کارِ من نظر کرده
امروز منم ثنا وشکر تو
داروی تن ودل وجگر کرده
روزان وشبان زبهر مدح تو
دارم قلمی به دست سر کرده
تا مِهر زخاور فلك باشد
آهنگ به سوی باختر کرده

از خاور تا به باختر بادا
رای تو به هر هنر سَمَر کرده
هر ساعت عِز و دولت عالی
باغِ طرب تو تازه تر کرده

۸۹

در زندان مرنج

ای به رادی بلندِ مُلك آرای
چشم بد دور ازان مبارك رای
چون قضا نام تو زمانه نوَرد
چون دعا قدر تو فلك پیمای
آفتابی به رای دهر افروز
آسمانی به جاه گردون سای
من درین حبس چند خواهم بود
مانده بندی گران چنین برپای
هفت سالم بکوفت سوودهك
پس‌از آنم سه سال قلعهٔ نای
بند بر پای من چو مارِ دو سر
من برومانده همچو مار افسای
در مرنجم کنون سه سال بوَد
که به بندم درین چو دوزخ جای
ناخن از رنجِ حبس روی خراش
دیده از دردِ بند خون پالای

گر مرا از میانهٔ زندان
در رباید جهانِ مردْ ربای
به‌خدای ار دگر چو من یابند
پس‌ازین هیچ پادشاه ستای
نه چو من بود یك ثنا گستر
نه چو من هست یك سخن پیرای
نه، ازین پس نبود خواهم، نه
نه چنین ژاژخایِ خام درای
بر گرفتم دل از وسیلتِ شعر
تا نگوید کسی که ژاژ مخای
توبه کردم زشعر ازانکه زشعر
بدم آید همی به هر دوسرای
این سرایم عذاب بوده بوَد
وای ازان هولِ روزِ محشر، وای
ای گشاده هزار بستهٔ چرخ
بستهٔ محنتم مرا بگشای
دستِ بخشایش تو نیك قویست
بر من پیر ناتوان بخشای
روزگار مرا همایون کن
سایه بر من فکن چو پر همای
دل من شاد کن به فرزندان
روی آن خـُردکان مرا بنمای
این کلام خدای هست شفیع
نزد تو ای بزرگوارْ خدای

تا بماند همی زمانه بمان
تا بپاید همی سپهر بپای
رادی ومکرمت بخواهد ماند
جز به رادی ومکرمت مگرای

۹۰

هوای نای

نالم به دل چو نای من اندر حصارِ نای
پستی گرفت همتِ من زین بلندْ جای
آرد هوای نای مرا نالههای زار
جز نالههای زار چه آرد هوای نای
گردون به دردورنج مرا کشته بود اگر
پیوندِ عمر من نشدی نظمِ جانفزای
نه نه زحِصن نای بیفزود جاه من
داند جهان‌که مادرِ مُلکست حصنِ نای
من چون ملوک سر زفلك برگذاشته
زی زهره برده دست وبه مه بر نهاده پای
از دیده‌گاه پاشم دُرهای قیمتی
وزطبع گه خرامم در باغِ دلگشای
نظمی به‌کامم اندر چون بادهٔ لطیف
خطی به دستم اندر چون زلف دل ربای
ای در زمانه راست نگشته مگوی کژ
وی پخته ناشده به خِرد خامْ کم درای

امروز پست گشت مرا همت بلند
زنگارِ غم گرفت مرا تیغِ غم‌زدای
از رنجِ تن تمام نیارم نهاد پی
وز درد دل بلند نیارم کشید وای
گیرم صبور گردم بر جای نیست دل
گویم برسم باشم هموار نیست رای
عونم نکرد همتِ دورِ فلکْ نگار
سودم نداد گردشِ جام جهان نمای
کاری‌ترست بردل و جانم بلا وغم
از رُمحِ آبداده واز تیغِ سرگرای
چون پشت بینم از همه مرغان درین حصار
ممکن بوَد که سایه کند بر سرم همای؟
گردون چه خواهد از منِ بیچارهٔ ضعیف
گیتی چه خواهد از من درماندهٔ گدای
گر شیر شرزه نیستی ای فضلْ کم شکر
ور مارگَرزه نیستی ای عقلْ کم‌گزای
ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو
وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌ای بپای
ای تن جزَع مکن‌که مجازیست این جهان
وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
گر عزو مُلك خواهی اندر جهان مدار
جز صبر و جز قناعتْ دستورورهنمای
ای بی‌هنر زمانه مرا پاك درنورد
وی کوردل سپهرْ مرا نیك‌برگرای

ای روزگار هر شب و هر روز از حسد
گده چه زمحنتم کن وده در زغم گشای
در آتشِ شکیبم چون گُل فرو چکان
بر سنگِ امتحانم چون زر بیازمای
از بهرِ زخمْ گاه چو سیمم فروگداز
وزبهرِ حبس‌گاه چو مارم همی فسای
ای اژدهایِ چرخ دلم بیشتر بخور
وی آسیای چرخ تنم نیکتر بسای
ای دیدهٔ سعادتْ تاری شوومبین
وی مادر امید سترون شو و مزای
مسعودسعد، دشمنِ فضلست روزگار
این روزگار شیفته را فضل کم‌نمای

۹۱

ای لاهوور

ای لاهوور وَیحَكْ بی‌من چگونه‌ای
بی آفتابِ روشنْ روشن چگونه‌ای
ای آنکه باغِ طبعِ من آراسته ترا
بی لاله وبنفشه وسوسن چگونه‌ای
تو مرغزار بودی ومن شیرِ مرغزار
با من چگونه بودی وبی من چگونه‌ای
ناگه عزیزفرزند از تو جدا شدست
با درد او به نوحه وشیون چگونه‌ای

نفرستیَم پیام ونگویی به‌حسن عهد
«کاندر حصارْ بسته چو بیژن چگونه‌ای
گر در حضیض برکشدت باژگونه بخت
از اوجِ برفراخته گردن چگونه‌ای
در هیچ حمله هرگز نفکنده‌ای سپر
با حملهٔ زمانهٔ توسن چگونه‌ای
باشد ترا ز دوست یکایک تهی کنار
با دشمنِ نهفته به دامن چگونه‌ای
از زهرِ مارو تیزیِ آهن بوَد هلاك
با مار حلقه گشته زآهن چگونه‌ای
از دوستانِ ناصحِ مشفق جدا شدی
با دشمنانِ ناکسِ ریمن چگونه‌ای
در باغِ نو شکفته بکردی همی نظر
وزبیمِ رفته در دمِ گلخن چگونه‌ای
آبادْ جایِ نعمت نامد ترا به چشم
محنت زده به ویران معدن چگونه‌ای
ای بوده بام وروزن تو چرخ وآفتاب
در سُمجِ تنگِ بی در و روزن چگونه‌ای
ای جرّه بازِ دستْ گذارِ شکار دوست
بسته میانِ تنگْ نشیمن چگونه‌ای
بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی
امروز با شماتت دشمن چگونه‌ای
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو
بی درگشاده طارم وگلشن چگونه‌ای»

۹۲

من کیستم؟

نه بر خلاصِ حبس زبختم عنایتی
نه درصَلاحِ کار زچرخم هدایتی
پیشم نهد زمانه زتیمار سورتی
هر گه که من بخوانم زاندوه آیتی
از حبسِ من به هر شهر اکنون مصیبتی
وز حالِ من به هر جا اکنون روایتی
تا کی خورم به تلخی تا کی کشم به رنج
از دوست طعنه‌ای و زدشمن سِعایتی
من کیستم چه دارم چندم کیم چیم
کِم هر زمان رساند گردون نِکایتی
نه نعمتی مرا که ببخشم خزینه‌ای
نه عُدّتی مرا که بگیرم ولایتی
نه روی محفلی‌ام ونه پشت لشکری
نه مستحق و درخورِ صدر و ولایتی
پیوسته بوده‌ام زقضا در عقیله‌ای
همواره کرده‌ام ز زمانه شکایتی
از بهر جامهٔ کهن و نان خشکِ من
زینجا کُدیه‌ایست وز آنجا رعایتی
ای روزگار عمر به رشوت همی دهم
پس چون نگه نداریَم اندر حمایتی

گر آمدی جنایتی از من چه کردیی
کاین می‌کنی نیامده از من جنایتی
چونانکه در نهادْ ترا نیست آخری
رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
نه از تو هیچ وقتم در دل مسرتی
نه از توهیچ روزم در تن وِقایتی
هرجا رسد کند به من آ گُفتْ نسبتی
هر چون بوَد کند به من انده کنایتی
دارم زجنسْ جنسْ غم و نوعْ نوعْ درد
تألیف کرده هر نفسی را حکایتی
آخر رسید خواهد، ازین دو برون مدان
یا عمر من به قطعی یا غم به غایتی
ای کم تعهدان ببَریدم تعهدی
ای کم عنایتان بکُنیدم عنایتی
باری دعا کنید و زبهردعا کنید
زُهادِ مستجابْ دعا را وِصایتی

۹۳

ای ابر

ای ابر گه بگریی وگه خندی
کس داندت چگونه‌ای وچندی؟
گه قطره‌ای زتو بچکد، گاهی
باران شوی چه نادره آوندی

بنداخت بحر آنچه تو برچیدی
بگزید خاك آنچه تو بفکندی
بر کوهی وبه‌گونهٔ دریایی
بر بحری و به شکل دماوندی
گاهی به بانگ رعد همی نالی
گاهی به نور برق همی خندی
از چشم ودیده لؤلؤ بگشایی
بردست و پای گلبن بربندی
از دُر همه کنار تهی کردی
تا خوشه را به دانه بیاکندی
بخشیدن از تو نیست عجب ایرا
دریای بیکران را فرزندی
زنهار چون به غزنین بگذشتی
لؤلؤ بدان دیار پراکندی
پیغام می‌دهمت بگو زنهار
از این حزینِ تنگدلِ بندی
با تاجِ سرورانِ همه حضرت
خواجه عمیدْ صاحب میمندی
منصورِ بِنْ سعیدْ خداوندی
کز فرّ اوست تازه خداوندی
ای چون خرد تنت به خرد ورزی
وی چون هنر دلت به هنرمندی
شاخ سخا و رادی بنشاندی
بیخ نیاز و زُفتی برکندی

تو حاتم زمانه ومن چونین
درماندهٔ نیاز، تو نپسندی
کارم ببست، چون که بنگشایی؟
جانم گسست، چون‌که نپیوندی؟

۹۴

سپهرست مانند بازیگری

جداگانه سوزم زهر اختری
مگر هست هر اختری اخگری
یکی سخت سنگم که بگشاد چرخ
زچشم من آبی زدل آذری
همه کار بازیچه گشتست ازانك
سپهرست مانند بازیگری
گهی عارضی سازد از سوسنی
گهی دیده‌ای سازد از عبهری
گهی زیر سیمین ستامی شود
گهی نازد از آبگون چادری
ز زاغی گهی دیده‌بانی کند
گه از بلبلی باز خنیاگری
گه از بادِ پویان کند مانیی
گه از ابرِ گریان کند آزری
به هر خار چندان همی گل دهد
کجا یك شکوفه ست بر عرعری

من از جور این کوژ پشت کبود
همی بشکنم هر زمان دفتری
چو تاریخِ تیمار خواهد نوشت
جهان از دل من کند مَسطری
به من صرف گردد همه رنجها
مگر رنجها را منم مصدری
دلم گر زاندوه بحری شد ست
چرا ماندم از اشك در فرغری
بلای مرا مادر روزگار
بزاید همی هرزمان دختری
نخورده یکی ساغر از غم تمام
دمادم فراز آردم ساغری
حوادث ز من نگسلد زانکه هست
یکی را سر اندر دُم دیگری
مرا دهر صد شربت تلخ داد
که بنهادم اندر دهان شکری
زخارم اگر بالشی می‌نهد
بسا شب که کردم زگل بستری
تن ار شد سپر پیش تیر بلا
پس او را زبانیست چون خنجری
زمانه ندارد به از من پسر
نهانم چه دارد چو بد دختری
ازان می‌بترسم‌که موی سفید
کنون بر سر من کند مِعجری

زخون جگر وَز تپانچه مراست
چو لاله‌رخی چون بنفشه‌بری
نه رنج مرا در طبیعت بُنیست
نه کار مرا از جبلّت سری
نه نیکی زافعال من نه بدی
نه شاخی درخت مرا نه بری
تنم را نه رنگی و نه جنبشی
بود در وجود اینچنین پیکری؟
دران تنگ زندانم ای دوستان
که هستم شب وروز چون چنبری
که را باشد اندر جهان خانه‌ای
زسنگیش بامی زخشتی دری؟
درو روزنی هست چندان کزان
یکی نیمه بینم ز هر اختری
درین تنگ منفذ همی بنگرم
به روی فلك راست چون اعوری
شگفت آنکه با این همه زنده‌ام
تواند چنین زیست جاناوری؟
زحال من ای سرکشان آگهید
بسازید بر پاکیَم محضری
چرا می‌گذارد برین کوهسار
چنان پادشاهی چنین گوهری
مَلِك بوالمظفر که زیر فلك
چو او شهریاری ندید افسری

زمانه مثالی فلك همتی
زمین کدخدایی جهان داوری

. . . .

شها شهریارا کیا خسروا
که برتر نباشد زتو برتری
درین بند با بنده آن می‌کنند
که هرگز نکردند با کافری
تو خورشید رایی‌و ازدور من
به‌امید مانده چو نیلوفری
شهِ نام‌جویی واز نام تو
مبیناد خالی جهان منبری
شود هفت کشور به فرمان تو
غلامیت سالار هر کشوری

۹۵

ای فلك

ای فلك نیك دانمت آری
کس ندیدست چون تو غداری
جامه‌ای بافیَم همی هر روز
از بلا پود واز عَنا تاری
گر دری یابیَم زنی بندی
ور گلی بینیَم نهی خاری

نه به تلخی چو عیش من زهری
نه به ظلمت چو روز من قاری
گر مرا جامهٔ زمستانی
آفتابست قانعم آری
آفتاب ای‌عجب حواصل شد
که به سرماش جست بازاری
گر بیابم درین زمان بخرم
من بدستی ازو به دیناری
ای شگفتی کسی درین عالم
دید بی زر چو من خریداری؟
منم آن‌کس که نیست تمکینم
در دیاری زهیچ دَیّاری
نه مرا یاریی دهد حُرّی
نه به من نامه‌ای کند یاری
مرده‌ای‌ام چو زنده‌ای امروز
خفته‌ای‌ام به‌سان بیداری
گه چو بومی نشسته برکوهی
گه چو ماری خزیده در غاری
دل زاندُه فروخته شمعی
تن ز تیمار تافته تاری
ندهد بیخِ بختِ من شاخی
ندهد شاخِ فضل من باری
من بدین رنجِ حبس خرسندم
این قضا را نکردم انکاری

گه بکوشم بجهد چون موری
گه بپیچم زدرد چون ماری
گر مرا کرد پادشا محبوس
نیست بر من زحبسِ او عاری
مرمرا حبسِ خسرویست که نیست
خسروی را چو او سزاواری

. . . .

ای نبوده بنای گیتی را
به کف ورایْ چون تو معماری
بنده مسعودسعدسلمان را
بیهده در سپرد مکاری
که نکردست آن قدر جُرمی
که بَرَد بلبلی به منقاری
خسروا حال او به عقل بسنج
که به از عقل نیست معیاری
کیست او در جهان زمنظوران
نه عمیدست او نه سالاری
زار بنده ضعیفْ درویشیست
جفتِ رنج ورهینِ تیماری
نه به ملك تو دارد آسیبی
نه زسر تو داند اسراری
نیك اندیشه است وبدروزی
پست بختی بلند اشعاری
تا نفس می‌زند بهٔهر نفسی
دارد از روزگارْ آزاری

زینهارش ده ای پناهِ ملوك
کو همی خواهد از تو زنهاری

۹۶

شکوه از پیری

پیریا پیریا چه بد یاری
که نیابد کسی زتو یاری
هیچ دل نیست کِش تو خون نکنی
هیچ جان نیست کَش تو نازاری
هیچ‌گونه علاج نپذیری
که چو تو نیست هیچ بیماری
تخمِ رنجی وبیخِ اندوهی
شاخِ دردی وبارِ تیماری
روی را خاك وکام را زَهری
مغز را خون‌و دیده را خاری
عمر با تو همی کرانه کنم
لیکن اندر عَنا ودشواری
بکنی آنچه ممکنست ومرا
چون برفتی به خاك بسپاری
نکنی آنچه من همی گویم
که مرا در زمانه نگذاری
ژاژ خایم همی واین گفته
همه هست از سر سبکساری

این همه هست وهم‌روا دارم
که مرا در بلا همی داری
روشنایی ندیدکس به جهان
که به مرگش جهان نشد تاری
همه فانی شوند ویك یك را
روح گیرد زشخص بیزاری
آنکه باقی بوَد جهانداریست
که مرو را رسد جهانداری
گر تو مسعودسعد با خردی
این جهان را بەخس نینگاری
شاید وزیبد وسزد که سخن
هرچه آری همه چنین آری
حقِ بختنت خدای داد زعقل
بەچنین پندِ نغز بگزاری
بس گرانباری وگناهِ ترا
توبه آرد همی سبکباری
مردِ مردی اگر برین توبه
پای چون پُردلان بیفشاری
گر چه در انده وغم ومحنت
خسته وبسته ودل آزاری
زینتِ کار دیدگانی تو
پیشِ نادیدگان مکن زاری
هرکه باشد عزیز، گردد خوار
چون نداند عزیزی از خواری

همه عـِز اندران شناس که تو
نکنی حرص را خریداری

۹۷

همه‌کارها را نیامیز برهم

زفردوس با زینت آمد بهاری
چو زیبا عروسی وتازه‌نگاری
بگسترده برکوه‌و بردشت فرشی
کـِش از سبزه پودست و َز لاله تاری
به گوهر بپیراست هر بوستانی
به دیبا بیاراست هر مرغزاری
بتی کرد هر گلبنی راو شاید
که هر گلستانیست چون قندهاری
برافکند بر دوشِ این طیلسانی
درآویخت درگوشِ آن گوشواری
. . . .
همه کارها را میامیز برهم
ز هر پیشکاری همی خواه کاری
. . . .
زمینیست چون صورت دلفروزی
هواییست چون سیرت بردباری
زرویِ تذروان زمین را بساطی
زپشتِ کلنگان هوا را بخاری

اگر چرح دارد ز هرگونه چیزی
که شاید نمودن بدان افتخاری
زشاهان گیتی به‌گیتی ندارد
چو خسرو براهیمِ مسعود باری
جهان شهریاری که در شهریاری
زمانه ندارد چنو شهریاری
چو او کامگاری که از کامگاری
نشد چیره بر کام او کامگاری
برِ جود او آب دریا سرابی
برِ قدر او چرخ گردان غباری
ثواب وعِقابش به میدان وایوان
فروزنده نوری وسوزنده ناری
به شمشیر داده قوی گوشمالی
شهان جهان را به‌هر کارزاری
برآورده گَردی ز هر تندکوهی
فرو رانده سیلی به هر ژرف غاری
نه بارای او اختران را فروغی
نه با گنج او کوهها را یساری
نبودست چون امر ونهی تو هرگز
زمانه‌نوردی وگیتی گذاری
ندادت گلی چرخ هرگز فراکف
که نه در دل دشمنت خَست خاری
شه روزگاری وچون روزگارت
ندیدست کس مُلك را روزگاری

اگر مُلك را یادگاری بباید
بباید هم از مُلك تو یادگاری
همی تا بوَد کوکبی را شعاعی
همی تا بوَد آتشی را شراری
همی دیده‌ای برگشاید گیایی
همی پنجه‌ای برفرازد چناری
روان باد حکم تو بر هر سپهری
رسان باد امر تو در هر دیاری
. . . .

۹۸

مویهٔ فراق

دور از تو مرا عشق تو کردست به حالی
کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی
تا شب دل من سوزی هر روز به جنگی
تا روز تنم کاهی هر شب به خیالی
مانندهٔ خورشیدی پیدا شده ومن
از تو شده‌ام زرد وخمیده چو هلالی
از وصلت خورشید شود ماهْ پریشان
من چون که پریشانم نابوده وصالی!
زان قامتِ همچون الف وزلف چو دالت
باریك شدم چون الف وچفته چو دالی

در هر شکنِ زلف تو بندی وفریبی
در هر نظر از چشم تو غَنجی و دَلالی
مشك تو بجوشید بتا زآتش رویت
یك قطره چکید از وی شد نادره خالی
فردا به تظلم شوم از تو به درِ شاه
گر باشدَم از صاحبِ بی مثل مثالی

۹۹

جور زمانه

چرخِ سپهر شعبده پیدا کند همی
در باغ کهربا را مینا کند همی
بر دشتِ آسمان‌گون تأثیر آسمان
شکل بنات نعش و ثریا کند همی
دیبای روم شد همه باغ وچو رومیان
از هردو شاخ باد چلیپا کند همی
گر نه سپیده دم دَم او سوده توتیاست
چشمِ شکوفه را زچه بینا کند همی
بی کلك طبعِ شاخكِ شاهسپَرَ غنم را
پر حرفهای خط معما کند همی
گلبن همی ببندد پیرایهٔ بهشت
تا لاله دل چو دیدهٔ حورا کند همی
این روزگارِ تازه درختان خشك را
بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی

این ابرِ نقش‌بند برین بادِ رنگ ریز
در باغ وراغْ صورتِ دیباَ کند همی
وین نوبهارِ زیبا برخاك و سنگ و چوب
بنگر که نقشهایِ چه زیبا کند همی
شبها سرشكِ ابر قدحهای لاله را
پر بادهٔ لطیفِ مصفا کند همی
حرصِ جهان رعنا بر عشقِ کودکی
هامون وکوه پر گلِ رعنا کند همی
گریه زابر و خنده زبرقست نوبهار
از ابر وبرق وامق وعذرا کند همی
بر شادیِ بهارِ نوآیین به جویبار
سروِ سهی نگر که چه بالا کند همی
سعیِ سپهرِ والا از حسنْ باغ را
چون بزمگاهِ خسروِ والا کند همی
گل مدح شاه گفت ازان ابر هر زمان
اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همی

. . . .

شاها زمانه بر تن من جور می‌کند
او را بدو گذاشته‌ام تا کند همی
بختِ مطیع بوده وگشته مرا مقّرِ
از من رمیده گشت وتبرا کند همی
سوداییَست بخت ونگویم که هر زمان
جرمی نکرده بر منْ صفرا کند همی
چون هرچه بود خونْ همه پالوده شد زچشم
بی‌خون مرا چراست که سودا کند همی؟

شیدا نهاد بندِ گران دارم و مرا
بند گران به زندان، شیدا کند همی
بدخواه من بگوید بر من همه دروغ
وان را که او نبیند اغرا کند همی
نقاشِ چیره‌دستست آن ناخدای ترس
عَنقا ندیده صورتِ عنقا کند همی
هر ساعتم زمانه به چوبی دگر زند
این فعل، بختِ نحس همانا کند همی
با منش کینه‌ایست ندانم زبهر چیست
وین هر چه او کند همی عمدا کند همی
خواهم زروزگار چو گوید جواب من
یك ره نَعَم کند، نکند، لا کند همی
گر نه صواب کردم دانش نداشتم
کارِ صواب، مردمِ دانا کند همی
نه نه زمانه خود چه کند خود زمانه کیست
حکم قضا خدای تعالی کند همی
یارست با زمانه به هر کرده آدمی
بدها بدو زمانه نه تنها کند همی

۱۰۰

مگر همچو من بسته در حصن نایی؟

نواگوی بلبل‌که بس خوش نوایی
مبادا ترا زین نوا بی نوایی

نواهای مرغان دو سه نوع باشد
تو هردم زنی با نوایی نوایی
گر از عشق گویا شدستی تو چون من
مبادات از رنج وانده رهایی
بسی مرغ دیدم به دیدارِ نیکو
ندانند ایشان بجز ژاژ خایی
همه جو فروشانِ گندم نمایند
تو گندم‌فروشی وارزن نمایی
زهی زندباف آفرین‌باد بر تو
که بس طرفه مرغی وبس خوش‌نوایی
بخسبند مرغان وتو شب نخسبی
مگر همچو من بسته در حِصن نایی
نگویی تو ای رنج.با من چه باشی
تو ای بیغمی نزد من چون نیایی؟
به من‌بر بلا از فراق تو آمد
نهنگِ فراقی تو یا اژدهایی
همیشه دو چشمم پر از آب داری
به چشم من اندر تو چون توتیایی
تو ای چشم من چشم داود گشتی
تو ای دامنم دامن اوریایی
ببُر صحبت از من فراقا تو یک ره
که دادست با من ترا آشنایی؟
وگرنه بنالم که طاقت ندارم
چگونه کنم صبر با مبتلایی

به پیش ولی‌نعمتم باز گویم
که دارد کَفَش بر سخا پادشایی
که او خاصِ شاهست ومن خاصِ دولت
برو دولت و بخت داد این گوایی
الا ای کریمی‌که اندر غمانم
بلا را نجاتی وغم را دوایی
مَثَل زد نباید زنعمان وحاتم
که نعمان نَبَردی وحاتم سخایی
اگر مدح وحمد وثناراست معدن
تویی معدنِ حمد وقطبِ ثنایی
به تو حاجتی دارم ای خاصِ سلطان
که تو مرکز جود و کان عطایی
ازین شاعرانی که آیند زی تو
ولیکن به علم وخرد روستایی
بیایند این قوم زی تو همیشه
زبهر گدایی وکالاربایی
ز من بنده بر دل تو یادی نیاری
نپرسی نگویی که روزی کجایی
چراغیست افروخته طبع شاعر
ضَو آنگه فزاید که روغن فزایی
چو کم گشت روغنش تاریك سوزد
به مقدارِ روغن دهد روشنایی
مرا پشت بشکست گردون گردان
فرو ماندم از ورزش کدخدایی

نکو گردد این پشت بشکسته آنگه
که از جودِ تو باشدش مومیایی

نمونه‌های دیگر

ترکیب بند

نوبهار

نوبهاری عروس کردارست
سروِ بالا ولاله رخسارست
باغِ پرپیکرانِ کشمیرست
راغ پر لعبتان فرخارست
کسوت این ز دیبهٔ رومست
زیور آن ز دُرِ شهوارست
حلّهٔ دست‌باف نیسان را
بسُدش پود و زمرّدش تارست
بخشش باد را به گلها بر
گردشِ کردگارِ پرگارست
چمن و برگ را به ذات و به طبع
نقشِ دیبا ومُهرِ دینارست
آبِ تیغِ زدوده داشت چرا
چهرهٔ خاك پر ز زنگارست

عاشق گل هزار دستان شد
پس چرا شب شکوفه بیدارست
زار بلبل چرا همی نالد
که گل زرد زارو بیمارست
باغ بر کارکردِ شه شاید
که به‌هرحال طبعْ بر کارست
چرخ چون دستبرد بنماید
زینت بوستان بیفزاید
تخت گلبن چو افسر کسری
به جواهر همی بیاراید
ابر بر گل گلابها ریزد
باد بر مُل عبیرها ساید
بی فسان ابرِ تیره صیقل‌وار
زنگِ تیغِ درخش بزداید
طبع بی داس هر زمان گویی
سروِ آزاد را بپیراید
آهویِ مشکْ نافه گشت نسیم
که ز جَستن همی نیاساید
گِردِ طبعش نگشت عشق، چرا
روی لاله به خون بینداید
تا نبندد نقاب بچهٔ گل
مادرِ گل نقاب نگشاید
از مه ومهر بارور شد باغ
زهره ومشتری ازان زاید

هرچه جاییست بزم را زیبد
هرچه جامیست باده را شاید
بوستان با سپهر همتا شد
که پر از شِعری وثریا شد
کوه چون تَکیه‌گاه خسرو شد
دشت چون بزمگاه دارا شد
بادْ رنگ ابر نقش‌بندی کرد
خاك بر هفت‌رنگ دیبا شد
هر دو شاخِ صلیب‌وارِ درخت
از شکوفه به شکل جوزا شد
تا هوا در بخار پنهان گشت
راز پنهان سبزه پیدا شد
شاد شد سرو و مورد پنداری
پهلوی سرو مورد بالا شد
آمد از بید در لَغَز نارو
بلبل از سرو در معما شد
زلفهای بنفشه پیچان گشت
چشمهای شکوفه بینا شد
چشم بد دور باد ازاین عالم
که به دیدارْ سخت زیبا شد

مسمط

هجران تو

هجران تو ای شهره صنم بادِ خزانست
کاین روی من از هجر تو چون برگِ رزانست
در طبعِ نشاطم طمعِ وصل چنانست
در باغِ دلم بادِ فراق تو همانست
انگشت و زبانِ رهی از عشق گزانست
کاندر دل من نیست ز لهو و طرب آثار

تا تو ز من ای لعبت فرخار جدایی
رفت از من دل خسته همه کامروایی
هر روز مرا انده هجران چه نمایی
هر روز به من بر غم عشقت چه فزایی
زاندیشهٔ تو نیست مرا روی رهایی
تا روی چو ماهت نکنی باز پدیدار

مولای تو و بندهٔ آن روی چو ماهم
چون شیفتگان بستهٔ آن زلف سیاهم

هرچند من از عشق تو در ناله وآهم
هر چند من از عشق تو از گاه به چاهم
با وصلت هجران تو ای دوست نخواهم
کز وصل تو در نورم واز هجر تو در نار
در حوض نگه‌کن به‌میان‌در، نه کناره
گویی که سپهریست دگر پر زستاره
تابان چو مهِ زرین بر فرقِ مناره
نیلوفر و رویی چو گلِ باغ هزاره
آرند ازو دستهٔ بسته به گَواره
نزدیك کریمان جهان روزی صد بار
آن شاخ چه شاخست به زلفین تو ماند
جز مجلس احرارِ جهان جای نداند
خواهد چوسر زلفك تو مشك فشاند
خواهد که مرا با تو یك جای نشاند
بوی خوش او باز مرا سوی تو خواند
بنگر که چه چیزست بیندیش وبرون آر
گر باد خزان کرد به‌ما برحیَل آری
وزلشکر نوروز برآورد دماری
من شکر کنم از ملك العرش که باری
دارم چو تو بت روی دلارام نگاری
سازم زجمال تو من امروز بهاری
چون تو صنمی نیست به یغما وبه فرخار
تابنده تر از زهره و از مشتری آن چیست
چیزی که درین عالم بی او نتوان زیست

۲۰ کانِ طرب وخرمیّ وخوبی وخوشیّست
شاید که ازو برخوری بلبله‌ای بیست
در مجلسْ شایستهٔ آن چیست بگو کیست
مخدومِ ولی‌نعمتِ من باشد ناچار

پیش آر کزو گوهرِ تن گردد پیدا
هرکس که ازو خورد شود خرم وشیدا
مردم نکند یاد بدو انده فردا
پس این همه از قوّت او گیرد بالا
هست این ز در مجلس آن صاحب والا
کز محتشمان نیست چو او سیدِ احرار

نمونه‌های دیگر

۱

آسان گذران

آسان گذران کار جهان گذران را
زیرا که جهان خواند خردمند جهان را
پیراسته می دار به هر نیکی تن را
آراسته می‌خواه به هر پاکی جان را
میدان طمع جمله فرازست ونشیبست
ای مرکب تو حرص فروگیر عنان را
جانست وزبانست زبان دشمن جانست
گر جانت به کارست نگه‌دار زبان را
دی رفت وجز امروز مدان عمر که امید
بسیار بفرساید وبرساید جان را
پیش‌از تو جهان بودست آن کن که پس‌از تو
گویند نکو بوده ره ورسم فلان را

۲

در مرگ سیدحسن غزنوی

برتو سیدحسن دلم سوزد
که چو تو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو می‌نالد
که تنم هیچ چون تو یار نداشت
زان ترا خاك در کنار گرفت
که چو تو شاه در کنار نداشت
زان اجل اختیار جان تو کرد
که به از جانت اختیار نداشت
هم به مرگی فگار باد اولی
که دلش مرگ تو فگار نداشت
ای غریبی کجا مصیبت تو
هیچ دانا غریب‌وار نداشت
ای عزیزی که در همه احوال
جان من دوستیت خوار نداشت
تیغِ مردانگیت زنگ نزد
گُلِ آزادگیت خار نداشت
هیچ میدانِ فضل ومرکبِ عقل
در کفایت چو تو سوار نداشت
من شناسم که چرخِ خاك نگار
چون سخنهای تو نگار نداشت

سی نشد سال عمرِ تو وَیحَك
سال‌زاد ترا شمار نداشت
این قدر داد چون تویی را عمر
شرم بادش که شرم وعار نداشت
بدنیارست کرد با تو فلك
تا مرا اندرین حصار نداشت
تن من چون جدا شد از بر تو
عاجز آمد که دستیار نداشت
دلم از مرگِ اعتبار گرفت
که ازین محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی به‌شب نشد که مرا
نامهٔ تو در انتظار نداشت
گوشم اول که این خبر بشنود
به روانت که استوار نداشت
زارِ مسعود ازان همی گرید
که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار داشته‌ام
که دگر چون تو روزگار نداشت
همچنینست عادت گردون
هرچه من گفتمش به‌کار نداشت
دل بدان خوش کنم که هیچ کسی
در جهان عمرِ پایدار نداشت

۳

درد دل

ای آنکه فلکْ نصرتِ الهی
بر کُنْیت ونامت نثار دارد
هرچیزکه گیتی بدان بنازد
از همتِ تو مُستعار دارد
از عدلِ تو دینْ سرفراز گردد
وز جاه تو مُلك افتخار دارد
نه ابر چو دست تو جود ورزد
نه کوه چو طبعت وقار دارد
تابنده وسوزنده خاطر تو
چون طبعِ فلك نور ونار دارد
ای عزمِ تو بادی که در متانت
بنیاد چو کوهْ استوار دارد
وی حزمِ تو کوهی که روز دشمن
چون بادِ بَزان پُرغبار دارد
عِرض تو نپوشد مگر لباسی
کز فخر وشرف پود وتار دارد
یك بار بوَد شاخ را وکلکت
شاخیست که صد گونه بار دارد
تا پیشهٔ او شد نگاربندی
وهنم وخردِ جان نگار دارد

از بهرِ عروسانِ فکرتت را
آرایشِ مشاطه‌وار دارد
این را ز جزالت قِلاده بندد
وان را زبلاغت سِوار دارد
سرخست وقوی روی وشخصِ دولت
تا او تن زرد ونزار دارد
از بهرِ ولی نوشِ نحل دارد
وزبهرِ عد و زهرِ مار دارد
این سرزده پایِ دُم بریده
در سحر نگر تا چه‌کار دارد
ای آنکه فلک ظلِ درگهت را
در سایگهِ زینهار دارد
تا چند به هر حادثه سپهرم
نظّاره گهِ اعتبار دارد
جانم همه در اضطراب بندد
چشمم همه در انتظار دارد
نشگفت کز اشکم همی کنارم
مانندهٔ دریاکنار دارد
اندر دلم آتش که بر فروزد
از آبِ دو دیده شرار دارد
مَی قسمِ دگر کس رسید، گردون
تا چند مرا در خمار دارد
بر دیدهٔ من روزهای روشن
مانندهٔ شبهای تار دارد

روی ودلم از اشك وخونِ دیده
آکنده وکَفته چو نار دارد
دارد دل من غم، زغم چه پرسی
زان پرس که یك غمگسار دارد
تا چشم وسرِ دانشم، زمانه
با چشم وسرم کارزار دارد
آن دوخته گاهم چو باز خواهد
وین کوفته گاهم چو مار دارد
گویی همه بر من نگار بندد
هر شعبده کاین روزگار دارد
چون زاغ گهم جفتِ کوه سازد
چون مار گهم یارِ غار دارد
گر شرح دهم حالْ هیچ کودك
باشد که مرا استوار دارد؟

. . . .

آن زَهره بوَد چرخ را که در غم
زین گونه مرا بیقرار دارد؟
بر باطل کی صبور باشد؟
آن‌کس که چو تو حقگزار دارد
از سیل کجا ترسد آن کسی کو
مأوی همه بر کوهسار دارد
تا کوکبِ سیاره هفت باشد
تا گیتی اَرکانْ چهار دارد
تا تیر گشاید شهابِ سوزان
تا ماه ز خرمنْ حصار دارد

تا روز طرب در بهار عشرت
بازارْ مَیِ خوشگوار دارد
تا بر گُلِ سوری هزار دستان
آیینِ نواهای زار دارد
اقبالْ ترا شادمان نشاند
ایامْ ترا کامکار دارد

۴

روزگار نامساعد

چرخْ چندیمان به خاك اندر کشید
چند ناکامی به روی ما رسید
هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد؟
هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید؟
لعبتِ زنجیرْ زلفِ حلقه جعد
بر جدایی دل نهاد و آرمید
آب رویم برد آب دیدگان
تا زمانه بدخویی پیش آورید
راز من چون آفتاب اندر جهان
روزگار نامساعد گسترید
ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت؟
من شنیدستم زمن باید شنید
قال ایّاکم وَ خَضراءالدِمَن
دور ازان پاکی که اصل آن پلید

مشت هرگز کی برآید با درفش
پنبه با آتش کجا یارد چخید
دست چون مانَد به زیر سنگ سخت
جز به نرمی کی توان بیرون کشید

۵

آتش دل

ضعیفم به جان وَز ضعیفی چنانم
که از سختیِ جان کشیدن به جانم
به دل خونم آری به جان در گزندم
به رخ زردم آری به تن ناتوانم
همه شاخِ خشکست در مرغزارم
همه نجمِ نحسست بر آسمانم
اگر آنچه هست اندرین دل برآرم
زآتش چو انگِشت گردد زبانم
زبیم بلا آنچه دانم نگویم
زرنج وعَنا آنچه گویم ندانم
زگردون جزین نیست سودم که هر شب
به‌یك روز از عمر خود بر زیانم
به هر معنیی کِم بدان حاجت آید
سخن از ثَری بر ثریا رسانم
وگر بر براعت سواری نمایم
سپهرِ برین بر نتابد عنانم

٦

ای چرخ تو چندم آزمایی؟

از بخت همیشه سرنگونم
زیرا که چو دیگران نه دونم
زین عمر که کاست اندهِ دل
هر روز همی شود فزونم
زیبد که منی کنم ازیراك
از دل میم و زپشت نونم
ای چرخ تو چندم آزمایی؟
زر وگهری به آزمونم؟
پیوسته زبهر تنگ زندان
چون مار همی کنی فسونم
جز بر تن وجان من نکوبی
از خلق برِ تو من زبونم
در حبس بدین چنین زمستان
ترسم که فزون شود جنونم
بگداخت زگریه دیدگانم
در سر باشد فسرده خونم
پُر پنبه وآرد شد در وبام
من گرسنه وبرهنه چونم
هرچند به‌کام ورای من نیست
بخت بد و دولت زبونم

گنگیست چو چوب همنشینم
کوریست چو سنگ رهنمونم
شکر ایزد راکه اندرین حبس
از دیدنِ سِفلگان مصونم

۷

یارم به سفر شد

یارم به سفر شد ای مسلمانان
دل همره او وهمره دل جان
ای رفته وبرده جان ودل باز آی
از بهر خدای تا کی این هجران
با وصلِ رهی یکی زمان بنشین
وین آتش هجرِ خویش را بنشان
دانم که زحال گشته باشی تو
مشک وگل تو شده به دیگرسان
مشک تو زگَردْ عنبرِ اشهب
وز مِهرْ گُل تو لالهٔ نعمان
هر حال که باشدت به راه اندر
زنهار به‌سوی بنده بنویس آن
تاگرت به‌راه رود پیش آید
خشکش کنم از تَف دل سوزان
ور خشکیْ دشتْ سارت آید پیش
از دیدهٔ خود فرستمت باران

نه‌نه نفرستمت که ترسم من
کاین صاعقه گردد آن شود طوفان

۸

کی بینمت؟

ای ترك ماهروی ندانم کجا شدی
پیوستهٔ که گشتی؟ کز من جدا شدی
بودم ترا سزا و تو بودی مرا سزا
ترسم ز نزد من به کسی ناسزا شدی
درد دلا، که بندهٔ دیگر کسی نشد
وانگه شدی که بر دل من پادشا شدی
بیگانه گشتن از من چون در سر تو بود
با جان من به مِهر چرا آشنا شدی
کی بینمت؟ که پردگی و نازنین شدی
کی یابمت؟ که در دهن اژدها شدی
آری همه گله نکنم چون شدی زدست
تا خود همی بزاری گویم کجا شدی
امروزم ار زهجر زدی در دو دیده خاك
بس شب که تو به‌وصل درو توتیا شدی

۹

فلك كژرو

ای فلك سخت نابسامانی
کژرو وباژگونه دورانی
محنتِ عقل وشدتِ صبری
فتنۀ جسم وآفت جانی
مار نیشی و شیر چنگالی
خیره چشمی وتیز دندانی
بدهی وانگهی نیارامی
تا همه داده باز نستانی
زود بیند زتو دلازاری
هرکه یابد زتو تن آسانی
بشکنی زود هر چه راست کنی
بر کَنی باز هر چه بنشانی
هرچه کردی همه تباه کنی
مگر از کرده‌ها پشیمانی؟
نکنم سرزنش که مجبوری
بستۀ حکم و امر یزدانی

۱۰

فرامش گشت رسم شادمانی

بران افراخته کوهم که گویی
مرا فرمود گردون دیده‌بانی
همانا باز نشناسی چو بینی
مرا روزی ز زاری ونوانی
کمانی گشته قد من ز سروی
زریری گشته چهر ارغوانی
زده راهم قضا و اوفتاده
زیانِ مالی و جاهی و جانی
زبیم لشکر پیری به زندان
منغص گشته بر من زندگانی
اگر پیری بماندی جاودانه
چه انده بودی از هجر جوانی
چرا بی‌کار خوانم خویشتن را
که دارم بربلاها قهرمانی
گرم‌فانی نگشتی گوهر اشك
یکی گنجی شدستی شایگانی
مرا اینجا زبس انده‌که خوردم
فرامش گشت رسم شادمانی
غم آمد سود من بر مایهٔ عمر
که کردست این‌چنین بازارگانی؟

گرم شد این جهانی عمر ضایع
نشد ضایع ثواب آن جهانی
تو ای از هر بدی چون جان منزه
بکن نیکی به هرکس تاتوانی
نهاد نیك وبد دانی که دانم
نهاد بیش وکم دانم که دانی
ندارد سود درمان زمینی
که را دریافت درد آسمانی
مرا زین حادثه بس هول نبوَد
که در دل بود ازین عالم گمانی
همی دیدم که کیوان روی دادست
به‌طالع بیش ازین باشد نشانی؟
چرا نالم چرا باشم هراسان
زمحنت، چون زدزدان کاروانی
سزد گر فخر جویم آشکارا
بر آن کو مفخرت جوید نهانی
منم کاندر عجم واندر عرب کس
نبیند چون من از چیره‌زبانی
گر افتد مشکلی در نظم ودر نثر
زمن خواهد زمانه ترجمانی
بدین هر دو زبان در هر دو میدان
به گردونم رسیده کامرانی
سجود آرد به پیش خاطر من
روان رودکی وابن هانی

معاذالله مرا چِفتاد زنهار
نباید کاین به طیبت بربخوانی
چنانم کرد محنت کانچه گویم
نمی‌دانم من از تیره روانی
چنان دارم امید از لطف یزدان
که زایل گردد از من ناتوانی
بیابم همت خویش ار به‌یك‌بار
نخواند بخت بر من لن‌ترانی
برون آیم زبند وحبس روزی
چو دُرِ بحری وچون زرکانی

شرح گزیدهٔ اشعار

مسعود سعد سلمان

۱

۱ «ناسفته لؤلؤ» (قطرهٔ باران).

۲ «شهریار»، (سیف‌الدوله محمود، پادشاه غزنوی و ممدوح شاعر).

۳ «راغ»، مرغزار، دامنهٔ سبز کوه.

۵ «گنبد خضرا»، آسمان. گویی صورت آسمان در زمین، که از سبزه به دریای سبز می‌ماند، منعکس شده است.

۶ «گریهٔ ابر» (اضافهٔ استعاری)، باران. «نعیم»، پر نعمت. «خندهٔ برق» (اضافهٔ استعاری)، درخشیدن برق. «کُه ِ سینا»، کوه طور که در شبه جزیرهٔ سینا واقع است (ر. ک. ۳/٤).

۷ مراد گریهٔ ابر و خندهٔ برق است در شعر پیش (لف و نشر مرتب).

۸ «جامهای یاقوت» (اضافهٔ بیانی) (گلهای سرخ). «صهبا»، شراب سرخ رنگ. از عکس گلهای سرخ در جوی، آب همرنگ بادهٔ سرخ‌شده است.

۹ باغ مانند مردم مست راز درون خود(گلها و سبزه‌ها) رابرملا ساخت.

۱۰ «دیبا»، (سبزه). «خز»،جامهٔ ابریشمین، (ابر). «شاه‌شرق»، ممدوح شاعر و احتمالا خورشید نیز می‌تواند مراد باشد.
۱۲ از پیری جهان زمستان و از برنایی آن طراوت و تازگی بهار مراد است.
۱۳ «بها» (از عربی بهاء)، روشنی، رونق.
۱۵ «رِزمه»، بقچهٔ لباس. «حُلّه»، جامهٔ نو. «مینا»، شیشه ، شیشهٔ سبزرنگ.

۲

٤ «سمر»، افسانه، داستان.
۸ «صورت»، تصویر، نقش. «مانی»، بنیانگذار آیین مانوی، پسر «فاتك» که در ٢٤ سالگی در زمان پادشاهی شاپور اول ساسانی ادعای پیامبری کرد، در هند و تبت و چین به سیاحت پرداخت و در ٢٧٦ میلادی به فرمان بهرام اول کشته شد. مذهب مانی آمیزشی از ادیان زردشتی و عیسوی و بودایی و یونانی است، ازجمله کتابهای مانی «ارتنگ» (ارژنگ) بوده است، وی برای اینکه اصول آیین خود را به‌مردم بیسواد نیز بیاموزد آنها را با تصاویر زیبا در کتابهای خود جلوه‌گر ساخت و به همین‌جهت مانی در شعر و ادب فارسی به صورتگری و نقاشی معروف شده است؛ «صورت مانی»، صورت یا نقشی که پرداختهٔ قلم مانی است.
۹ «شَبَه»، سنگی سخت‌وسیاه‌رنگ وبراق. «بُسَد» (به‌تخفیف «س» خوانده شوذ)، مرجان. «زین هردو...»، تو با این زلف سیاه ولب گلگون در دلربایی عشاق زبانزد ونام‌آور هستی.

۱۰ «دو شبه» (دو گیسو). «دوگل سرخ» (دو گونهٔ سرخ)، «بسّد» (لب یا دهان). «لالا»، درخشان؛ «لؤلؤ لالا» (دندانهای سفید).

۱۱ «غوغا» (در مصراع اول)، هنگامه و آشوب، (در مصراع دوم) جمعیت، عامهٔ مردم. «بسوزد» (متعدی)، بسوزاند.

۱۲ «بمویه»، زار.

۱۳ «مشك» (موی مشکین سیاه). «چلیپا» صلیب، خط منحنی، زلف معشوق (از آن جهت که خمیده است). «رومی روی» روی سفید.

۱٤ «مشك» (زلف سیاه). «سیم» (روی سپید).

۱۵ «جوزا»، نام دو صورت فلکی: یکی «دوپیکر»، برج سوم از برجهای دوازده‌گانه (منطقة البروج)، که به‌شکل دوتن ایستاده تخیل شده‌که از کمر به‌هم پیوسته‌اند؛ دیگر «جبار» که دراواخر پاییز و همچنین در زمستان شبها در آسمان نیمکرهٔ شمالی دیده می‌شود، در وسط این صورت فلکی سه ستاره است که آن را کمربند یا حمایل جوزا نام نهاده‌اند؛ «زیور جوزا»، کمر و میان جوزا (بسنجید با: کمری داشت برمیان جوزا، ر.ك. ٤/٦)، و نیز ر. ك. ۵/۸.

۱٦ «شنگرف»، ماده‌ای سرخ رنگ (گل سرخ). «زنگار»، (سبزه). «بیجاده»، سنگی گرانبها شبیه به یاقوت. «مینا»، ر.ك. ۱/۱۵. «در ابر...»، اشاره است به آمیختگی نور خورشید با ابر، مخصوصاً در صبح و شام‌که نور خورشید با شیارهای آتشین خود در ابرها می‌تابد و آن را رنگین می‌سازد؛ قوس و قزح نیز می‌تواند مراد باشد.

۱۷ «نفَس گل»، نسیم گل، بوی گل. «مجمر»، آتشدان، عود

سوز. «عود»، از درختان گرمسیری که چوب آن قهوه‌ای رنگ و خوشبوست و مخصوصاً هنگام سوختن بوی خوشی از آن متصاعد می‌شود. «مطرا»، ترو تازه؛ «نفس عود مطرا»، بوی خوش عود تر و تازه.

۱۸ «گیا» (مخفف گیاه). «شکُفه» (مخفف شکوفه). «قابل جان شد»، شایستهٔ حیات و جان داشتن شد. «روی گل و...»، روی گل تازه و چشم شکوفه بینا شد (لف و نشر مرتب).

۱۹ «انفاس مسیحا»، دَم‌مسیحا؛ اشاره است به‌معجز عیسی (ع) که مرده را زنده ساخت.

۳

۱ «نای» (اول و سوم)، نی، یکی از سازهای ایرانی. «بی‌نوا» (اول و سوم)، بی‌نغمه و آهنگ، خاموش. «نای» (دوم)، قلعهٔ نای (زندان سیاسی شاهان غزنوی که ظاهراً در هندوستان بوده است). «بی‌نوا» (دوم)، بی‌زاد و برگ. میان «نای» و «نای»، «بی‌نوا» و «بی‌نوا» جناس تام است.

۲ «زیـرا» (مخفف «ازیرا»)، از ایـن جهت. «صدا» (مقابل «ندا»)، پژواك، انعکاس صوت. از تنهایی و بی‌کسی همسخنی جز کوه ندارم و با او درد دل می‌کنم، به همین جهت جـز برگشت شکوای خود جوابی نمی‌شنوم.

۳ «مسا»، شام. ازتیرگی چشم غمی‌ندارم زیرا در تاریکی‌زندان شب و روزم یکسان است و در این تاریکی از چشم روشن چه فایده.

٤ «تند»، پرشیب. «طور»، کوه طور در شبه جزیرهٔ سینا، نور

حق در این کوه به صورت آتش به موسی تافت (قرآن کریم، ۷/۱۴۳).

۵ «موسی عمران» (اضافهٔ بنوت). «به فعل و نور»، از جهت اثر و روشنایی. «جیب هوا» (اضافهٔ استعاری). صبا چو دست موسی عمران به‌فعل و نور برقی از جیب هوا هسی پدید آرد؛ اشاره‌است به ید بیضا (دست سفید)، معجزهٔ حضرت موسی: ونزع یده فاذاهی‌بیضاء للناظرین (قرآن‌کریم، ۲۶/۳۳)، ودست (راست) خود را (از زیر بازوی چپ) بیرون کشید پس آن دست سپید و روشن بود بینندگان را.

۶ «اژدهای چرخ» (اضافهٔ تشبیهی)، چرخ اژدها مانند، (ضمناً اژدها یکی‌از صورفلکی نیمکرهٔ شمالی است). «صلاح»، نیکی، نیکوکاری؛ «ورچه صلاح...» (اشاره است به اعجاز موسی(ع)، عصایش اژدهایی شد ومارانی راکه ساحران فرعون به‌سحر ساخته بودند فرو بلعید).

۷ اژدهای چرخ برمن روی نهاد و نیرنگ و سحری که اندیشه و طبع من از شعر و سخن برساخته بودند همچون سحر ساحران فرعون سربسر فرو خورد. در بیتهای ۴-۷میان کلمات طور،برق، موسی، جیب، اژدها، عصا و سحر که به سرگذشت حضرت موسی اشاراتی دارد مراعات نظیر است.

۸ «حصار»، باره، قلعه، زندان. «حَصا»، سنگریزه. «چون برحصیر گویم...»، چه حصیری!که خفتن من بر سنگریزه است.

۱۰ «سَمج»، زندان زیرزمینی. «اَکمه»، کور مادرزاد؛ مصراع اول کنایه از تاریکی، و مصراع دوم اشاره بـه‌کوتاهی سقف زندان است‌که پشت شاعر را مانند پشت پارسایان، براثر زیادی طاعت و ریاضت، خمانیده است.

۱۱ «ساقط شدست پاک»، بکلی ازبین رفته است. «بررفتمی»، بالا می‌رفتم. «هبا»، گرد و غبار هوا که در مسیر نور آفتاب وقتی که در روزنه‌ای تابد دیده می‌شود.

۱۲ «رفیق طبع»، طبعِ سازگار و دوست‌نواز. طبع سازگار من چنان با غم انس گرفته است که هرغمی را خوشامد می‌گوید.

۱۳ «قطب آسیا»، آهنی که در میان سنگ زیرین آسیاست و سنگ بالایی به دور آن می‌گردد. فلك اگر چون آسیا برسرم بگردد، من چون قطب آسیا از جای خود نمی‌جنبم، زیرا گرفتار زندان و بند و زنجیر هستم.

۱٤ «حُسام»، شمشیر؛ «گوهری حُسام»، شمشیر جوهردار و اصیل. «وَغا»، جنگ.

۱۵ «مصاف»، رزمگاه، جنگ. «معرکه»، میدان جنگ، جنگ. «صِقال»، زدودن، صیقل‌زدن. «مضا»، برندگی، بریدن.

۱٦ «طالع نگون»، بخت بد. «حَرون»، سرکش. «نحس»، شوم، بد اختر.

۱۷ «گردش و پیچش»، بیتابی. «عَنا»، رنج.

۱۸ «خودرو»، گیاه خودرو و هرزه. «شدت»، سختی و تنگی. «رَخا»، فراخی روزی، فراوانی نعمت؛ «شدت ورخا»، بد و نیك یا درشت و نرم روزگار؛ کنایه از اینکه دربرابر شداید روزگار پابرجا وثابت‌قدم باش.

۴

۲ «انقاس» «جمع نِقس»، مدادها، مرکبها، دوده‌ها. مفهوم بیت اشاره است به تاریکی شب.

۳ «دُرِ یتیم»، مروارید درشت که تنها درصدف باشد، مروارید بیهمتا و کمیاب (ستاره). «لؤلؤ لالا» (ستاره)، ر.ك. ۲/۱۰. مراد از «کلبه» و «پرده» آسمان است.

٤ «آینه رنگ»، کبود رنگ (در قدیم آینه را از آهن می‌ساخته و صیقل می‌داده‌اند و رنگ آن به‌کبودی می‌زده است). «عیبه»، جامه‌دان، «آینه رنگ عیبه» (آسمان). «راست بالاش در خور پهنا»، بلندی آن مناسب پهنای آن.

٥ «شکلها»، صورتهای فلکی که شرح آنها در بیتهای بعد آمده است.

٦ «اِکلیل»، تاج، افسر، نام دو صورت فلکی: اکلیل شمالی و اکلیل جنوبی، در این بیت اکلیل شمالی مراد است که مانند تاجی در آسمان نیمکرهٔ شمالی در شبهای بهار و تابستان دیده می‌شود. «جوزا»، ر.ك. ۲/۱۵.

۷ «راست» (قید)، درست، عیناً. «پروین»، پرن، ثریا، دستهٔ معروفی از شش یا هفت ستاره در صورت فلکی ثور و آن را به عِقد (گردن‌بند) یا خوشهٔ انگور تشبیه کنند. «جامهٔ خضرا» (آسمان).

۸ «فرقَدان» (دوفرقَد)، دوستارهٔ پیشین ازصورت بنات‌النعش کوچك (دُب اصغر). «هژبر»، شیر. «دوتا»، خمیده.

۹ «سُها»، ستارهٔ بسیار کوچکی در بنات النعش (دب اکبر) نزدیك به ستارهٔ دوم از سه ستارهٔ انتهایی.

۱۰ «مانده»، خسته.

۱۱ «آن» اشاره به خورشید و «این» اشاره به ماه است درشعر پیش «اندروا»، در هوا.

۱۲ «اینت» (از اصوات برای تعجب و تحسین)، زهی، شگفتا.

«هول» (مصدر عربی و در اینجا صفت است)، هـایل، ترسناك؛ «اینت هول بلا»، چه بلای هولناکی!

۱۳ «هستَت من...»، کنایه از اینکه بیش از فردا امید زندگی ندارم.

۱٤ «اژدرها»، اژدها، مار بزرگ.

۱۷ «زال»، پیر سفید موی.

۱۸ «نیل‌کرده»، نیلی وکبودکرده. «بر»،سینه، پهلو. «کافور»، مادهٔ معطر و سفیدرنگی‌که از درخت کافور، با ایجاد شکاف در پوست تنهٔ آن، استخراج می‌کنند. «بُکا» (از عربی بکاء) گریه؛ «کرده کافور...»، چشمها را از گریه مـانند کافور سفید کرده (کور کرده).

۲۱ «کوه تند»، کوه پرشیب و بلند. «بی‌فریاد»، بی‌فریادرس، آن‌قدر بلندکه فریاد بدان نرسد.

۵

۱ «طراز»، زینت، حاشیهٔ کنار جامه.

۳ «عاج» (رخسار سپید). «لاله» (گونـه‌های سرخ). «سیم» (سینهٔ سپید). «خارا» (دل سنگین و سخت).

٤ «دُرج» صندوقچـهٔ جـواهر یا عطر، طبله. «دُرج عقیق» (اضافهٔ بیانی) (دهان). «لؤلؤ لالأ»، ر.ك. ۱۰/۲.

۵ «خسته»، مجروح، «خسته دلـم» دل خستهٔ من. «معرض»، نشانه، هدف.

٦ «تیر غمزه»، نگاه و غمزهٔ تیرمانند. «چفته» خمیده، کج.

۸ «جوزا»، ر.ك. ۱۵/۲؛ تشبیه محبوب به «جوزا» بـه‌سبب

وصف «کمربسته» در مصراع اول است.

۹ «رضوان»، دربان بهشت، بهشت.

۱۰ «برساختن»، آرایش کردن.

۱۱ «مینا»، شیشهٔ شراب (شراب). «گرم شود»، مست شود؛ «نه گرم شود دلت...»، شراب هم با همهٔ تأثیر خود دلت را گرم و مهربان نمی‌کند.

۱۲ «مانا»، گویی، پنداری.

۱۳ «سودا»، جنون ناشی از عشق، ر.ك. ۱۱/۱۳ و۹۹/۱۹. پیچ وشکن زلف به حلقه‌های زنجیر تشبیه شده است. زنجیر و دیوانه باهم تناسب دارند.

۱۵ «دوتا»، دورو.

۱٦ «سلطان زمانه» (سلطان مسعودبن ابراهیم غزنوی).

٦

۱ «نیسان»، هفتمین ماه سریانی که با ماه آوریل و با روزهایی از فروردین‌و اردیبهشت مطابقت دارد. «سپاه‌ابر»(اضافهٔ تشبیهی). «نثار»، هدیه، آنچه برسر یا درپای کسی بپاشند، افشاندن؛ «نثار بردن»، تحفه بردن. «لؤلؤ لالا» (قطـرهٔ باران)، ر.ك. ۲/۱۰؛ «نثار لؤلؤ» (اضافهٔ بیانی).

۲ «شبدیز»،نام‌اسب خسروپرویز، اسب(دراین‌بیت). «شاهنشه» (سیف‌الدوله سلطان محمود). «غبرا»، خاکی، گردآلوده؛ «مرکز غبرا»، زمین.

٤ «زهرا»، درخشان.

۵ در هردو مصراع، «ازین» اشاره به گل و «ازان» اشاره به

ابر نیسانی در شعر پیش است.
۶ «تخته تخته»، تکه تکه، قطعه‌های بزرگ. «ساده سیم»، نقرهٔ سپید و خالص. «سوده کافور»، کافور ساییده.
۷ «خِنگ»، اسب سفید. «مرغزاری خرم وخضرا» (آسمان). در همهٔ این بیتها، ابر با تشبیهاتی محسوس وصف شده است.
۹ «سُندُس»، حریر لطیف‌و قیمتی. «کُحلی»، سرمه‌ای‌رنگ. «سندس نیلی» و «چادر کحلی» کنایه از ابر. «فرش زنگاری» و «حلهٔ خضرا» کنایه از سبزه. «بیدا» بیابان.
۱۱ «میناگون»، سبزرنگ. «کِلّه»، سایبان، خیمه، حجلهٔ عروسی.
۱۲ «عنبر»، ماده‌ای چرب و خوشبو و خاکستری رنگ که در رودهٔ ماهی عنبر درست می‌شود. «سارا»، خالص.
۱۳ «زپستی»، از روی زمین.
۱۴ «بیزان» (صفت فاعلی از بیختن)؛ «بیختن»، ریختن، غربال کردن. «اشهب»، سیاه وسفید، خاکستری رنگ. «بخاربحر»، ابر.

۷

۱ «سوخته و غرقه»، سوخته از آتش دل و غرقه در آب دیده (لف و نشر مرتب). «عُجاب»، بسیار شگفت‌انگیز. «اینت عُجاب»، چقدر شگفت‌آور!
۲ از آتش دل در دل اندیشه راه نیابد و از آب دیده در چشم خواب نگنجد (لف و نشر مرتب).
۳ «خیال»، صورتی که به‌خواب بینند یا درِ بیداری به‌نظرآید، شَبَح.

٤ «مُهره»، ابزار کار ساحران (ظاهراً از چیزی شبیه به شیشه یا بلور بوده است). «لبلاب»، افسونگر (معنی مراد در بیت)، نیلوفر. همچنانکه افسونگر از زیرمهرهٔ خود پری‌را نشان‌می‌دهد، صورت دوست هم از پس اشك، که چشمم را فرا گرفته، خود را به‌من می‌نماید، کنایه از این است‌که خیال دوست چون شَبَحْ مبهم و تاریك به‌نظر می‌رسد.

۵و ٦ نیلوفر چون چشم خود از خواب گشود (باز شد) و در آب‌نگریست، گونهٔ زرد و رخ کبود مرا باگونهٔ خود سنجید، مرا زردگونه‌تر یافت و سر خویش به‌زیر افکند و برحال من رقّت آورد و اشك ریخت.

۷ میان «بسته» و «گشاده» تضاد است.

۸ «لؤلؤ» (دندان). «عُناب» (لب). «فرو شکست به...»، گوشهٔ لب را به دندان گزید (کنایه از اظهار حسرت یا تعجُّب).

۹ «درخوشاب»، مروارید آبدار، «دو رشته دُر خوشاب»، یکی رشتهٔ مروارید واقعی‌که برسینه داشته و از شدت تأثر با دست می‌گسسته، و دیگررشتهٔ اشك‌که مرواریدوار از دیده بررخ می‌پیوسته است (لف و نشر مرتب).

۱۰ «همی گرِست» (مخفف همی گریست).

۱۱ «روزِ بودن»، روز ماندن. «صواب شغل...»، با اینکه گفتم‌که کار درست همین رفتن من است، اما درست نبود.

۱۳ «بماند حدیثِ چون...»، سخن یا خاطرهٔ دردناك اوهمچون نمك بردل کباب و سوخته‌ام باقی ماند.

١٤ «درپیش‌بر» (کاربرد قدیم)، در پیش.

۱۵ «چو کام نهنگ» (از جهت تاریکی یا وحشت). «چون دم طاووس» (از جهت آراستگی و زیبایی).

۱۶ «حُجّاب» (جمع حاجب)، دربانان، پرده‌داران، حاجبان‌سیاه می‌پوشیده‌اند. هوای روشنی‌که جامهٔ پرده‌داران (جامهٔ سیاه) پوشیده بود (تاریك شده بود)، از حسدْ جامه‌ای چون شب‌سیاه به من پوشانید (تاریکی مرا فرو گرفت).

۱۷ «عِقاب» (جمع عَقَبه)، گردنه‌ها. از دور تلی چنان بلند دیدم که از بالای آن، گردنه‌های بلند نسبت به‌آن تلْ چاه عمیقی به‌نظر می‌آمدند (جملهٔ مقلوب).

۱۸ «بروی شود»، بالای او رود. «بروج چرخ»، برجهای دوازده‌گانه که عبارت از دوازده صورت فلکی بدین ترتیب است: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جَدْی، دلو، حوت. «اسطرلاب»، ابزاری که برای اندازه‌گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی به کار می‌رفته است. «که گر منجم...»، کنایه از بلندی آن تل است‌که منجم بر بالای آن‌چون به‌آسمان نزدیك است امورفلکی را بدون کمك‌اسطرلاب درمی‌یابد.

۱۹ «بدست»، وجب. «یکی بدست»، یك وجب. «شاه» (سیف‌الدوله محمود).



۱ «ناب»، خالص و پاك. مقصود آینه است که در قدیم آن را از آهن می‌ساخته و باآتش تهیه و پرداخت می‌کرده‌اند.

۳ «سُطُرلاب» (اسطرلاب، ر.ك. ۱۸/۷).

۴ «شیب»، پیری. «پیدا کردن»، آشکار ساختن، مشخص کردن. «چون زمانه همی...»، مانند روزگار که نیروی جوانی

و ضعف پیری زادهٔ اوست و این دو را از هم متمایز و مشخص می‌سازد، آینه نیز نمایانگر پیری و جوانی است.

۷ «برچشم کردن»، در نظر گرفتن، برجسته و نمایان ساختن؛ نظیر «به چشم کردن» در این شعر حافظ: به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی / خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی. «بتاب» (صفت مرکب)، تابدار.

۸ «هیچ... آب»، آبی؛ مانند «هیچ سخن» به معنی «سخنی» در این بیت منوچهری: گر هیچ سخن گویم باتو زشکر خوشتر / صد کینه به دل‌گیری، صد اشك فروباری. «تیره رنگ شود»، اشاره است به جنس آینه که از آهن بوده و در اثر رطوبت یاآب زنگ می‌گرفته است.

۹ «ماه شکل»، گرد. برگشت نورخورشید در آیینه به‌انعکاس نور آن در ماه (مهتاب) تشبیه شده است.

۱۰ «سحاب» مقصود بخار آب موجود در دَم است که موقع دمیدن (نفس کشیدن) برروی آیینه می‌نشیند و آن را تیره و کدر می‌سازد.

۱۱ «راست» (اول)، راستگو. «راست» (دوم)، براستی.

۱۲ «ملك»(سیف‌الدوله محمود). نام او(آینه) وارونهٔ «هنیئا» (گواراباد) است، لفظی که هُنگام نوشیدن شراب به نوشندهٔ آن می‌گویند.

۹

۱ «این ببستنش...»، سحاب پیرایه بر بستان بست و باد نقاب از چهرهٔ او برگرفت؛ کنایه از شکفتن گلها و شکوفه‌ها.

۲ «کلّه»، ر.ك. ۱۱/۶. باغ به نوعروسی تشبیه شده که آراسته به مروارید و جواهر، در حجله چادر از سر برمی‌گیرد.
۳ «اِعجاب» خودبینی.
۴ «لآلی» (جمع لؤلؤ)، مرواریدها (قطره‌های باران). «کافور» (برف)، ر.ك. ۱۸/۴. «حواصل»، بوتیمار، غمخورك؛ پرهای نرم و بغایت سپید این پرنده را در پوششهای گرم زمستانی به کار می‌برده‌اند، در این بیت همین پوشش حواصل مراد است. «سنجاب»، مراد پوستینی است که ازپوست این حیوان می‌سازند. «گهی حواصل...»، اشاره به تغییر رنگ ابر است.
۵ «دولاب» (دول (دلو) + آب)، چرخ چوبی که به وسیلهٔ آن با دلو و طناب از چاه آب می‌کشند؛ فلك را از جهت گردشی که دارد به آن تشبیه می‌کنند.
۶ «مُوَرَّد»، گلگون، سرخ رنگ. «دوطبع مختلف»، خندان و گریان بودن گل. «دوطبع مختلفش...»، باد گل را شکوفا و خندان می‌سازدو ابربا قطره‌های باران که برآن می‌افشاند دیده‌اش را گریان می‌دارد.
۹ «تذرو»، قرقاول.
۱۰ «ازان»، از آن جهت. «خجسته»، گل همیشه بهار. «شاه اسپرغم»، ریحان. «چَرغ» (چرخ)، پرنده‌ای شکاری که جثه‌اش از باز کوچکتر است. به خاطر صید تذرو است که خجسته (گل همیشه‌بهار)مانند دیدهٔ چرغ شده‌وبرای‌شکار آهوست که‌شاه‌اسپرغم (ریحان) به‌صورت چنگال عقاب درآمده‌است (لف‌ونشر).
۱۱ «ستارهٔ روز» (خورشید، زهره؟). «زباغ همچو...»، کنایه از رفتن زمستان و آمدن بهار.
۱۳ «بانگ نماز»(نغمهٔ بلبل هنگام سحر). «چشم گشادن غنچه»،

باز شدن و شکفته شدن غنچه.

۱۵ «دم جبرئیل»، نفخهٔ روح‌القدس، روحی که بر مریم جلوه‌گر شد و در او دمید و در نتیجه مریم به عیسی آبستن شد (قرآن کریم، سورهٔ ۱۹، آیات ۱۶ تا ۲۱).

۱۰

۱ «مُشك شب» (اضافهٔ تشبیهی)، شب مشك مانند. «اشهب»، سپیدی که به‌سیاهی زند. «شَبَه» (سیاهی شب)، ر. ك. ۲/۹. «عقیق» (سرخی شفق صبحگاهی)، «شد... مرکب»، آمیخته شد.

۲ «زان بیم»، از بیم آن. «لرزیدن ستاره» (چشمك زدن ستاره).

۵ «شدن»، رفتن.

۶ «سلسله زلفین» (صفت مرکب)، پیچپیده‌موی، مجعد موی. «نوش لعل»، شیرین لب.

۷ چون روی محبوب، گلگون و همرنگ شراب است، از آن تصور شراب کرده است.

۸ «مغرور کردن»، فریفتن «مُتعَب»، خسته، گرفتار رنج.

۹ «صاحب» (ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد بن حسن میمندی، ممدوح شاعر).

۱۱

۶ «خَلَق»، کهنه و پوسیده. میان «خَلَق» و «خلق» جناس ناقص است.

۱۰ در اشعار گزیدهٔ مسعود به‌جای «نرماهن» «ریماهن» آمده است. «ریماهن»، جرم آهن که از کوبیدن فرو ریزد. «روهینا»، آهن و پولاد جوهردار که ازآن شمشیر و خنجر سازند.

۱۱ «هوا»، آرزو، میل.

۱۲ این بیت تمثیل است در ارج نهادن بیهنری. هنر از تیغ است که در جنگ هنرنمایی می‌کند ولی شاه دستهٔ آن‌را به زر می‌آراید و گوهرنشان می‌سازد.

۱۳ «سودا»، جنون، پریشانی وآشفتگی فکر وحواس، ر.ك. ۱۳/۵.

۱۷ «زرعیار»، طلای خالص. «قمار» (به‌فتح وکسرو ضم‌اول)، نام شهری در هند یا به‌قول دُزی Dozy موضعی در جـزیرهٔ جاوه که عود آنجا شهرت داشته است.

۱۲

۳ طبع من به‌گاه کثرت (فراوانی و بسیاری) مانند هوا همه جا را فرا گرفته و به گاه قوت مانند آتش نیرومند است (لف و نشر مشوّش). میان سه‌عنصر «آب وآتش و هوا» مراعات نظیر است.

٤ «همچو صدف...»، همان‌گونه که صدف غرقه در آب‌است تنم در گریه و اشك غرقه گشته است.

۱۰ «سحر حلال»، شعر (از لحاظ تأثیر شعر را به سحر وافسون تشبیه کرده‌اند)، سخن فصیح و بلیغ، هنری حیرت‌انگیز که از راه حیله و نیرنگ حاصل نشده باشد.

۱۳ «عمید»، مهتر و سرور، رئیس قوم.

۱٦ «نیستی»، نداری، فقر.

۱۷ «طبعْ سخاست»، بخشندگی سرشت من است.
۱۸ «جز آن نباشد...»، من جز این نمی‌دانم که قضا و خواست خداست (نیکی و بدی را از مردم ندانسته بلکه خواست خدا می‌دانم).
۲۲ «گهر» (سخن و شعر).
۲۳ «لبیبی» شاعر مشهور اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم. معاصر فرخی.

۱۳

۱ «پیش ازین» (هنگام بهار وتابستان). «کسری» (معرّب خسرو)، عنوان انوشیروان‌عادل (خسرو اول) وخسروپرویز (خسرو دوم) ونیز عنوان هریك از شاهنشاهان ساسانی. «فغفور» (فغپور، بغپور)، پسر خدا، لقب پادشاهان چین.
۲ «طبق طیفور» (اضافهٔ بیانی). نوعی طبق گود.
۳ «طنبور» (معرّب تنبور)، نوعی آلت موسیقی سیم‌دار که دسته‌ای دراز و کاسه‌ای کوچك مانند سه‌تار دارد.
٤ «ناطور»، نگهبان باغ و مزرعه.
٥ صدای رعد به نفخهٔ صور تشبیه شده است (وجه شبه: ایجاد حیات و جنب و جوش).
٦ «جَزْع»، سنگی است سیاه و سفید با خالهای سفید و زرد و سرخ و سیاه، مهرهٔ یمانی، مهرهٔ سلیمانی. «باغ... و راغ... را دل و جان» (راء فك اضافه)، دل و جانِ باغ و راغ؛ باغ و راغ در زمستان به‌جزع و شبه تشبیه شده است؛ همراه داشتن جزع را موجب‌اندوه می‌پنداشتند («تنسوخنامهٔ ایلخانی»، ص۱۲۷) وشبه

را دافع چشم‌زخم می‌دانسته‌اند («تحفة‌البهادر»، ص ۱٦۲).

۷ «چشم چشمه» (اضافهٔ استعاری)، زهاب، محلی که آب می‌جوشد. «کافور»، ر.ك. ۱۸/٤ (برف)؛ کافور خواب‌آور است.

۸ «محرور»، گرم شده از سوزش تب، گرم مزاج.

۹ برگ درخت نارنج از جهت انبوهی یا رنگ سبز به پرطوطی و شاخ آن در نازکی و باریکی به پای گنجشگ تشبیه شده است.

۱۰ «ترنج»، بالنگ، بادرنگ، نوعی از مرکبات. «زادو بود»، (حاملگی، آبستنی)، زادو ولد؛ بسنجید با: نور حق را کس‌نجوید زاد وبود («لغات وتعبیرات مثنوی»، ج۵).

۱۱ «مست و مخمور»، حالت چشم است که نرگس به آن‌تشبیه شده است.

۱۲ «خندیدن نرگس»، شکفتگی نرگس.

۱۳ با اینکه مانند حضرت موسی در طور مقام دارم (در کوه زندانی هستم) چرا نور حق برمن نمی‌تابد؟

۱٤ «غم ته‌گور» (اضافهٔ تشبیهی)، غمی که در ظلمت و تیرگی مانند ته‌گور است.

۱۵ «خایسك»، پتك. «حد»، لبه، تیزی.

۱٦ «قَلِق» (بـه کسر «ل»، صفت)، بی‌آرام (مسند است در جملهٔ «قلق نیستم»)؛ «قَلَق» (به‌فتح «ل»،مصدر)، بیتابی (مسند الیه است) و دراین صورت «نیستم»، نیست مرا. «مقدور»، مقدر شده، آن‌طور که سرنوشت خواسته است.

۱۷ «مجبور»، محکوم جبر و سرنوشت، بی‌اختیار.

۱۴

۱ «نیستی»، نداری، فقر. «تنم از عافیت...»، تنم از نداشتن عافیت بیم زده است.
۲ «تف سینه» (تف به تشدید «ف» خوانده شود)، سوز دل.
۳ «باد یافته‌گوی»، گویی که پس از ضرب چوگان هوا گرفته (به‌هوا رفته) باشد؛ کنایه از اضطراب و بیقراری دل است که به چنین گویی تشبیه شده.
٤ «تابخورده»، تابیده، خمیده، پیچیده. «زوبین»، نیزهٔ کوچکی که سر آن دوشاخه بود و در جنگها آن را به‌سوی دشمن پرتاب می‌کردند. «آبداده»، محکم و سخت، فلز تفتهٔ شمشیر و مانندآن رادرآب فرومی‌برند تاآهن‌آن سخت وگوهردار شود. «پیکان»، فلزی نوكدار که برسر تیر و نیزه نصب کنند.
٥ «همچو لاله»، سرخ. «چون بنفشه»، کبود. «زخم»، ضرب و صدمه.
٦ «ثعبان»، اژدها.
۷ «راست» (قید)، درست، عیناً. «مالك دوزخ»، فرشتهٔ موکّل بر دوزخ و دربان جهنّم.
۸ «عطشان»، تشنه.
۹ «خیره»، سرگشته و حیران، لجوج و گستاخ.
۱۳ «آفریده حرمان»، محروم، ناکام. کسی را گناهی نیست، چون بخت من طالعی ناکام دارد.
١٤ «آسمانی فتاده» (صفت‌مرکب‌برای خذلان)، مقدّر،خواست و تقدیر آسمانی.
١٥ «اخترانم»، اختران‌مرا. «روشنان»،ستارگان. «روشنانم»،

روشنان مرا.

۱٦ «تیز»، شتابنده، تند و خشمگین. «مهر»، خورشید. «برجیس»، سیارهٔ مشتری (قدما آن را سعد اکبر می‌دانستند). «تیر»، عطارد. «نحس» (مقابل سعد)، شوم. «کیوان»، زحل (قدما آن را نحس اکبر می‌دانستند).

۱۷ «خلیدن»، فرو رفتن سوزن یا چیزی نظیر آن در تن. «خُلقان» (جمع عربی خَلَق)، جامه‌های کهنه و ژنده.

۲۰ این بیت کنایه است ازوسعت وبزرگی دل وطبع که هرچه را در آنها بجوید می‌یابد.

۲۳ نوآوریهای پی‌درپی هنر به منزلهٔ مهمان عزیزی است که همیشه برطبع من وارد می‌شود.

۲٤ «که تألیفی است»، که به منزلهٔ تألیفی است.

۲۵ «دامن کشیدن»،روی برتافتن، بی‌اعتناگذشتن، فخرفروختن. هرجا که چرخ سر از گریبان به‌در آورد (خودنمایی کند) همتم از بزرگی و شرفی‌که دارد برآن دامن می‌کشد (بی‌اعتنا می‌گذرد)، کنایه از برتری خود بر چرخ.

۲٦ «شاید» (از شایستن)، سزاوار است. اگر حال من مانند خزان پژمرده است رواست اما به‌فکر من بنگر که چون نیسان (ر.ك. ٦/۱) و بهار شکوفاست.

۲۷ «جای من» (زندان).

۲۹ «تجربت کوفته»، تجربه دیده، آزموده.

۳۰ دل من به منزلهٔ پرگار نظم است (ملاك آراستگی سخن موزون است) و در حکم معیار و میزان فضیلت است.

۳۱ «تن‌دار»، نگهدارندهٔ تن. «خفتان»، نوعی جامه که هنگام جنگ می‌پوشیدند.

۳۳ «بانوا»، با آواز، نغمه‌ساز.
۳۵ «شوریده کار»، آشفته کار. «دیوانه سار» (دیوانه سر)، خیره‌سر.
۳۶ «آن» در مصراع اول اشاره به گردون و «آن» درمصراع دوم اشاره به کیهان است. «مفتون»، شیفته، عاشق. «غضبان»، خشمگین.
۳۸ «مدبر»، بدبخت. «مقبل»، نیکبخت، مقصود مدبر و مقبل معنوی است.
۳۹ «در دُم»، در دنبال.
۴۲ «کشخان»، دیوث.
۴۳ «نالان»، بیمار.
۴۵ «ساحری»، شاعری، ر.ك. سحر حلال ۱۲/۱۰.
۴۶ «دستان»، سرود و نغمه، مراد از «دستان» سخن و شعر است‌که شاعر در تنهایی زندان به‌آن دل خوش داشته است.

۱۵

۱ برای هرکسی خواستی جز خواست حق نمی‌تواند باشد.
۲ «اندیشه را برآنچه...»، اندیشه و تدبیر آدمی برآنچه خدا مقرر کرده است تأثیری ندارد.
۴ «کثیف»، سنگین، غلیظ (مقابل رقیق).
۵ «این سخن...»، این سخن (نقش بی‌نقاش) را عقل نمی‌پذیرد.
۶ «شاید»، سزاوار است. «اعتبار» عبرت گرفتن.
۸ «خواسته»، مال و ثروت. «مستعار»، عاریت گرفته شده، قرضی.

۱۶

۱ «کنار»، آغوش.

۲ «صورت همی نبست مرا»، برایم تصور نمی‌شد، گمان نمی‌کردم.

۴ «تیز»، تند، خیره خیره. «دیدار»، چهره. «دیده‌ام همه...»، همهٔ چشمم یکسره از دیدار دوست پُر شد.

۵ «فروختن»، افروختن، روشن کردن. «شرار گرفت»، آتش گرفت، داغ شد.

۶ «لؤلؤی شاهوار» (قطرهٔ باران، اشك چشم).

۷ «نه دیر بود»، دیرزمانی نبود، طولی نکشید. «ناقه»، شتر ماده. «جمّازه»، تندرو، شتر تیزرو.

۸ «هنجار»، راه، روش، طرز، قاعده. «رهگذار»، مسافر، رهنورد.

۹ «قطار»، صف، ردیف، قطار کاروان. «دُمادُم» (قید حالت مرکب)، به دنبال هم. «کلنگ»، پرنده‌ای بزرگ‌جثه از راسته درازپایان که جزء پرندگان مهاجر محسوب می‌شود، کلنگان هنگام مهاجرت دسته‌جمعی به‌صورت قطار پرواز می‌کنند. «دُم قطار گرفت»، به دنبال کاروان رفت.

۱۰ «برق سیر رعد آواز» (اسب). «وادی»، راه میان تپه‌ها و کوهها، بیابان. «قِفار» (جمع قَفر)، بیابانها.

۱۱ «جیحون» (اسم عام)، رود. «رنگ»، گوسفند و بزکوهی. «تیغ»، قلّه.

۱۲ «خاستن»، پدید آمدن. «تِنّین»، اژدها، مار بزرگ.

۱۳ «در نوشتن»، درهم پیچیدن، در نور دیدن. «چادر زرد»

(آفتاب هنگام غروب). «ازار»، لنگ، شلوار، دستار؛ «سیه‌ازار» (سیاهی شب).

۱۴ «الحَذار»، بترس، حذر کن؛ این کلمه معادل اصواتی است که بر تنبیه و آگاهی یا ترسانیدن و برانگیختن توجه مخاطب به کار می‌رود.

۱۵ «شراب بیداری» (اضافهٔ تشبیهی). «خُمار»، می‌زدگی، خوابناکی.

۱۶ «سبیکه»، قطعهٔ طلا یا نقرهٔ گداخته و در قالب ریخته. «عیار گرفتن»، مقدار خالص زر و سیم را معین کردن، خالص گردانیدن؛ «نتواند آن عیار گرفت»، نمی‌تواند آنچنان خالص تهیه کند.

۱۷ «کلّهٔ کبود» (آسمان)، ر.ك.۱۱/۶۰.«چو» (مخفف چون)، مانند. «انتشار گرفتن»، پراکنده شدن، همه‌جا را فرا گرفتن.

۱۷

۱ «خاصهٔ شاه شرق» (علی خاص، از بزرگان دولت غزنوی و از ممدوحان مسعود).

۴ «این رنج»، رنج زندان.

۷ «لوهور» (لاهور)، شهری در پاکستان امروز که در دورهٔ غزنویان یکی از مراکز حکومت آنان و کانون انتشار زبان و ادبیات فارسی بوده است. «حضرت»، پایتخت (غزنین).

۸ «رنگ»، مکر.

۱۸

۱ «کرد جهان...»، جهان سرشت خود را تغییر داد و موسم خزان در رسید.

۲ «کمین برگشادن»، از کمین بیرون شدن و حمله کردن.

٤ «شاخك نیلوفر...» (نیلوفر ازگلهای پاییزی است که دَر آغاز فصل خزان پیدا می‌شود)، گلهای نیلوفر شکفته شد. «بید به پیشش...» (شاخه‌های بید مجنون به‌سوی زمین معلق است و این حالت به سجود آنها تعبیر شده است).

٦ «فراز آوردن»، پیش آوردن.

۷ «سیمین»، نقره‌گون (یخ‌بسته).

۹ «خسرو محمود»، سیف‌الدوله محمود، پادشاه غزنوی.

۱۹

۱ «بی‌فریاد»، بی‌فریادرس.

۲ «رنگ»، ر.ك. ۱۱/۱٦. «خاد»، زغن، «شیربینم...» (کنایه از چیرگی ضعیف برقوی یا باطل برحق).

۳ «ایچ»، هیچ، «سوسن آزاد»، سوسن سفید.

٤ «لاد»، بنیاد، شالوده.

٥ «مُفضل»، بخشنده، نیکی کننده. «افضال»، احسان، نیکی کردن. «زیاد» (فعل دعایی از زیستن)؛ «جاودانه زیاد»، زندگی او همیشگی باد، جاوید باد.

۷ «دست هنر» (اضافهٔ اقترانی). «به‌من بر»، به روی من.

۸ «در زمان»، فوراً. «انگِشت»، زغال.

۹ شاعر پشت خود را در محکسی به‌پولاد تشبیه کرده است.
۱۰ «بوَم»، باشم.
۱۲ به‌خود می‌بالم نه به‌اصل و نسب خود.
۱۵ در قدیم چنین می‌پنداشتند که زمین برپشت گاو و گاو بر ماهی و ماهی در آب است.

۲۰

۱ عشق و هوای دوست مرا مشهور و افسانهٔ جهان ساخته است.
۲ «بوتهٔ دل» (اضافهٔ تشبیهی)، دل از لحاظ سوزندگی به بوتهٔ زرگری تشبیه شده است. «ابرچشم» (اضافهٔ تشبیهی)، چشم از لحاظ ریزش اشك به ابر تشبیه شده است. «شمر»، آبگیر.
٤ «چوخاك و آبم» (در مصراع اول)، چون خاك و آب هستم؛ (در مصراع دوم)، چون خاك و آب مرا.
۵ «زِهاب» (زه (زهیدن)+آب)، چشمه‌ای‌که پیوسته روان باشد، آبی که از کنار رود یا چشمه و غیر آن تراوش کند؛ «زهیدن»، زاییدن؛ «زهاب اشك»(اضافهٔ تشبیهی). «گونهٔجگر» (سرخ و خونین).
۹ «نامه»، کتاب.
۱۰ «غاتفر»، محله‌ای بود از شهر سمرقند که درخت سرو آن مشهور بود. «خیال قدش...»، خیال و تصور قامت دوست دو جوی روان راکه از اشك دیدگانم جاری است به سرو غاتفر آراسته است (تشبیه قامت دوست به سرو غاتفر).
۱۲ «نکرد یارد»، نیاردکرد، نمی‌تواند بکند. «یاد کرد»، ذکر، یاد. «شهنشاه» (سیف‌الدوله محمود، ممدوح شاعر).

۱۳ «زین»، نیکویی.

۱۴ «طشت زر» (گل نرگس)؛ نرگس دارای گلهای منفرد است که برسر ساقه قرار دارند، در وسط گل نرگس معمولا حلقه‌ای زرد رنگ دیده می‌شود که زیبایی خاصی به این گل می‌دهد. در بعضی گونه‌های نرگس خود گل نیز زرد رنگ است.

۱۵ «ساختن»، ترتیب دادن، مجهّز کردن سپاه. «از برای تو را»، از برای تو (در نظم و نثر قدیم گاهی به آخر مفعول بواسطه علامت «را» را نیز می‌افزودند).

۱٦ «هرکه» (در مصراع دوم)، هرچه. «مطر»، باران.

۱۷ «عبهر»، نرگس. «بصر»، بینایی.

۱۸ «خطر»، کار بزرگ (جنگ).

۱۹ «زره پوشیدن آب»، پیدا شدن موجهای کوچك حلقه مانند برسطح آب هنگام وزش ملایم باد. «کمر کلك»، بندکلك، بند نی.

۲۰ «بادی» (فعل‌دعایی)، باشی. «ولی»، دوست‌صدیق. «بطر»، شادی و تنعم بیش ازحد، سرمستی.

۲۱

۱ «نما» (از عربی نماء)، بالیدن، رشد و نمو؛ «تا بقامایهٔ نما باشد»، تا زمانی‌که جسم نامیه و روییدنی در دنیا باقی است. «ثقةالملك»، ثقةالملك طاهربن علی، از ممدوحان معروف مسعود، وی برادرزادهٔ بونصر مشکان (دبیر معروف محمود و مسعود غزنوی) است که به وزیری مسعودبن ابراهیم رسیده و یك زمان نیز حکومت لاهور را داشته است، مسعود سعد برای خلاصی

خود به این وزیر تـوسل جسته و چشم امید بـه او داشته و در بسیاری از قصاید خود او را ستوده است.

۲ خورشید آسمان نسبت به‌نور ممدوح چـون ستارهٔ سهـا (ر. ك. ٤/٩) خرد و ناچیز است.

۷ «فطنت»، زیرکی، هوشیاری. «ذکا»، هوشمندی.

۱۲ «گرانی»، سنگینی (اشاره به بند و زنجیر).

۱۳ «دوپی»، دوپا، دوقدم.

۱٦ «حبس را زادم»، برای حبس زاده شدم.

۱۷ «قرابت»، خویشی، خویشان‌و نزدیکان (معنی‌مراد دربیت).

۱۸ «فرزندگان» (گان پسوند، افادهٔ جمع می‌کند)، فرزندان.

۲۲ «نکته‌ای گر...»، اگر دربارهٔ من سخنی بگویی و مـرا شفاعت کنی.

۲۳ «قفا»، پس‌گردنی.

۲٦ «روزگارم»، روزگارْ مرا، روزگار بامن. چگونه ممکن است روزگار بامن (که سیرت مهر و وفا دارم) آشنا باشد (کنایه از بیوفایی روزگار).

۲۲

۱ «در قفا»، به دنبال، همراه.

٦ «در هوا» (در زندان که در کوه بلند قرار داشت).

۹ «نهیب»، فریاد و خروش، ترس.

۱۱ «بی‌روی و بی‌ریا»، بدون تظاهر و خودنمایی.

۱۳ «شاخ دولت» (اضافهٔ استعاری)، شاخهٔ درخت دولت. با بینوایی دست در شاخهٔ دولت تو می‌زنم تا به برگ و نوایی برسم.

۱٦ «قسم»، قسمت، بهره.
۱۷ «گر نباشد...»، اگر قسمت شادی من نزد تو نباشد.

۲۳

۲ حرف «ی» در «زمین پادشاهی، جهان شهریاری» نشانهٔ تعظیم و بزرگداشت است.
۳ «قِران»، گردآمدن دو یا چند سیاره در یك برج. «صاحبقران» (آنکه ولادت او در وقت قران زحل و مشتری بوده باشد)، پادشاهی بزرگ و دادگر و جهانگیر که دولتش دوام داشته باشد.
٤ «بسته میان»، کمر بسته، آماده به خدمت.
۸ «ناسخ»، باطل کنندهٔ حکم سابق. «منسوخ»، نسخ گردیده، باطل کرده شده.
۹ «انصاف»، عدل.
۱۰ «یارستن»، توانستن، جرئت کردن. «دلیری»، جرئت، جسارت.
۱۱ «شخص»، تن. «زمین و هوا...»، زمین پر از تن کشتگان و هوا پر از روح آنان شد.
۱۲ «چون بنفشه»، کبود، تیره و تار. رنگ گل ارغوان سرخ مایل به بنفش است.
۱۳ «چو نیلوفر»، کبود. «آبدار»، آب‌دیده، جوهردار، ر.ك. ۱٤/٤.
۱٤ «دولت»، اقبال، نیکبختی.
۱۵ «آتش تیغ» (اضافهٔ تشبیهی)، برق تیغ. «باد حمله» (اضافهٔ تشبیهی، وجه شبه: شتاب و تندی). «پردُخان»، غبارآلود، تیره

و تاریك.

۱۶ «سرو دل» (سرو دل دشمنان). «گران شدن سر»، سنگینی کردن سر(بیزار شدن از زندگی). «سبك‌شدن دل» (ترسیدن)، ر. ك. ۳۰/۴۵ و ۱۲/۶۳. «عنان سبك کردن»، عنان رها کردن (به‌شتاب روان شدن، حمله کردن). «رکاب گران کردن» (تند راندن، پافشردن در جنگ).

۱۷ «کمانور»، کماندار، تیرانداز. «پیش تو آمد»، به جنگ برابر تو آمد. «به بالا کمان شد»، قامتش خمیده شد.

۲۰ «چنانچون»، همانگونه. «که گیتی چنانچون...»، که‌گیتی همانند مراد تو (به گلها و ریاحین بهاری آراسته و خرم) شد.

۲۴۰

۲ «از سر تازه شدن»، از نو آغاز شدن. «سرآمدن»، تمام شدن.

۳ روزگار با سختیهای خود مرا چنان تلخ‌کام کرد که اگر فی‌المَثَل زهر خوردم آن را شکر پنداشتم (زهر در برابر این سختیها که من کشیدم در حکم شکر بود).

٤ «آتش سوزنده» (غصه و اندوه). «دوزخ به دو چشمم شرر آمد»، آتش دوزخ (نسبت به رنجهای کشنده‌ای که من تحمل کردم) پیش چشمانم شرری بیش نبود.

٦ «تیمار»، غم؛ «بالشکر تیمار»، برای مقابله با لشکر تیمار. «حَشَر»، سپاه غیر منظم، چریك؛ «حشر خواستن»، یاری‌جستن از حشر، گرد آوردن حشر. «به‌دو رخ‌بر»، بردورخ.

۱۰ «ترك» (معشوق).

۱۱ «دیدهٔ نرگس» (اضافهٔ تشبیهی)، خود گل نرگس.
۱۲ «به‌میان‌بر»، برمیان؛ «میان»، کمر. «کمر»، کمربند. «زان حلقه...» (کنایه از بلندی زلف محبوب).
۱۳ «پُرتاب»، تابدار، مجعد. «پرخواب»، خواب‌آلود، خمار. «آستی» (مخفف آستین). «گهر» (اشك). اززلف تابدارمحبوب يك آستين مشك و از ديدهٔ خمار او يك دامن گهر برگرفتم (آستینم مشکین و دامنم از اشك چشم او تر شد)؛ (آستين براى پنهان كردن سيم و زر يا چيزهاى گرانبها به‌كار مى‌رفته است).
١٦ «دل درسرانده‌شد»، دل به‌خاطر اندوه نابود شد.
۱۸ «دیگر»، بار دیگر.

۲۵

۱ «مردمان»، مردمکهای چشم، چشم (ذکر جزء و ارادهٔ کل: مجاز). «دیرنده» (دیرند)، دیرپا، درازمدت. «خزانهٔ اسرار» (دل یا فکر و خاطر)؛ «خرابی خزانهٔ اسرار» (آشفتگی و پریشانی‌ناشی ازغم‌و اندوه). چون درشب دراز وقت خواب فرا رسد، آشفتگی خاطر به‌من روی می‌آورد.
۲ «نقاب شرم» (اضافهٔ تشبیهی)؛ «نقاب برداشتن لاله»، باز شدن وشکفتگی لاله. «سرو روی در نقاب کردن»، پنهان شدن، ناپدید شدن. «نقاب شرم چولاله...»، کنایه از اینکه چشمهای شاعر شب‌هنگام باز می‌مانند و به خواب نمی‌روند.
۳ «همچهرهٔ تذرو» (سرخ). «همگونهٔ غراب» (سیاه).
٤ «مُسته» طعمهٔ پرندهٔ شکاری.
٦ «اضطراب ستاره»، چشمك زدن و لرزش ستاره.

۷ «ایرا» (ازیرا)، زیرا. «زخم»، زدن، نواختن. «رباب»، نوعی ساز. «بامن فلك همی کند آنك...»، بامن فلك آن می‌کند که...

۸ اگر رنج و اندوهی که برتن من است بر دریا وارد آورند، از رنج آن مروارید سخت در دهن صدف آب می‌شود (دریا هم طاقت تحمل آن را ندارد).

۱۱ «جان پژوهان»، جان دوستان، پیران.

۱۲ «گذاردن»، گذراندن عمر، سپری کردن، به سر رساندن.

۱۳ «سبك» (قید)، تند، سریع. «بچگان‌دیده» (اضافهٔ استعاری)، قطره‌های اشك. «خلاب»، گل و لای به‌هم آمیخته.

۱٤ «خیمهٔ شب» (اضافهٔ تبشیهی). «طناب صبح»، اشعهٔ خورشید بامدادی. مانند طناب بافته به‌خود می‌پیچم (یا از پیچ و تاب، خود را به صورت طناب درمی‌آورم) به امید آنکه خیمهٔ شب را باطناب صبح (اشعهٔ خورشید بامدادی) برپا کنند (سپیده بدمد).

۱٦ «بساط زمین»، فرش زمین (اضافهٔ تشبیهی). «مفرش»، فرش، بستر. «چو سایبان من...» (کنایه از بلندی زندان).

۱۷ «حجاب کردن»، جلوگیری کردن. «که‌ازحوادث دیگر...»، که مانع از دسترسی حوادث دیگر به‌من می‌شوند.

۱۹ «التهاب»، برافروختن آتش، سوختن.

۲۱ «همی زآتش...»، روزم نه از نور آفتاب بلکه از روشنی آتش سوزنده است (کنایه از ظلمت و تاریکی زندان).

۲۲ چنان درشکنجه و عذابم که عذاب دوزخیان به منزلهٔ آسایش و راحت من است.

۲۳ «چه شد»، مهم نیست، عجب نیست. «کِلاب» (جمع کلب)، سگها.

۲٤ «درنگ نماندست»، توقف در این دنیا (عمر) نمانده است.

«درنگ بلا»، ماندن بلا (ادامهٔ بلا).

۲۵ «دعوت»، دعا.

۲۶ «به‌کار کرد...»، آثار زیادی از خود در روزگار به جای گذارده‌ام.

۲٦

۱ «زیور آسمان» (ستارگان). «گشودن زیورآسمان» (ناپدید شدن ستارگان درصبح). «کِلّه‌های هوا» (اضافهٔ تشبیهی)،ر.ك. ۱۱/٦. «کلّه‌های هوا بیارایند»، هوا (آسمان) را با روشنایی آفتاب زینت دهند.

۲ «سیم» (سپیدی و روشنایی روز). «زر» (پرتو آفتاب).

۳ «صیقل خورشید» (اضافهٔ تشبیهی).

٤ «این» (صبر). «آن» (اندوه).

٥ «زان»، از آن جهت.

٦ «روز»، به هنگام روز. «اختران شب...»، اختران از ترس خورشید شب...

۷ «لرزهٔ ستاره»، چشمك زدن ستاره.

۸ «رایت»، عَلَم؛ «رایت آفتاب» (شعاع خورشید).

۱۰ «گوهران نیك و بد»، ستارگانی که در امور زمینی و سرنوشت آدمیان تأثیر نیك و بد دارند (به‌عقیدهٔ قدما).

۱۱ «گران دست»، کسی‌که کار را به تأنی و کندی انجام دهد. «سبك پای»، تندرو.

۱۲ «پدر عقل و مادر هنرند»، عقل و هنر آدمیان تحت تأثیر یا نتیجهٔ گردش آنهاست، عقل ساز و هنر سازند.

۱۳ «سنان»، آهن سرنیزه. «زدوده»، روشن، پاك، صیقل‌یافته. «زمن بر دل و...»، بر دل و جگر من رحم نمی‌کنند.
۱٤ «مهرهٔ مار»، سنگی گرد و دراز و تیره‌رنگ که از پس سر بعضی از مارهای بزرگ می‌گیرند و آن را به منزلهٔ پازهر به‌کار می‌برند. «گزاییدن»، گزیدن، زیان رساندن.
۱۷ «دندان... خایند»، خشم گیرند.
۱۸ «عبیر»، ترکیبی از مواد خوشبو مانند مشك و گلاب و صندل وزعفران وغیره. «می‌بیزند» (ازبیختن)، ر.ك. ۱٤/٦ . «حَنوط»، داروی معطر مانندکافورکه پس ازشستن مرده برجسد او می‌پاشند تا دیری بماند و متلاشی نگردد.
۲۱ «خون روی گل» (سرخی گل). «قطره‌ای آب...» (تا دل کسی را خون نکنند چیزی به او نمی‌دهند).
۲۲ «دربستن»، پیوند دادن.
۲۳ «بایند» (استعمال قدیم، سوم شخص جمع مضارع بایستن، امروز تمام صیغه‌های مضارع این فعل به صورت «باید» به کار می‌رود).
۲٤ «تا» (حرف ربط برای آگاه کردن و توجه دادن، زنهار)؛ «تا ندانی»، مبادا باور کنی.

۲۷

۱ «کارم چو...»، چون کار به رویم بسته شود، یا از شغل و کار فرو مانم، راه سخن و شعر برمن گشاده می‌شود.
۲ هنرمن ناشی از کاستن جاه و بسته شدن کار من است، بنابراین چه جای ستایش چنین هنری است؟ و نکوهیده باد آنکه

مرا بر چنین هنری بستاید.

٤ «علك»، سقز.

٥ «فلکم»، فلك هستم. «ایدون»، این چنین. «آتش سوزان» (غم وغصهٔ جانگذار). «گویی فلکم...»، اشاره است به شعلهٔ آتش که هنگام اشتعال سر به‌بالا می‌کشد.

٦ «برنیاید»، جان برنیاید، نمی‌میرم.

٧ «خطر»، بزرگی، بلندی قدر، قدر و ارزش.

٨ از تیره شدن طبع می‌ترسم، اگرچه اکنون هم بدیری این‌طبع من روشنی افزاست.

١٤ «پهلو ساییدن»، پهلو زدن، مقابله کردن، دعوی برابری کردن.

۲۸

۲ «بخار حسرت» (آه). «برشود»، بالا رود، بخار حسرت به ابر و اشك به باران تشبیه شده است.

۳ «پیش چشم نگراید»، در برابر چشم جلوه نمی‌کند.

٤ «بیالاید»، آلوده کند (رنگین سازد).

٥ «باری»، یك‌بار. این دو بیت یادآور داستان بابك و حسین منصور است که با خون خود صورت را سرخ می‌کردند تا پس‌از مرگ زرد روی ننمایند.

٧ وقتی به‌آن فتنهٔ عروس مانند دل‌بستم، روزگار چادر ازسرش برمی‌گیرد و آن فتنه نمودار می‌شود.

۱۱ «پیمودن»، اندازه گرفتن، پیمانه کردن. فلك شادیهای مرا به حساب و شماره می‌داد تا مبادا زیاد دهد، اما غم را بی‌پیمانه

وکیل و بی‌حساب می‌دهد.

۱۲ «زادسرو» (آزاد سرو)، سرو آزاد. «پیـراستن»، شاخ و برگهای زیادی درخت را برای زیبایی بریدن.

۱۳ چون بلبل به جهت سرایندگی گرفتار زندان قفس شده، من هم از این سرایندگی (سرودن شعر) خود ترسانم.

۱۵ «دشمن برمن همی ببخشاید»، کارم به جـایی رسیده که دشمن برمن دل می‌سوزاند.

۱٦ «ژاژ»، بوتهٔ گیاهی در نهایت بیمزگی که هرچند شتر آن را بجود نرم نشود، (سخن بیهوده، یاوه).

۲۹

۱ «غیب»، انـدیشه و فکر کـه در ضمیر آدمی نهـان است. «نماینده»، نشان دهنده.

۲ «جانور»، جاندار، حیوان. «برود همچو جانور» (اشاره به حرکت قلم برروی صفحهٔ کاغذ).

۳ «دریا و بحر تیره» (دوات، مرکب‌دان). «دُرر» (کلمات و نوشته‌ها).

٤ «شمع برفروخته» (قلم‌نی). «تختهٔ چوسیم» (کاغذ). «دود شمع» (سیاهی مرکب). قلم‌هنگام‌نوشتن مانندشمع برافروخته‌ای است‌که آن را برگردانده باشند.

٦ «سر» (سرقلم، نوك قلم که هنگام نـوشتن بـه روی کاغذ حرکت می‌کند).

۷ «دو شاخ» (دو شاخ سرقلم). «بکـنـی» (بـه سکون «ك» خـوانده شود). «قضا»، علم حق بـه‌آنچه بـاید هستی پذیرد و

نیکوترین نظم را داشته باشد. «قدر»، ظهور اشیا در عالم وجود همان‌گونه که در قضا (علم حق) مقرر بوده است.

۳۰

۲ «آزر»، نام پدر ابراهیم خلیل (قرآن کریم، ۶/۷۴) یا عم یا جد ابراهیم که بت‌تراش بود ودعوت ابراهیم‌را به توحیدنپذیرفت. صورت و لعبتی زیباتر از آنچه با قلم مانی نقش گردد یا با رندهٔ آزر تراشیده شود.

۵ «لاله» (گونه‌های سرخ رنگ). «سنبل» (زلف). «سیم» (صورت یا اندام). «عنبر» (زلف).

۷ «سیم خام»، نقرهٔ خالص.

۸ «جوشن»، سلاحی جبه مانند که از حلقه‌ها و قطعات آهن سازند و شبیه زره است. «مغفر»، کلاهخود.

۱۱ «آخر گل»، پایان فصل گل. «اول شوال»، عید فطر.

۳۱

۱ «کشمر» (کاشمر)، مرکز شهرستان کاشمر (ترشیز سابق)، شهری است قدیم که پیش‌از اسلام‌آباد بود؛ «سرو کشمر»،درخت سروی بسیار بزرگ وکهنسال درکاشمرکه زردشتیان معتقد بودند به‌دست زردشت کاشته شده است، این درخت را در زمان‌متوکل عباسی (مقتول در ۲۴۷ ه‍ ق) به‌فرمان او برای ساختمان عمارت جعفریه در سامره بریدند؛ سرو کاشمر در ادب فارسی‌مظهربلندی و رعنایی به‌شما آمده است.

۲ «بازیور...» (با لباس جنگ). «خِنگ زیور»، اسب ابلق و دورنگ.

۳ «دَلال»، ناز و کرشمه. «مُضمَر»، پوشیده و پنهان.

۵ «عبهر»، نرگس (چشم).

۷ «نام تو» (مسعود).

۳۲

۱ «اختری»، شاعری معاصر با مسعود که مسعود این قصیده را در جواب شعر او برایش فرستاده و به همین مناسبت تقریباً در همهٔ بیتهای این قصیده کلمهٔ «اختر» را به کار برده است (صنعت التزام).

۲ در اصطلاح منجمان بعضی از ستارگان از لحاظ تأثیر خوب یا بدی که درسرنوشت انسان دارندسعدند یانحس، ر.ك. ۱۶/۱٤.

۳ «بروج»، ر.ك. ۱۸/۷. «سایر»، سیرکننده، رونده.

٤ اشاره است به راه‌یابی از روی مسیر ستارگان، شب‌هنگام.

۵ «نورمند»، نورانی. «فلك پیکر»، بلندپایه.

۷ «تنگ»، نزدیك، چسبیده؛ «هستم زکوه...»، اشاره است به زندان شاعر که برسر کوهی بلند جای داشته و شاعر از این‌جهت خود را به اختر تشبیه کرده است.

۹ در روز از اینکه بیدار هستم و شکنجهٔ زندان را ناچار بیشتر احساس می‌کنم مانند اختر برخود می‌لرزم.

۱۰ «محور» (محور فلك)، خط موهومی که آسمان به دور آن می‌گردد، این خط از دو قطب آسمان می‌گذرد؛ «اختر بر محور»، ستارهٔ قطبی یا جَدی که نزدیك قطب شمال است وهیچگاه غروب

نمی‌کند و جایش ثابت به‌نظر می‌رسد، شاعر ثابت بودن این ستاره را به بیداری آن تعبیر کرده و خود را به‌او همانند ساخته است.

۱۲ «ویحك»، افسوس برتو، افسوس.

۱۳ «اوج»، بلندی، بلندترین درجهٔ کوکب. «هبوط»، فرود آمدن، نزول. بنابر نجوم قدیم هریك از سیارات دارای سه‌حالت شرف و هبوط و وبال است، به‌هریك از سیارات هفتگانه درمیان بروج دوازده‌گانه یك یا دو برج اختصاص داده‌اند که اصطلاحاً آن را «خانه» می‌گویند، برج مقابل خانهٔ هر سیاره وبال آن است، شرف هرسیاره در برج مخصوصی است، هبوط هر سیاره در برج مقابل شرف همان سیاره است و در این حالت ستاره تباه و فرومایه گشته و مانند مردی است که در خانه‌اش در بدترین حالها به سر برد، کسانی که در حالت هبوط ستاره‌ای زاده شده باشند نامبارك و بدطالع‌اند.

معنی: با اینکه من در اوج و قلهٔ کوه جای دارم چرا ازمقام و منزلت خود فرود آمده و گرفتار هبوط زندان شده‌ام.

۱٤ «وبال»، دشواری، عذاب، عقوبت، ر.ك. بیت ۱۳. دل و اندیشهٔ من چون ستاره تابناك است و به همین جهت مانند آن گرفتار وبالم.

۱۵ «مویه‌گر»، زاری کننده، زاری کیوان به سبب شومی و نحوست آن است، ر.ك. بیت ۲.

۱٦ ستارهٔ مشتری سعد اکبر است و به همین جهت به پاکی وصف شده است، «بهرام»، مریخ، یکی از سیارات که رنگ آن سرخ است و آن را رب‌النوع جنگ دانسته‌اند. «آذر»، آتش.

۱۷ «عطارد»، تیر، نیز ر. ك. ۳ن/۳۳. «خور»، خورشید.

۱۸ «اختر وارون»، طالع نگون، ر.ك. ۱٦/۳.

۱۹ «خاور»، مشرق، مغرب (معنی مراد در بیت) ر. ك. ۱/۳۷؛ ۳٤/٤۰. «تا روز از ...» (تشبیه فرو ریختن اشك به فرو رفتن و نگون شدن ستاره در مغرب).

۲۰ «اختران دیده» (اشك).

۲۱ «مکلّل»، تاجدار، زینت‌یافته. «مرصع»، گوهرنشان.

۲۲ و ۲۳ «جانور»، دارای جان، زنده. «گردند... رنج و غم مرا پدر و مادر»، اختران رنج و غم را برایم می‌سازند و به‌وجود می‌آورند.

۲٤ «اختر»، شاعر مدعی است‌که کلمهٔ «اختر» را در این قصیده در مفاهیم مختلف به‌کار برده است.

۳۳

۲ «فرغر»، آبگیر، جوی آب.

٤ «بیفسرد» (از افسردن)، خاموش شود؛ «افسردن»، پژمرده شدن، سرد شدن.

۵ «محمدت»، ستایش. «چشمهٔ مهر» (اضافهٔ تشبیهی)، خورشید.

٦ «جُرّه»، جنس نر جانوران، باز یا عقاب نر، بازسپید وچالاك شکاری.

۷ «باره»، اسب. «فتنهٔ شیران» (سالار علی‌خاص، ر.ك.۱۷/۱).

۸ «کردر»، دره، زمین سخت؛ «کرد... صحرا را...»، صحرا را (از پشته‌های کشته) مانند کوه و کوه را (از سم اسبان) شکافته و دره کرده است.

۹ «حیدر»، شیر، لقب حضرت امیر (ع).

۱۰ «گردنان»، بزرگان، گردنکشان. «سرِ نامه»، مقدم وبرتر.

«سرِ دفتر»، مقدم و برتر .

۱۱ «چشم کمال» (اضافهٔ استعاری).

۱۲ «آیت»، نشانه.

۱۷ «خطبه»، سخنرانی، وعظ، (قصیده و شعر). «انشا کردن»، آفریدن.

۲۱ «آتش قوت»، نیروی تن.

۲۲ «چون نامه شده...»، دلم مانند نامه که از نوشتن سیاه می‌شود در سینه‌ام از غم سیاه شده است (کنایه از گرفتگی دل).

۲۳ «بیاض»، پاکنویس کردن، نوشتن.

۳۴

۱ «برکشیده»، بلند، بلند بالا.

۲ «عذار»، رخساره، خط ریش.

٤ «با پیچ و تاب»، بیقرار و پریشان. «پرخواب»، خواب‌آلود، خمار.

٥ «تودهٔ بوینده مشک» (موی صورت). «رَسته»، ردیف . «دُرر» (دندانها).

٦ «قطرهٔ نوشست...» (کنایه از خردی دهان). «تاره»، تار؛ «تارهٔ مویست...» (کنایه از باریکی کمر).

۷ «زان نیابی...» (دل را از تنگی به دهان و تن را از باریکی به‌میان دوست تشبیه کرده است).

۸ «گشاید»، گشوده شود. «ببندد»، بسته شود. «فِکَر» (جمع فکرت)، اندیشه‌ها. «وزصفات تو...» (کنایه از حیرانی و شیفتگی در اوصاف معشوق).

۹ «آن» (وصال‌تو). «وان» (وصفات تو). «شاه» (سیف‌الدوله محمود).

۳۵

۱ «سیمبر»، سپید اندام. «بسیج»، آمادگی.
۲ «آفتاب» (کنایه از صورت درخشان).
۳ «روی‌تافت»، روی گرداند. «بربکند»، سینه یا اندام خود را کند.
٤ «ایدر»، اینجا.
٦ «چاره نیست از آفتاب و...»، مسافر در راه ناگزیر به‌تحمل آفتاب و باران است.
۹ «مالیده خون...»، از خون جانوران آبیاری شده و گیاه روییده بود (کنایه از وحشت‌انگیزی و خوفناکی بیشه).
۱۰ «انبُهی»، انبوهی درختان. «نزدیدگان...» (کنایه از انبوهی درختان).
۱۳ «شد بسته مرکبان را دَم»، از ترس نفس اسبها بندآمد.
۱٦ «کوکب سپر»، میخ سپر (پشت سپر را برای استحکام یا زیبایی با میخ یا چیزی نظیر آن ستاره نشان می‌کردند). «روی چون سپر»، صورت مانند سپر (از لحاظ گردی و بزرگی).
۱۷ «مجرّه»، کهکشان، جادهٔ شیری.
۱۸ «سهم»، ترس.
۱۹ «آتش نهاد و خیره»، غضبناك و گستاخ. «خورشید رنگ» (زرد رنگ).
۲۱ «تارِك»، گوشه‌گیر.

۲۲ «جای سهم»، جای ترسناك. «حذر»، ترس. «کرد نداندهمی حذر»، ترس نمی‌شناسد.

۲۳ «جگرآور»، شجاع و دلیر.

۲۵ «فعلْ شهاب» (کنایه از سرعت). «مرغزار چون فلك»، مرغزار سبز. «ممر»، گذرگاه.

۲٦ «صاحبِ کافی» (عمادالدین منصوربن سعید) ر.ك. ۹/۱۰.

۲۷ «دولت»، سعادت. خطاب به ممدوح: همان‌گونه که طبع آدمی رهنمای او به دانش است ستودن تو نیز انسان را به دانش راهنمایی می‌کند و همان‌طور که بخت رهبر آدمی به سعادت است خدمت تو نیز انسان را به سعادت رهبری می‌کند (ستایش تو نشانهٔ دانش و خدمتِ تو مایهٔ سعادت است).

۲۸ «با رتبت تو»، در برابر رتبه ومقام تو. «با هیبت تو»، در برابر شکوه و عظمت تو. «بی‌تاب»، بی‌حرارت و تابش، بی‌زور و قدرت.

۳۱ «نگارم همی»، درست می‌کنم، می‌سازم.

۳٦

۱ «چشمه» (خورشید)؛ «زرین چشمه» (صفت چرخ). «زرین می‌زند زیور»، به‌زیور زرین (شعاع زرد رنگ آفتاب) می‌آراید. «ازان»، از آن جهت.

۲ «بهاران»، هنگام بهار. «خزان را داد...»، پنداری فلك مثلك بهاران را به خزان داد. «زرین تخت» (برگهای زردخزانی). «زمرد»، یکی از سنگهای قیمتی به رنگ سبز؛ «افسر»، تاج،کلاه پادشاهی؛ «زمردین افسر» (برگهای سبز).

۳ «مینا نهاد» (سبزرنگ). «اطراف گل»، شاخ و بـرگ گل. «کهربا صورت» (زردرنگ). «دی»، دیروز (فصل بهار). «بتگر»، بت‌ساز؛ «بت» (میوه‌های رسیده و شاداب).

٤ «به‌مهرِ ماه»، به لطف ماه؛ تابش نـور مـاه را در رسیدن میوه‌ها مؤثر می‌دانستند.

٥ «شمع گون» (زرد رنگ)؛ «شمع گون حله» (بـرگهای زرد خزانی). «آبگون چادر» (ابر نیلی رنگ و کبود).

٦ «خواجه» (عمید ابوالفتح نصربن رستم، ممدوح شاعر، نیز ر. ك. مسمط ۲۱/). «عرعر»، درخت معـروف، سرو کـوهی ؛ «سرِ سرو و قد عرعر پیری و کوژی را نشناسد»، با اینکه فصل خزان است سرِ سرو پیری نمی‌شناسد و قد عرعر کوژی را (چون در پیری است که موی سر سفید می‌شود و قد خمیده می گردد).

۷ «سروش»، سرو قامت ممدوح. «پنجه‌های سرو» (شاخ و برگ سرو). «دیده گشادن عبهر» (شکفتن و باز شدن عبهر).

۸ «لعبت زرین‌تن» (ترنج، ر.ك. ۱۳/۱۰). «معجر»، روسری؛ «زمردین معجر» (برگهای سبز).

۹ «بزم نادیده»، به بزم نیامده، ناچیده از درخت.

۱۰ «ملون»، رنگین،رنگارنگ. «زعکس رنگ او...»،برگهای سبز و شفاف از عکس ترنج مانند پارچـهٔ دیبا منقش و نگارین شده است. «نقل»، بردن، حمل کردن. «چنبر»، حلقه.

۱۱ «گنج بادآورد» (گنج بادآور)، گنـج دوم از هشت گنج خسرو پرویز؛ گویند قیصر گنجی از زر و گوهر بـه جزیره‌ای می‌فرستاد، اتفاقاً باد کشتی را به حوالی اردوی خسرو پرویزآورد و او آن را متصرف شد و گنج به این نام موسوم گشت. «دُر» (قطرهٔ باران). «زر» (برگهای زرد خزانی). «بیمر»، بی‌حساب و

اندازه.

۱۲ «زحمت»، انبوهی، ازدحام «زحمت کرد خواهنده»، سائل و تقاضا کننده انبوه شد و ازدحام کرد. «دینار»، سکهٔ طلا.

۱۳ «شکفته از سعادت گل» (سعادت به گل تشبیه شده). «گشاده از بزرگی در» (بزرگی به دُر تشبیه شده).

۱٤ «جهان کامرانی» (اضافهٔ تشبیهی). «بهشت شادمانی» (اضافهٔ تشبیهی). در جهان کامرانی نور رای او به‌منزلهٔ آسمان است ودر بهشت شادمانی دست جود او در حکم کوثر.

۱۵ «چو» (چون)، هنگامی‌که. «بر»،سینه، پهلو،کمر. «غیبه»، پولکهای آهن و پولاد که بر جوشن نصب می‌کردند، تکه‌های آهن نازک‌که برای ساختن جوشن برهم می‌نهادند. «جوشن»، ر.ك. ۸/۳۰. «تفسیدن»، داغ شدن. «مِغفر»، ر.ك. ۸/۳۰ ؛ «بیضهٔ مغفر» (اضافهٔ تشبیهی). شاعر در این بیت هنگامهٔ جنگ را وصف می‌کند.

۱٦ «تنگیِ چون دوزخ» (تنگنای جنگ و وحشت میدان کارزار).

۱۷ «زمین هایل...»، زمین هولناك و تافتهٔ میدان کارزار نموداری از صحرای قیامت می‌شود.

۱۸ «کاری»، مؤثر. «زخم»، ضربت شمشیر و مانند آن. «ظلمت زخم» (اضافهٔ تشبیهی). «تابیدن»، درخشیدن.

۱۹ «بر»، ر.ك. ۱۵/۳٦. «باره»، اسب.

۲۰ «شخص»، تن. «رویَن»، روناس، گیاهی است که از ریشهٔ آن مادهٔ قرمز رنگی به‌دست می‌آید که در رنگرزی به کار رود. «آذریون»، آذرگون، نوعی شقایق «به زخم ازشخص...» (خون و محل زخم به رویَن و آذریون تشبیه شده است). «کفیدن»،

ترکیدن و از هم‌شکافتن. «زخون بـرروی...» (تیغهٔ فـولادین خنجر در کبودی به نیلوفر و خونی‌که برآن نشسته به لاله تشبیه شده است).

۲۱ «گریبان امل»(اضافهٔ استعاری). «مخاریق»(جمع مِخراق)؛ «مخراق»، لنگ یا دستار به‌هم پیچیدهٔ تافته، شبیه به تازیانه، که باآن کسی را بزنند؛ «مخاریق بلا» (اضافهٔ تشبیهی)؛ «مخاریق بلا در سر»، مخاریق بلا را دور سر می‌گرداند تا بشدت فرود آورد.

۲۲ «بددل»، ترسو.

۲۳ «کوه» (اسب). «ی» (در آخر کوهی و بادی و برقی و رعدی)، علامت نکره که افادهٔ معنی تعظیم یا تعجب می‌کند. میان باد و برق و رعد مراعات نظیر است.

۲٤ «هیون»، اسب کوه‌پیکر. «تند»، تندرو. «خارا شخص»، کوه‌پیکر. «کوه‌انجام»، به‌سررسانندهٔ کوه،کوه‌نورد. «دریا‌ٓدر» (دریا درنده)، دریاگذار.

۲۵ «پویه»، رفتن، دویدن. «مَسطَر»، خط‌کش. «دایـره و خط» (شکلهای فرضی که اسب هنگام تاخت و تاز و جولان در میدان نبرد می‌سازد).

۲٦ «گوهر لرزان»(شمشیر). «فلك‌جرم» (کبودرنگ). «نجوم آگین» (گوهرنشان، مرصع). «مرکب»، درآمیخته، ترکیب شده. «معجون»، درهم‌آمیخته، سرشته شده. «مرکب نقره در الماس و...» (اشاره به رنگ و برندگی و آب‌دیدگی و آتش‌افـروزی شمشیر است).

۲۷ «زجان» (از جان دشمنان که کشته شده‌اند). «پولادِ چون آتش» (شمشیر). «زگرد» (از گردو غبار میدان جنگ).

۲۸ «درخش»، برق. «این» (شمشیر). «نعال»، نعلها. «آن»

(اسب).

۳۰ «هیبت»، ترس، شکوه و بزرگی؛ «نهنگ هیبت» (اضافهٔ تشبیهی). «اندرکشیده دَم»، نفس‌زده، خروش کشیده. «همای»: عقاب استخوان‌خوار (قدما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش برسر هرکسی افتد او را خوشبخت کند)؛ «همای نصرت» (اضافهٔ تشبیهی).

۳۱ «خلیل» (خلیل‌الله)، لقب حضرت ابراهیم. «کلیم» (کلیم‌الله)، لقب حضرت موسی. اشاره است به آتش نمرود که بر ابراهیم گلستان شد و به عبور موسی از دریا هنگام بیرون شدن از مصر که آب دریا در مسیرش فرو نشست و او توانست با بنی‌اسرائیل از آن بگذرد.

۳۳ «دور»، گردش جام. «پیمودن»، نوشیدن (شراب و مانند آن)؛ «می‌پیمای»، ساقی. «ناهید»، زهره، رب‌النوع عشق وطرب و خنیاگر و نوازندهٔ چرخ. «خنیاگر»، آوازخوان، مطرب.

۳٤ «حورآیین»، حور مانند، به زیبایی حور. «ممشوق»، خوش‌قامت، بلند بالا، رعنا؛ در این شعر ساقی با چهار وصف توصیف شده است.

۳۵ «بخواه آن طبع را قوّت»، بخواه آن (شراب) راکه مایهٔ قوت طبع است. «بخواه آن چشم را لاله...»، بخواه آن(شراب) را که پس از نوشیدن چشم را لاله‌وار سرخ‌می‌کند وشامه را معطر می‌سازد.

۳٦ بتی‌که با زلف دل را از تن کشید و با رخ هوش را برد (لف و نشر).

۳۷ «زایر»، زیارت‌کننده، دیدارکننده، خواهنده. «مهرگان» (منسوب به مِهر)، جشن بسیار بزرگی که ایرانیان باستان در روز

شانزدهم (مهر روز) از ماه مهر برپا می‌داشتند و تا شش روز ادامه داشت، در دورهٔ اسلامی نیز تاچند قرن‌این جشن‌را برپا می‌داشتند.

۳۸ «این مایه»، (این قصیده). «اندر قبضهٔ محنت»، گرفتار دست محنت (زندان). «خِلال»، چوب باریکی که لای چیزی گذارند.

۳۹ «وسواس تبداری»، آشفتگی و پریشانی ناشی ازتب. «مِتین» (میتین)، میل‌آهنی‌که سنگ‌تراشان باآن‌سنگ راسوراخ کنند و بشکافند.

۴۰ «ضیمران»، ریحان. «خیزران»،قسمی نی‌که دارای‌ساقه‌های راست و محکم و بلند و خوش‌رنگ است و قابلیت انحنا و خمیدگی دارد. «شنبلید»،گلی‌زرد رنگ وخوشبوی.«یاسمین»، نوعی گل به رنگهای مختلف (در این بیت رنگ سیاه).

۴۱ برای تربیت باز شکاری «باز راچون بگیرند وخواهند که شایستهٔ دست شاه گردد مدتی چشم او بدوزند، بند بر پایش‌نهند، در خانه‌ای تاریك باز دارند، کشف‌الاسرار، ج۱۰، ص ۳۱۵»، هنگام صید نیز با کلاهك کوچکی سرو چشمش را می‌پوشانند و پایش را می‌بندند ولی برای تعاقب صید آنها را می‌گشایند. «سپید... روی»، روی سپید و آبرومند.

۴۲ «درخانه» (اشاره به زندان است). «زنبر»، زنبه، آلتی چوبی برای حمل خاك و خشت و مانند آن.

۴۳ «عشوه دادن»، فریب دادن. «فتاده خوش» خوب به‌نظر آمد. او با خوش‌بینی وخوش‌باوری گول روزگار را خورده‌است.

۳۷

۱ «باختر»، مغرب، مشرق (معنی مراد در بیت). «سایهٔ زمین» (سایِیِ زمین خوانده شود)، شب، تاریکی شب. «زاستر»، زان سوتر. چون خورشید دمید و شب رفت.

۲ «زرین حسام» (پرتو خورشید). در نیمهٔ ماه قرص ماه و خورشید باهم تقابل دارند و باطلوع اشعهٔ خورشید (زرین حسام) از مشرق، قرص ماه همچون سپر سیمین در مغرب فرو می‌رود.

٤ «بندی»، گرفتار بند و زندان، دارای بند، نی (به سبب بندهایی که دارد). «ناتوان» (اشاره به زردی و لاغری نی).

٥ «زهره فعل»، نوازنده، ر.ك. ۳٦/۳۳.

۹ «فلاخن»، قلاب‌سنگ، آلت سنگ اندازی. «کمر»، کمربند. «ترا... فلاخن کمر»، فلاخن را به جای کمر بسته‌ای.

۱۰ «سپر نرگس»، همان گل نرگس‌که شکل دایره و سپر دارد.

۱۳ «شکر» (لب و دهان معشوق).

۱٤ «چون درنگ آورد؟»، چگونه آرام و قرار گیرد؟

۱٥ «کهربا رنگ»، زرد رنگ. «زمرد صفت»، سبزرنگ.

۱٦ «شخص»، تن. «دروی نفسهاروان» (اشاره به‌دمیدن درنی).

۱۷ «همخوابه با شیر نر» (معروف است‌که شیر در نیزار به‌سر می‌برد).

۱۸ «زخم» (کنایه از سوراخهای نی). «در صُوَر»، نگارین، رنگین (نی را به نقش و نگار می‌آراستند).

۱۹ «سرش» (سر نی، که چون نغمه در آن دمیده می‌شود، به گوش تعبیر شده است). «چشم نی» (سوراخهای نی، که چون صداازآن خارج می‌گردد، به‌دهان تعبیرشده است). «نیوشیدن»،

شنیدن، گوش دادن.

۲۰ «تا نگوید سخن»، تا نغمه سر ندهد.

۲۲ «از آب گردد...» (نی هرچه خشکتر باشد، هنگام نواختن صدای بهتری می‌دهد).

۲۳ «زگردنش...» (سریا دهانهٔ نی را معمولا درحلقه می‌گیرند، یا قسمت نزدیك به آن را حلقه‌وار ریسمان‌پیچ می‌کنند، و نیز می‌تواند مراد یکی از بندهای نی باشد).

۳۸

۱ «تیغ کوه»، سرکوه، قلهٔ کوه. «رایت خور»، شعاع‌خورشید. «سلطان» (سیف‌الدوله محمود).

۲ «جامهٔ اصفر» (نور آفتاب).

۳ «شمامه»، گلوله‌ای به شکل گوی، مرکب از چند مادهٔ خوشبو، که در دست گرفته می‌بوییدند؛ «شمامهٔ سیم» (ستاره). «جُلاجل»، زنگوله‌ها(ستاره‌ها). «نسیج»،پارچه،حریر زردوزی شده. «بزر»، زرین؛ «نسیج بزر» (آسمان که اشعهٔ آفتاب بر آن تابیده است).

۵ «مُعَسکر»، اردوگاه.

۸ «دولالهٔ سرخ» (دوگونه). «به‌بیجاده دَر»، در بیجاده (لب). «عِقد»، گردن‌بند، رشتهٔ مروارید؛ «عقد دُرر»، رشتهٔ مروارید (دندانها). «پدید کرده...» (کنایه از باز کردن دهان هنگام خندیدن یا سخن گفتن).

۱۰ «قطب»، رئیس قوم. «سیف»، شمشیر؛ «محمود سیف دولت و دین»، سیف‌الدوله محمود.

۱۲ «برق فعل» (اسب)، تندرو مانند برق. «بادپای کُه پیکر» (اسب).

۱۳ «بپر»، پردار، پرنده.

۱٤ «شیر شکر»، شکار کنندهٔ شیر، شکنندهٔ شیر.

۱٦ «روبان» (قید حالت از «رُفتن»). «صفدر»، شکنندهٔصف دشمن، دلیر.

۳۹

۲ «تافته»، برافروخته، بههیجان آمده، آزرده.

۳ «فندق»، سرانگشت. «شخودن»، خراشیدن، به ناخن کندن. «سمن» (رخساره، اندام سپیدگون). «لؤلؤ» (دندان). «شکر» (لب).

۵ «عجب»، عجیب.

۷ «همرخت»، همخانه.

۹ «یکایك»، ناگهان. «کمر نیزه» (بندهای نی، نیزه را از نی میساختند).

۱۱ «لااله‌الاالله» (یکی از موارد استعمال آن هنگام تعجب و برخورد با امر غیر مترقبه است)، عجبا.

۱۲ گیرم که در فراق من از روی عجز و ناچاری شکیبایی ورزیدی تا نشان دهی‌که عاجز نیستی و از عجز بیخبری.

۱۳ «جمال‌الملك» (ابوالرشد رشیدبن محتاج)، ر.ك. ٤٤/۸ . «گذاشتن»، رها کردن، صرفنظر کردن.

۱٤ «رشید»، ر.ك. بیت ۱۳.

۱۷ «وهم»، قوهٔ واهمه، ر.ك. ۳ن/۱۰.

۱۸ «زَقّوم»، درختی در جهنم دارای میوهٔ بسیار تلخ، هرچیز تلخ و سمی.

۲۰ «همه‌شب...» (همه شب در سفر خواهم بود)؛ مسافران هنگام راه‌پیمایی‌درشب‌ازروی مسیرستارگان جهت‌یابی‌می‌کردند، (ر. ك. ۹/۴۹).

۲۱ «راست» (قید)، درست.

۲۲ «زریر»، گیاهی با گل زرد که جامه را بدان رنگ می‌کنند.

۲٤ «دیده بی‌تو نبینندم»، دیده‌ام بی‌تو نبیند. «دست بی‌تو نگیردم»، دستم بی‌تو نگیرد.

۲۵ «مِزمَر»، نی.

۲٦ «کارنگر»، کاردان تا طبعم به مدح قوی وتا خاطرم به‌شکر کارنگر باشد (لف و نشر مرتب).

۴۰

۲ «آب»، رونق، جلوه وصفا. «دو رنگین سوسن» (دوگونهٔ سرخ وسفید). «تاب»، پیچ وخم، شکن. «مشکین چنبر» (زلف). «آب نمانده...» (کنایه از اندوه و افسردگی «دلبر»).

۳ «عبهر چشم»، نرگس چشم(اضافهٔ تشبیهی)؛«عبهر چشمش...» (کنایه ازگریه بسیار). «لالهٔ رویش...» (کنایه از اندوه خواری).

٤ «گل» (صورت). «خیری»، گل همیشه بهار، گل شب‌بو (لکه‌های ناشی از ضرب دست). «مه» (چهره). «اختر» (قطرهٔ اشك).

٦ «به‌سفربر»، برسفر.

۷ «تاکی باشد ترا کواکب همبر» (کنایه از سفر، زیرا مسافران

در شب از روی ستارگان جهت‌یابی می‌کرده‌اند).

۸ «مُلکت»، سلطنت. «سلیمان»، پسر داود، پادشاه یهود (جلوس ۹۷۳ ـ وفات ۹۳۵ ق‌م) که در اسلام از انبیای بنی‌اسرائیل محسوب می‌شود.

۱۴ «عقیق» (لب).

۱۵ «حرمت روی ترا»، به‌خاطر احترام روی تو. «حشمت زلف ترا»، برای بزرگداشت زلف تو.

۱۶ «رودساز»، رامشگر، مطرب.

۱۸ «دو پیکر»، جوزا، ر.ک. ۱۵/۲ و ۸/۵.

۱۹ «دل چو بوتهٔ زرگر»، ر.ک. ۲/۲۰.

۲۰ «تپانچه»، سیلی. «معجر»، روسری. «گشت به ناخن...»، رویم را با ناخن سرخ و خونین (چو پیرهنش) و سینه‌ام را به ضرب سیلی سیاه (چو معجر او) کردم.

۲۱ «چون دل کافر» (کافر سیاه دل و سخت دل است).

۲۲ «مصوَّر»، نقش بسته؛ «سینهٔ بازان...» (تشبیه جای نعل اسب به سینهٔ باز).

۲۵ «فَزَع»، ترس، فغان. «شَغَب»، شور و غوغا، آشوب.

۲۶ «گردون چون...» (تشبیه آسمان به بوستان وستارگان به شکوفه).

۲۷ «مانده پراکنده...» (وصف شفق و سرخی شامگاهی که پس‌از غروب خورشید در افق مغرب نمایان می‌شود).

۲۹ «موی‌بند»، نوار که دختران به موهای خود بندند؛ «چو موی‌بند عروسان» (هلال). «نیلی چادر»، آسمان، تاریکی شب.

۳۳ «حلویی» (هاویی؟)، به رنگ هلو.

۳٤ «زاغ شب» (اضافهٔ تشبیهی). «باختر»، مغرب، نیز ر. ک.

۱/۳۷. «باز سپید صبح» (اضافهٔ تشبیهی)، سپیدهٔ صبح. «خاور»، مشرق، نیز ر. ك. ۱۹/۳۲.
۳۵ «دینارگون»، زردرنگ؛ «رایت دینارگون» (پرتو زرین آفتاب).
۳٦ «زر و زیور» (ستارگان).
۳۷ «آبی»، سیلی. «کوهسارش»، کوهسار او را.
۳۸ «آذار»، ششمین ماه سریانی که با ماه مارس و با روزهایی از اسفند و فروردین مطابقت دارد. «کافور سوده» (برف).

۴۱

۱ «محمد»، محمد خطیبی؛ مسعود این‌قصیده را درجواب شعر او ساخته است. «ذات هنر»، خود هنر.
۳ خاطرت به‌لطافت آب است و طبعت به‌سرعت باد (لف‌ونشر) و عقلت در تحمل و قدرت مانند خاك یا آتش است؛ میان آب و باد و خاك و آتش (آذر) مراعات نظیر است.
۵ «حسب حال»، شرح‌حال. «زهره‌ام خون شد»، بسیارترسیدم و وحشت کردم.
٦ «هفت اختر»، هفت سیاره: ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، زحل. «دوازده برج»، ر.ك. ۱۸/۷.
۷ «شیر»، برج اسد (برج پنجم). «خوشه»، برج سنبله (برج ششم).
۸ «سیاه روی نگشتی...»، اشاره به گرفتن خورشید (کسوف) است.
۱۰ «تیره شدن ماه»، گرفتن ماه، خسوف. «ازان پس که باشد

او انور»، اشاره است به روشنی ماه هنگام بدر، چون خسوف در نیمهٔ ماه اتفاق می‌افتد. مقصود اینکه از چنین ماهی کار بدی ساخته نیست.

۱۱ «سعد و نحس»، ر.ک. ۱۶/۱۴ و ۳۲/۲.

۱۲ مصراع دوم این شعر ناصر خسرو را به‌یاد می‌آورد: بری‌دان ز افعال چرخ برین را/ نشاید نکوهش زدانش‌بری را.

۱٤ «مهره‌باز»، چشم‌بند، حقه‌باز (ستاره به مهره تشبیه شده است).

۱۵ «چنبر» (اشاره به انحنا وخمیدگی فلك)، ر.ك. ۳٦/۱۰.

۱٦ «زبهر شیون...» (مایهٔ ماتم و سور هردو به فلك باز بسته است).

۱۸ «رفته» (حوادث گذشته). «مانده» (حوادث آینده)؛ «تو مانده بازشناس و...»، آینده را از گذشته قیاس کن و بشناس.

۲۰ «فضولی»، فضول، زیاده‌طلب.

۲۱ «کوشش» (جنگ). «بابت»، شایسته.

۲۲ «برسم»، مطابق رسم وقاعده.

۲۳ «زر» (لقب زال)، پیر، آنکه مویش سفید است؛ «رستم‌زر» (اضافهٔ بنوت)؛ «ما را در نظم...»، من و تو هردو شاعر خوبی بودیم چرا خود را رستم‌وار مرد میدان جنگ ساختیم.

۲۵ «اندربر»، در سینه.

۲٦ «پای داشتن»، پایداری کردن.

۲۷ «زیرگرد»، زیر گرد و غبار میدان جنگ.

۲۹ «چولاله گردد»، از خون کشتگان مانند لاله سرخ گردد. «طعن»، نیزه زدن. «خیری»، ر.ك. ٤۰/٤؛ «خیری شدن روی هوا» (گرفتگی هوا از غبار میدان جنگ).

۳۰ «حدیث کلك» (نویسندگی وشاعری). «کار تیغ» (جنگ).
۳۱ «گمانِ دگرمدار و مبر» (گمان‌مبر که ترا سرزنش می‌کنم).
۳٤ «بأس»، شجاعت، دلیری، ر.ك. ۳۷/٦۹. «در» (فعل امر از «دریدن»).
۳٦ «دولت»، سعادت.
۳۷ «گردباد بیخردی» (اضافهٔ تشبیهی).
۳۸ «به خط عقل»، به فرمان عقل.
٤۰ «ممتحَن»، محنت کشیده، آزموده. «خیره‌رای»، لجوج. «خیره‌سر»، سرکش، پندناپذیر. «خیره‌بصر»، خیره‌چشم، بی‌شرم، گستاخ.
٤۱ «دعای ماست»، برای ما دعا می‌کنند. «دریغ ماست»، برای ما افسوس می‌خورند. «محضر»، مجلس.
٤۲ «تو نو گرفتی...»، تو تازه گرفتار حبس شدی و معذوری که‌ازحبس بترسی. «بشکری»(ازشکردن، شکریدن)؛ «شکردن»، شکستن.
٤۷ «بوده چو دیبهٔ شوشتر»، رویم که چون دیبای شوشتر لطیف و خوشرنگ بود.
۵۳ «جولاهگی»، بافندگی.
۵٤ «سعادت»، نام فرزند مسعود سعد.
۵۸ «شایگان»، شاهانه، سزاوار شاه؛ «گنج شایگان»، گنج شاهانه، گنج بزرگ، یکی از گنجهای خسرو پرویز.

٤۲

۱ «برآمدن»، برابری و مقابله کردن.

۳ «نه‌آفتاب تواند...» (درقدیم پیداشدن پاره‌ای ازگوهرهای گرانبها را براثر تابش نور خورشید می‌دانستند، سنایی می‌گوید: سالها باید که تایك سنگ اصلی زآفتاب/سنگ‌گردد دربدخشان‌یا عقیق اندریمن).

٤ «به‌نور آذری»، در روشنی مانند آتش هستی. «لطف»، لطافت، تازگی و نازکی؛ «نور» و «لطف» را به اضافه و فك اضافه هردو می‌توان خواند.

٥ «مرا چو عقلی درسر، مرا چو جانی در تن»، به‌منزلهٔ عقل در سر و مانند جان در تن من هستی.

۷ «بدین زمانه...» (کنایه از فرا رسیدن فصل بهار).

۸ «عنبرسارا» (بوی خوش گلها و ریاحین). «دیبهٔ ششتر» (سبزه و ریاحین).

۱۰ «انده دلبر»، اندوه فراق دلبر.

۱۱ «تمام» (قید)، کاملا، درست.

۱۲ «آب حیات»، آب زندگی، طبق روایات نام چشمه‌ای است در ناحیه‌ای تاریك ازشمال‌که موسوم به«ظلمات» است، آشامیدن آن آب، زندگی جاودانی بخشد. گویند اسکندر به طلب آن‌شد و نیافت و خضر پیغمبر بدان رسید و از آن آب آشامید و جاوید گشت. «خضر» (به سکون و کسر «ض»)، نزد مسلمانان نام یکی از انبیاست که موسی را ارشاد کرد. به موجب روایات اسلامی وی یکی از جاویدانان است و در بیابانها راهنمای گمشدگان.

۱۳ «که وهم...» (از وهم و قوهٔ خیال تندتر خواهم رفت).

۱٤ «ناردت» (نیاورد تورا).

۱۵ «جواز»، اجازه. «اعتضاد»، یاری.

۱٦ «غازی»، جنگجو، کسی که در راه دین با کافران جهادکند.

۱۷ «به بحر در»، در دریا. «به‌بادبر»، برباد. «فرغر»، ر.ك. ۲/۳۳. از سوز دل دریا را خشك و از اشك چشم بـاد را دریا می‌کنم.

۱۸ «باتو»، در برابر تو، نسبت به‌تو.

۱۹ «بیدل»، آزرده، دلتنگ.

۲۰ «نه بستر از تن...» (کنایه از شدت ضعف و رنجوری).

۲۱ «تافته»، داغ. همان‌طورکه تیغ تافته محکوم دست مـرد آهنگر است من هم مسخر و ذلیل روزگارم.

۲۲ «ضمیر»، باطن انسان، اندرون دل. «گوهر خنجر»، اصالت و آبداری خنجر؛ آبداری و گوهر خنجر پس از تافته شدن در کورهٔ آتش پرورده و نمودار می‌شود، شاعر ضمیر پاك خود را پس از تافتگی در آتش دل به گوهر چنین خنجری تشبیه کرده است.

۲۳ «چشم هدایت (اضافهٔ اقترانی) و گـوش حقیقت (اضافـهٔ اقترانی)»، چشمی‌که با هدایت بینی و گوشی‌که با حقیقت‌شنوی همراه باشد؛ گیتی به قول شاعر از چنین چشم و گوشی کور و کر است.

۲٤ «به‌عدل» (قید حالت)، ازروی عدل. «به‌مهر» (قید حالت)، از روی مهر، دوستانه.

۲٦ «زیر»، آواز زیر (مقابل بم).

۲۹ «روی زرد بودن» (کنایه از ترس یا شرم‌زدگی).

۳۰ «آبی»، به؛ روی «به» را قشری کرك مانند پوشانده، به همین جهت درخشان و تمیز به‌نظر نمی‌رسد. این شعر جواب است برای شعر پیش.

۳۲ شکوفایی و جلوه‌گری نیلوفر آبی هنگام تابش خورشید

است و ازاین جهت نیلوفر و خورشید باهم مناسبت پیدا می‌کنند.
۳۳ ذره در نور خورشید دیده می‌شود، مثل اینکه با تابش آفتاب هستی می‌گیرد.
۳۵ «گاو دریهی»، گاو دریایی، ماهی عنبر، ر.ك.۶/۱۲.
۳۷ «سحاب دست» (اضافهٔ تشبیهی)، دستی که در ریزش و بخشش مانند ابر است. «لعاب» (مرکب)؛ «لعاب کلك تو...»، قلم یا خط و نوشتهٔ تو آرزوی آرزومندان را بارور می‌سازد.
٤۰ «درست شد»، ثابت و مسلّم است، شکی نیست.
٤۱ «زاد وبوم» (زادبوم)، زادگاه، وطن. «بماندم»، به من واگذار کند و نشان دهد. «عبر»، چیزهای شگفت و مایهٔ تعجب.
٤۲ «جهان گذارم»، عمر به سر می‌برم.
٤٤ «قیصر»، ابتدا لقب ژولیوس سزار (۱۰۰ - ٤٤ ق‌م) امپراطور روم؛ سپس لقب همهٔ امپراطوران روم.

۴۳

۳ «بیرم»، نوعی پارچهٔ نخی نازك و لطیف.
٤ «عَماری»، کجاوه، محمل. «مادر» (مادرغنچه، درخت‌گل).
۵ «نقاب سبز» (کاسبرگ، برگهای سبز کوچك اطراف غنچه).
۱٦ «عهد باروی کی بود درخور»، وفای به‌عهد و روی زیبا با هم سازگاری ندارند (خوبرویان پای‌بند عهد و پیمان نیستند).
۱۷ «خانه» (خم شراب).
۱۹ «منظر»، چشم‌انداز، کوشك، دریچه یا جای بلند که از آنجا اطراف را نگرند.
۲۰ «ترك سیمین‌بر»، ساقی سپید اندام.

۲۱ «فرّخ»، خجسته. «شهریار» (سیف‌الدوله محمود).
۲۳ «سپردن»، زیرپای سپردن، پایمال کردن.
۲۴ «قَصَب»، پارچهٔ کتانی نرم یا حریر. «قصب معجر» (کاسبرك).
۲۵ «سبز حلّه» (کاسبرك).
۲۶ «زمردین چادر» (کاسبرك).
۲۷ «برابر»، مقابل.
۲۸ «تشویر»، شرمساری؛ «شد زتشویر ماه...»، گل به سبب پاره شدن جامه از ماه شرمنده و رویش سرخ شد.
۳۰ «ره» (مخفف راه)، نغمه و آهنگ.

۴۴

۱ «آلت رامش» (ساز). »گوهر شادی« (شراب). «ابر نهاد»، مانند ابر. «ببار» (متعدی)، بریز.
۳ «خردهٔ نقره» (برف). «ریزهٔ کافور» (برف).
٤ «شهر زدیبای...» (اشاره به‌آیین بستن شهر و استقبال‌مردم).
٥ «روی چو دوزخ زمین»، روی زمین دوزخ مانند. «نقص گرفته جهان»، جهانی که در زمستان کاستی گرفته بود.
٦ «خندهٔ جام»، موج جام، پرتو شراب.
٨ «عمده»، تکیه‌گاه؛ «عمدهٔ... ملك، خاصهٔ خسرو، رشید» (ابوالرشد رشیدبن محتاج که در عهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته و مسعود او را به لقب عمدةالملك خاص شاه ستوده است). «شادخوار»، شادمان، خوشگذران.
۹ «همرکاب»، همراه. «همعنان»، همراه. «یُمن»، نیکبختی،

برکت. «یمین»، دست‌راست. «یُسر»، آسانی توانگری. «یسار»، دست چپ.

۱۰ این بیت و چند بیت دیگر در وصف اسب است.

۱۱ «چرخ»، آسمان (اسب). «هلال» (نعل اسب). «زرعیار» (زین و یراق اسب که از زر ساخته شده است)، ر. ك. ۱۷/۱۱.

۱۲ «کشتی شوریده بحر» (تشبیه اسب در میدان جنگ به کشتی در دریای آشفته که جان دریانشینان را نجات می‌بخشد). «کوکب تاریك شب» (تشبیه اسب که در شب تاریك راه را می‌بینند به ستاره که در شب راهنمای کاروان است). «قلعهٔ روز نبرد» (کنایه از قدرت و استحکام). «آهوی وقت شکار» (کنایه از سرعت).

۱۳ «بادِ پی»، حرکت و جریان هوا در اثر تاخت و تاز اسبها هنگام جنگ. «کوفته»، رسیده، برخورد کرده. «تپش»، لرزش وجنبش. «رعد دَمش»، صدای نفس‌کشیدن اسب هنگام تاخت و تاز. «ابر غبار» (اضافهٔ تشبیهی)، غبار ابرمانند (گرد و خاك میدان کارزار). میان باد و برق و رعد و ابر مراعات نظیر است.

۱٤ «منزل»، مسافت بین دو توقفگاه مسافران، مرحله. «سعد فلك» (ستارهٔ اقبال و سعادت، ستارهٔ مشتری).

۱۵ میان «مهر» (محبت) و «مهر» (خورشید) جناس تام است.

۲۱ «حُلی»، زیورها. «شعار»، لباس زیر، رسم، روش.

۲۲ «حصار» (قلعهٔ زندان).

۲۳ «وهم»، واهمه، ترس، ر.ك. ۱۷/۳۹. «مضیق» (زندان)، تنگنا، جای تنگ. «چو بوم خسبم...»، چون بوم در خرابه آشیان دارد وزاع به داشتن ترس زیاد مشهور است (در عربی می‌گویند: فلانٌ اَحذَرُ من‌الغُراب، فلانی از غراب ترساتر یا

دوراندیش‌تر است)، شاعر وضع خود را به این دو پرنده همانند کرده است.

۲٤ «باد»، آه سردکه ناشی از افسوس و حسرت و اندوه است.

۲۸ «نوان»، ضعیف، نالان، لرزان. «چفته‌نال»، نی خمیده. «کفته‌نار»، انار ترکیده و پاره شده.

۳۰ «شاه شرق» (ظاهراً سلطان ابراهیم غزنوی).

۴۵

۱ «طبعی»، طبیعی. «نقشها» (گلها و گیاهان).

۲ «مانوی‌کار»، نقشهای کارمانی، ر.ك. ۸/۲. «نگار»، نقش زیبا و خوش آب‌و رنگ.

۳ «پرصورت، پردایره» (گلهای رنگارنگ و شکوفه‌های گوناگون).

٤ «برکارکرد»، به‌کار آورد، به‌کارانداخت. «بسدین» (منسوب به‌بسد، ر.ك. ۹/۲)،سرخ‌رنگ (اشاره‌به‌گلهای سرخ). «زمردین» (منسوب به زمرد، ر.ك. ۲۳٦/، سبزرنگ (اشاره به‌سبزه).

۵ «بیرم»، ر.ك. ۳/٤۳. «ساده»، زمین هموار، دشت؛ «ساده و کوه...»، ابر (از سبزه و ریاحین و گلها) دشت را فرش کرد و بر کوه دستار بست.

٦ «کرد چشمهای شکوفه را بیدار»، کنایه از شکفتن و باز شدن شکوفه‌ها.

۷ «خاك‌نگار»، آرایندهٔ خاك به‌گلها و سبزه‌ها.

۸ «رنگ» (در مصراع دوم)، گوسفند و بز کوهی.

۹ «لؤلؤ» (باران)؛ «لؤلؤبیز»(بارنده، باران‌ریز). «مشکسار»،

پرمشك، معطر. «عنبرسار»، پرعنبر، معطر.

۱۱ «قدح کردار»، قدح مانند.

۱۲ «هوا»، دوستی، میل و آرزو.

۱۳ «ثقةالملك...»، ر.ك. ۱/۲۱.

۱٤ «ثناخر»، خریدار مدح وستایش (کنایه ازبخشنده و سخی).

۱٦ «آتش هیبت، ر.ك. ۳۰/۳٦» (اضافهٔ تشبیهی). آتش هیبت و شکوه تو چنان بزرگی و سوزندگی دارد که چرخ و زمانه با آن همه بزرگی در حکم دود و شرار آن هستند.

۲۰ «ناسوار»، پیاده (مطیع و بی‌شغل و کار). قرار گرفتن‌قلم در انگشتان به‌سوار بودن آن تعبیر شده و مراد سلطهٔ قلم واعتبار دستخط ممدوح است.

۲۱ «زنهار خوردن»، پیمان شکستن، خیانت کردن.

۲۳ «وی‌زگردون...»، قدر تو از گردون برتر است و از همسری با آن عار دارد.

۲۵ «حصار مرنج»، یکی از قلعه‌هایی که مسعود در آنجا زندانی بوده و محل آن را در هندوستان دانسته‌اند.

۲٦ «فضل»، بخشش، احسان.

۲۹ در تاخت و تازهای خود با ابر و باد همعنان بودم.

۳۰ «سبك شدن دل»، ترسیدن؛ ر.ك. ۱٦/۲۳ و۱۲/٦۳ . «دستها را زمن گران شد بار»، دست حریفان (در جنگ) سنگین می‌شد و ازکار باز می‌ماند، یا اینکه دست دشمنان را که درجنگ گرفتار شده بودند می‌بستم.

۳۱ دندان مرگ از بس به شکار و خوردن کشتگان من‌پرداخته بود کند شده بود و میدان رزم را من با تاخت و تاز و کشتارخود گرم و پررونق نگاه می‌داشتم.

۳۲ روز روشن را بردشمنم شب تار می‌کردم چنانکه روز را از شب باز نمی‌شناخت.
۳۳ «شد»، رفت و گذشت.
۳۸ «بادهٔ دولت» (اضافهٔ تشبیهی، تشبیه دولت به باده ازلحاظ سرمستی و غرور). روزگار جام لبریز از بادهٔ دولت به من داد و محنت امروز خمار چنان باده‌ای است.
۳۹ «نشار»، خسته و کوفته (ظاهراً).
۴۲ «دولتیار»، سعادتمند.

۴۶

۱ «ملوك شكار»، شکار کنندهٔ پادشاهان.
۲ «ظهیر»، یاور، پشتیبان؛ «ظهیر ملت حق»، اشاره به لقب سلطان ابراهیم (ظهیرالدوله). «نصیر»، مددکار.
۳ «زمانه عزم»، کنایه از عزم و ارادهٔ استوار. «قضا قوت و قدر قدرت»، آنکه در قوت و قدرت باقضا و قدر برابر است.
٤ «هوا صفوت»، پاك و صاف چون هوا. «اثیر»، کرهٔ آتش که بالای کرهٔ هواست(به‌عقیدهٔ پیشینیان)؛«اثیرنهیب» به‌هراس‌انگیزی آتش. «مکانت»، مقام و منزلت. «نوال»، عطا و بخشش.
٦ «غبار خاستن از دریا» (تمام شدن آب دریا)؛ «غبار خاستن از کف» (تمام شدن سیم و زر)؛ «زهیچ دریا...» (کنایه از جود و سخای ممدوح که از دریا هم بخشنده‌تر است).
۹ «عیار»، ر. ك. ۱۱/۱۷ و ۱۶/۱٦؛ عیار و اصالت فلزات گرانبها را به وسیلهٔ آتش معلوم می‌کنند.
۱۲ «تف بلا»، سوز مصیبت و اندوه. «سیماب بیقرار»، جیوهٔ

لرزان و لغزان.

۱٤ اندوه و شکنجهٔ زندان همچون شیری (هژبری) تنم را در چنگال خود می‌شکند ومانند عقابی دلم را درمنقار خود می‌گیرد.

۱۵ «نیستم»، نیست مرا. «زنار»، رشته‌ای که مسیحیان به‌میان خود می‌بسته‌اند؛ اشاره به بندهای نی که شاعر از آنها به زنار تعبیر کرده است، کلك و نیزه را از نی می‌ساختند؛ «زنار برمیان داشتن» نشانهٔ کفر است؛ «اگر راست نیستم دل و تن... مراهست برمیان زنار»، اگر از دل وتن راست نباشم کافرم.

۱۷ «به‌دست کرد»، به دست آورد.

۲۱ «تلبیس»، نیرنگ، پنهان کردن حقیقت.

۲۲ «مدح»، مدح پادشاه.

۲۳ «شال»، نوعی‌پارچهٔ پشمی خشن. «پیداآرند»، بازشناسند؛ «زشال پیدا آرند...»، (سرانجام فرق مرا با دیگران خواهند دانست).

۲٤ «پارگین»، گنداب، منجلاب. «دُرآگین»، پرمروارید. «تارمیغ»، مه. «ابر گوهربار»، ابر بارنده.

۲٦ «گشاد» (گشاد تیر)، رها کردن تیر از شست.

۲۸ «تیز گرددم بازار»، کارم رونق پیدا کند.

۲۹ «طرازیدن»، آراستن، ترتیب دادن. «چو صدهزار نگار»، ر. ك. ۱٤/٤۷، بسیار زیبا و آراسته.

۳۰ «پردگی»، مستور، با حجاب؛ «عروسان پردگی ضمیر» (معانی زیبا، مضامین بکر). «جلوه کردن»، خوش آراستن. «مجلس‌بار»، بارگاه شاه، حضور شاه.

۳۱ «اختران خِرد» (اضافهٔ استعاری، معانی زیبا). «لعبتان سخن» (اضافهٔ تشبیهی، سخنان آراسته). «فرخار»، نام چند شهر

از جمله «فرخار بزرگ» در تبت که بتخانه‌های بزرگ داشت.
۳۲ «بـازِ بسته»،ر.ك. ۴۱/۳۶. «کهسار» (اشاره بـه قلعهٔ زندان).
۳۵ «زمانه»، روزگار، عمر.

۴۷

۱ «علاء دولت» (علاءالدوله مسعـود غزنوی). «شاه شکار»، شکار کنندهٔ شاهان.
۲ «دلیل»، رهبر، راهنما.
۴ «قار»، قیر. مرکّب، سیاه.
۵ (روز جنگ) کوه را باسم ستوران کوبیدی و هموار کردی و صحرا را از انبوه کشتگان به صورت کوه درآوردی.
۶ «یَشبَك»، دندانهای پیشین چهارپایان و درندگان.
۸ «آب خنجر»، برندگی، جوهر و آبداری خنجر. «نمود»، نموده شد.
۹ «خشت»، نوعی نیزهٔ کوچك.
۱۱ «رای»، راجه، پادشاه هندوستان. «زنار»، ر.ك. ۱۵/۴۶؛ در ادب فارسی زنار بستن بدون توجه به مذهب خاصی نشانهٔ کفر به‌شمار آمده است، مانند همین شعر. «تافته»، تاب داده، بافته.
۱۲ «دیدار» (اسم مصدر)، دیدن.
۱۳ «اعتدال»، برابر شدن؛ «به‌اعتدال...» (کنایه از بهار).
۱۴ «چو صدهزار نگار»، با صد هزار آراستگی وزیبایی،ر.ك. ۲۹/۴۶.
۱۵ «هوای گریان» (ابربارنده). «لؤلؤ» (قطرهٔ باران). «صبای

پویان»، نسیم وزنده.
۱۶ «بیدار شدن دیدهٔ شکوفه» (باز شدن و شکفتن شکوفه).
۱۷ «بوقلمون»، دیبای رومی‌که رنگ آن متغیر نماید؛ «فرش بوقلمون»، فرش رنگارنگ. «موسیقار»، ساز دهنی، موسیقی.
۱۸ «خندهٔ بوستان»، شادابی و سرسبزی بوستان.

۴۸

۱ «شکوفهٔ طرب» (اضافهٔ استعاری). «شاخ عشرت» (اضافهٔ استعاری).
۲ «نمود... روی»، روی نشان داد.
۶ نام پادشاه را بر پارچهٔ دیبا می‌بافتند و دینار را به نام و مُهر او سکه می‌زدند.
۸ «سرشك تیغ» (خون).
۹ «اوباردن» «اوباریدن»، بلعیدن؛ «عمراوبار»، از بین برندهٔ عمر.
۱۱ «گیراگیر»، گیرودار، غوغای جنگ. «دارادار»، گیرودار.
۱۳ «بوم»، سرزمین.
۱٤ «خهی» (کلمهٔ تحسین)، خوشا، مرحبا.
۱۵ «به‌رنگ ِ دیدهٔ شیر»، سرخ. «به طعم َزهرهٔ مار»، تلخ.
۱۷ «خاك نبرد»، گرد و غبار میدان کارزار. «آب تیغ»، برش و جوهر تیغ. میان «باد و خاك و آب و آتش» مراعات نظیراست.
۱۸ «طوفان ْموج»، طوفانی، متلاطم.
۱۹ تیغ ابروار خون ریخت و کوس برق‌وار (بتندی) نالهٔ زار برکشید.

۲۰ «آهختن» (آهیختن، آختن)، بـرکشیدن، بیرون کشیدن. «مسعود»، علاءالدوله مسعود سوم، پسر سلطان ابراهیم.

۲۱ «عمر شکر»، شکار کننده یا شکنندهٔ عمر. «جان اوبار»، مانند عمراوبار، ر.ك. ۹/۴۸. «عقاب عمرشکر» (کنایه ازمرگ). «نهنگ جان اوبار» (کنایه از مرگ).

۲۲ «باره»، دیوار قلعه، حصار. «حاجز»، مانع میان دوچیز.

۲۳ «سپیدگشتن چشم» (کنایه ازکور شدن)؛ «سپید گشتش...» (کنایه از شدت ترس و وحشت).

۲۴ آسمان در برابر سواری چون توپیاده است (در برابرقدرت تو کاری از آسمان ساخته نیست).

۲۵ «برق تف» (صفت حسام). «ابر پیکر» (صفت‌حسام به‌مناسبت رنگ کبود یا خونریزی شمشیر).

۲۷ «شرزه شیران» (دلاوران). «ژنده»، بزرگ، مهیب. «آورده شد»، غنیمت آورده شد.

۲۸ «موج‌زد»، به هیجان آمد، شور و غوغا برخاست.

۲۹ «عنصری»، ابوالقاسم حسن عنصری بلخی (وفات ۴۳۱ هـ ق) سرامد سخنـوران فارسی در دربـار سلطـان محمـود. «چنین نماید...»، تضمینی است از مطلع قصیدهٔ معروف عنصری درمدح سلطان محمود: چنین نماید شمشیـر خسروان آثار/چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.

۴۹

۱ «آینه کردار»، آینه صفت، آینه رنگ، ر.ك. ۴/۴.

۲ «آسیمه»، حیران، آشفته.

۳ راحت من به مهر بتان که چیز نایافتنی است همانند است.

۵ «خیرگی»، سرکشی. «کُهبار» (بار، پسوند کثرت‌وانبوهی)، کوهسار.

٦ «می‌مانده نگردیم»، خسته نمی‌گردیم. «رفتار»، رفتن.

۹ «بینند زانجم...» (اشاره به پیدا کردن راه و جهت‌یابی در شب از روی حرکت و موقعیت ستارگان).

۱۰ «مردم خفته»، مردم غافل. «خیالات»، خوابهای آشفته، اندیشه‌های واهی. «هموار»، همواره، همیشه.

۱۲ «افروخته»، داغ و گرم، افراخته (در این معنی اسدی گفته: ببُد تور ازان پس یکی بی‌همال/ برافروخت آن خسروی شاخ و یال، ر.ك. گرشاسب‌نامه، ص٤٤). «بازار ساختن»، خودنمایی کردن.

۱۳ «پس چون که...»، تمثیل است برای تواضع و فروتنی‌اهل دانش و عقل.

۱٤ «رغم»، به خاك مالیدن بینی، خلاف میل کسی عمل کردن، خواری، کراهت. «تا باد نجنبد...»، تمثیل است جهت فایدهٔ خصومت و تحریك دشمن.

۱۵ «نم شب»، شبنم. «روی گل و...» (لف و نشر).

۱٦ شاعر خود را به خورشید و دشمن را به شبنم تشبیه کرده است.

۱۷ وقتی دفتر شعر من سخنان مرا جلوه‌گر می‌سازد حسود از شدت حسد به گریه می‌افتد.

۵۰

۱ «مه دو پنج و چهار»، ماه شب چهارده، بدر.
۲ «هر چهار»، چهار چیزی‌که در بیت پیش از آن سخن گفته شده است. «نوآیین‌تر»، آراسته‌تر و تازه‌تر.
۳ «زمن تاجدا شدست به سر»، تا از سر من رفته است.
۵ «گوهرسنج» (سرایندهٔ شعر). «گوهربار» (اشکبار).
٦ «چو زلفکانش» (سیاه). «چو عارضَینش» (گلگون).
۷ «کشی»، خوشی، نیکویی. «چو صدهزار نگار»، ر. ك. ٤٦/۲۹.
۸ «گلنار»، گل انار (سرخی صورت). «مه‌وپروین، ر.ك.٤/۷» (سپیدی صورت). «سلسلهٔ مشك» (موهای مشکین و حلقه حلقه).
۹ «به‌روی»، بازیبایی روی. «ارم»، بهشت شداد (پادشاه عربستان جنوبی). «به‌زلف»، با بوی عطرآگین زلف.
۱۰ «گفت»، گفتم (حذف ضمیر «م» به قرینهٔ ضمیر «م» در فعل خواستم؛ این نوع حذف در نظم و نثر قدیم معمول بوده است، ر.ك. مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی، سال ١٦،ش٤).
۱۱ «هزار بار غلط کردم...»، در شمارش بوسه‌ها هزار بار اشتباه می‌کردم.

۵۱

۲ «لهاوور»، لاهور، ر.ك. ۱۷/۷.
۵ «سنبل» (زلف). «لاله» (گونه‌های سرخ). «عنبر» (زلف). «کافور» (روی سپید).

۹ «هرچم»، هرچه مرا.

۵۲

۲ «بدمکن خو...»، خو بد مکن که طبع خوی بد می‌گیرد. «فازکم کن» (سازگار باش، به‌کم بساز).
٤ «عزیمت»، عزم و اراده، آهنگ.
٥ «گاز»، مقراض. «کمتر از شمع...» (برای بهتر سوختن شمع گاه بگاه قسمت سوختهٔ سر آن را با مقراض می‌گرفته‌اند).
٦ «سره کردن»، کاری را نیکو کردن؛ «سره کن راه»، راه را هموار کن.
۷ «خاك صرفی»، اگرخاك صرفی. «مرکز»، مرکز خاك (زمین). «نور محضی»، اگر نور محضی.
۸ «تا نسازد...» (کنایه از اینکه کوشا و بردبار باش تا زمانه رام تو گردد).
۹ «گراز»، خوك وحشی.
۱۰ «کم»، کمتر.
۱۱ میدان عمل را هرچه فراختر گزین وکارهای بزرگ را دنبال کن.
۱۲ (دو راه در برابر انسان است) یا سنگ‌وار مقاومت‌کن یا خردشو و از میان برو.
۱٤ «سر» (فکر)؛ «از دل و سر...»، دل را مانند سنگ که گهر در خود دارد از اندیشهٔ بد گرانبار مساز.

۵۳

۲ «شبی که آز...»، دشواریها و موانعی را که حرص و آز برپا می‌سازند با همت بلند از میان برمی‌دارم و هموار می‌سازم.
۳ کنایه از اینکه گردون مطیع اراده و خواست من است.
٤ «خیره»، تاریك و تیره.
۵ همان‌گونه که مروارید و گوهر درصدف و سنگ جای‌دارند، نظم و نثر نیز در طبع و خاطر من نهفته است؛ کنایه از اینکه همیشه قادر بر ادای آنها هستم.
٦ وقتی از قدرناشناسی و بی‌تمیزی مردم نسبت به چنین نظم و نثری می‌اندیشم مانند بی‌زبانان از ادای سخن خاموش می‌مانم.
۷ «یکی»، یك‌بار.
۸ «از پی عزاست پای باز به‌بند»، ر.ك. ٤۱/۳٦.
۹ «ساز گرفتن»، نظم و سامان گرفتن.
۱۰ «به برتری کوشیدن»، بیشی جستن. «برشدن»، بالا رفتن.

۵۴

۱ «نیاز»، فقر و احتیاج (شاعر نیاز را به‌سیاهی وصف کرده و ظلمت شب را باآن سنجیده است).
۲ «ز دور چرخ...»، چرخ از دور زدن و حرکت باز ایستاد (کنایه از ادامهٔ تاریکی و درازی شب). «شبم چو چنبر...»، همان‌طور که در دایره (چنبر) نقطهٔ انجام به آغاز می‌پیوندد و همان مسیر نخستین از نو تکرار می‌شود، شب گویی نیز حرکتی به‌دور خود دارد و پایانش به روز نمی‌رسد.

۳ «صحیفه»، نامه، کتاب، ورق؛ «صحیفهٔ فلك» (اضافهٔ تشبیهی، صحیفِیْ فلك خوانده شود). چون شب هنگام ستارگان برفلك ظاهرشدند، صدا (آواز) مانند روز در دل‌گیتی فرو رفت وناپدید شد (کنایه از تاریکی و خاموشی کامل).

٤ «پدید و پنهان...»، راز من (اشك من) پـدید و راز جهان (دیدنیهای دنیا) در تاریکی شب پنهان گشته.

٥ «لؤلؤریز» (اشك‌ریز). «لؤلؤساز» (ستاره‌ساز).

٦ «فرد»، تنها، جدا.

٧ «که باز می‌نشناسم...» (کنایه از شیفتگی وحیرانی).

٨ «گـُرازیدن» با ناز رفتن.

٩ «اگر سپهر...»، اگر روزگار روش خود را تغییر دهد و سرناسازگاری داشته باشد تو تغییرروش مده. «وگرنه زمانـه نسازد...»، ر.ك. ۸/٥۲.

٥٥

۱ «تاکیم» (در مصراع اول)، تاکی مرا. «آذرنگ»، آتش، محنت، مصیبت. «تاکیم»(درمصراع دوم)،تاکی هستم. «بادرنگ»، نوعی از مرکبات، ترنج؛ «چون بادرنگ»، زرد رنگ.

۲ «رنگ»، رونق، شادابی؛ «آبم...» (آب به مقدار کم بی‌رنگ است).

٤ «رنگ»، نیکویی، لطافت.

٥ «آذر برزین» (آذر برزین‌مهر)، یکی ازسه آتشکدهٔ مهم عهد ساسانی که محل آن در خراسان بوده وبه کشاورزان اختصاص داشته است. «رود گنگ»، رودخانهٔ بزرگی در هندوستان که از

هیمالیا سرچشمه می‌گیرد وبه خلیج بنگاله می‌ریزد، هندیان آن را مقدس می‌شمارند.

۶ «زانکه...»، از آن‌جهت‌که حتی بر پلنگ هم (که خود به کبر معروف است) کبر می‌فروشم.

۷ «چوسنگ»، جای گهر در سنگ (کوه) است وزندان شاعر در کوه، از این‌جهت این دو باهم مناسبت دارند.

۸ با بدان به‌صلح وبا نیکان به‌جنگ است (لف ونشر).

۹ «غَران» (جمع غَر)، نامردان، مخنّثان. «صافی»، صاف.

۱۰ تنگ اسب قضا را محکم وسخت برکش (قضا را به فرمان خود درآور وبر آن حاکم باش).

۱۳ «شرنگ»، زهر، هرچیز تلخ.

۱۶ «رنگ»، ر.ك. ۱۶/۱۱.

۱۹ «سنگ»، وقار، اعتبار.

۵۶

۱ «چو گوگرد...»، محنت همان‌گونه مرا سوزاندکه آتش گوگرد را.

۲ «اژدهای سپهر» (اضافهٔ تشبیهی)، سپهر اژدها مانند. «ز دورم به دم درکشد»، از دور مرا با دم به‌کام خود فرو می‌کشد.

۳ «خرچنگ»، سرطان، چهارمین برج فلکی. باز مرا گرفتار زندان کوهساری آنچنان بلندکردکه با برج سرطان فلك برابری می‌کند.

۵ «پستی»، کوتاهی؛ «شد از پستی...»، احتمالا مقصود آن است که‌ازکوتاهی سقف‌خانه(اطاق یاحجرهٔ زندان) پشتم خمیده‌شد.

۶و۷ «درین‌سمج...» جواب‌شرط‌است‌برای «گرم‌تن نگشتی...» وکنایه از تنگی زندان.

۸ «کشی اسب کین را...»، تنگِ اسب‌کین رامحکم می‌کشی (وآن را برای جنگ با من آماده می‌کنی).

۱۳ «آیینهٔطبع» (اضافهٔتشبیهی)؛ «کزغم‌دیدگان‌زند...»، ر.ك. ۴/۴.

۱۴ «هنگ»، دانایی، وقار، وزن ومقدار.

۱۶ «طبعی»، طبیعی، ذاتی. «آذرنگ»، ر.ك. ۱/۵۵.

۱۷ «گوهر تیغ»، جوهر، اصالت وبرندگی شمشیر. «خدنگ»، درختی بسیار سخت که از چوب آن نیزه وتیر وزین اسب سازند. «ز زخم‌و تراشیدن...»، گوهر تیغ از زخم (ضربات پتك که بر تیغهٔ شمشیر هنگام ساختن وارد می‌شود) ونقش خدنگ از تراشیدن پدید آید؛ کنایه از اینکه حوادث ناگوار وسخت هنر و جوهر آدمی را نمودار می‌سازد ونیز تمثیل است برای آنچه پیشتر شاعر در مورد خود گفته است.

۱۸ «سنگ»، ر.ك. ۱۹/۵۵. «آب»، آبرو؛ «نشد سنگ‌من...»، حادثهٔ زندان چیزی از من کم نکرد واثری بر من نگذاشت.

۱۹ «ازیرا»، زیرا. «برمن بلا وعنا...» (کنایه از بی اثر بودن بلا وعنا، ر.ك. ۳/۱۷ وسرسختی وپایداری دربرابر حوادث).

۵۷

۱ «بسته»، بستهٔ زندان، زندانی.

۳ «سپه‌روم» (روز). «سپه‌زنگ» (شب).

۴ «تیغ صبح»، روشنایی صبح وتیغ آفتاب.

۵ به خاطرْ آتش و به‌طبع گوهر هستم و همان‌طور که جای این

دو در سنگ است، زندان من نیز در سنگ (کـوه) جای دارد، چنانکه می‌دانیم از برخورد سنگ و آهن آتش جستن می‌کند.

۶ «آیینهٔ نشاط» (اضافهٔ تشبیهی)؛ «تازد آیینهٔ...»، ر.ك.۴/۴.

۷ «محنتم»، محنت مرا.

۸ «بالشی‌ام نهد...» (کنایه از خوف و وحشتی که محنت شب هنگام در شاعر پدید می‌آورد).

۹ «شربتی خورده‌ام» (اندوهی خورده‌ام و شکنجه‌ای کشیده‌ام). «به طعم چنان...»، چنان تلخ و کشنده بود که زهر در مقابل آن حکم عسل را دارد.

۱۱ «بدلم شد»، مرا بدَل شد.

۱۲ «زده باشدش»، نقش بسته باشد آن را. «خامهٔ نیرنگ»، قلم هنرمند افسونکار؛ «گویی آن صورتم...»، از ناتوانی به نقش دیوار می‌مانم.

۱۵ «مالش»، گوشمالی، شکنجه. آزار فلك مرا هنرمندتر و پخته‌تر و کاملتر می‌کند.

۱۶ «چنگ» (اول)، نوعی ساز. «چنگ» (دوم)، پنجه؛ «چنگ را...»، چنگ با نوازش و ضربهٔ دست نوازنده ساز و آهنگ بهتری پیدا می‌کند.

۱۷ «به‌چنگ بر»، بر چنگ.

۱۸ «نگیرد سنگ»، قدر و اعتبار پیدا نمی‌کند. پـاکی و صفای دل مایهٔ بیقدری است).

۱۹ «ده دله»، بلهوس، کسی که نظر و عقیدهٔ خود را دایم تغییر دهد. «سرخ روی»، کامیاب. «نارنگ»، نارنج.

۲۱ «نیست در کارشان...»، دل و جرئت زاغ را هم ندارند.

۲۳ «راست»، براستی. «ارژنگ»، ر.ك. مانی ۲/۸؛ «راست

هستند...»، براستی مانند کتاب ارژنگ ظاهری خوش نقش و آراسته دارند.

۲٤ «طرفه»، هرچیز نو وعجیب، شگفت‌آور. «رنگ»، حیله.

۲٦ «زرنگ»، درختی کوهی بسیار محکم که از آن تیر و نیزه می‌ساختند، درخت گز.

۲۷ «عرین» بیشه، نیزار. «رنگ»، ر.ك. ۱۱/۱٦.

۲۹ «جمشید»، جم، یکی‌از پادشاهان سلسلهٔ داستانی پیشدادی که بنا به روایت اساطیری نزدیك به هفتصد سال سلطنت کرد و مغلوب ضحاك شد. «هوشنگ» پسر سیامك ونوهٔ کیومرث (اول پادشاه پیشدادی) که پس‌ازکیومرث‌پادشاه شد وچهل سال سلطنت کرد.

۵۸

۱ «طاهرعلی»، طاهربن علی، ثقة‌الملك، ر.ك.۱/۲۱.

۲ «مدار»، دور زدن، جای دور زدن. «مسیر»، گردش، جای گردش. «مدار و مسیر»، مدار و مسیر ستاره و آن دایره یا خط فرضی است‌که ستاره آن را می‌پیماید. «جَنوب»، باد جنوب.

۳ «صدر»، پیشگاه مجلس، بالای مجلس، مجلس. «فروخته»، افروخته، روشن. «یال»، گردن .

٤ «هژبر»، شیر؛ «هژبرهیبت» (اضافهٔ تشبیهی). «همای»، ر.ك. ۳۰/۳٦؛ «همای دولت» (اضافهٔ تشبیهی).

۵ «هَمال»، نظیر.

٦ «چشم چرخ» (اضافهٔ استعاری).

۷ «بیش»، دیگر. «نه چفته‌گردد نال»، ر.ك. ۲۹/٤٤.

۱۱ «دولتِ نکرده سلام»، دولت نیامده.

۱۲ «تنگی میم»، تنگی حلقهٔ حرف «م».

۱۳ در چنان زندان تاریکی گرفتارم که حتی فکر وخیال دوست هم نمی‌تواند به‌سروقت من بیاید تا چه رسد به خود دوست.

۱٤ «دنبال»، دُم.

۱٦ «عورات»، زنان.

۱۷ آنچنان کم‌روزی هستم که چرخ روزی مرا به سنگ مثقال می‌سنجد ومثقال مثقال روزی به من می‌دهد.

۱۸ «چو روی زالی زال»، مانند روی پیری که خیلی پیر است.

۱۹ «درست» (قید)، بدرستی.

۲۰ «زپیش آنکه»، پیش‌از آنکه. «ادرار»، وظیفه، مقرری، مستمری. «بگشتم حال»، حال من تغییر کرد (وضع بهتری پیدا کردم).

۲۱ «بلال» (معنی آن بدرستی معلوم‌نشد، لغت‌نامهٔ دهخدا آن را عربی دانسته و«تری و نمناکی» معنی‌کرده و همین شعر مسعود را شاهد آورده است، مسعود در جای دیگر می گوید : به‌خدای ار مرا درین‌زندان/جزیکی پاره‌بوریا باشد(ر.ك.۸/۲۱)،می‌توان احتمال دادکه نوعی حصیر یا فرش وپارچهٔ بی‌ارزش باشد).

۲۳ «نیکوفال» خوشبخت، سعادتمند.

۲٤ «خلخال»، پای برنجن، حلقه‌ای که زنان به مچ پای کنند، «چو نوعروسان...» (تشبیه بند و زنجیر پای شاعر به خلخال نوعروسان).

۲٦ «مُحال»، غیرممکن، باطل.

۲۸ «رهی»، بنده. «عیال»، روزی خور، زن‌وفرزندان (در زبان فارسی معمولا مفرد وبه معنی زن به‌کار می‌رود).

۳۰ گلو (در صورت گیر کردن غذا در آن) با نوشیدن آب باز می‌شود ولی وقتی که آب زلال در گلوی من گیر می‌کند چاره چیست (کنایه از شدت ناکامی وبدبختی).
۳۱ «سیه شد» زنگ گرفت. «فسان»، سنگی که با آن کارد و شمشیر را تیز کنند.
۳۲ «استیصال»، برکنده شدن، درماندگی.
۳٤ زبان من زبان حکمت ودانش است وپای دانش وحکمت بی‌زبان من لنگ.
۳٦ «طبع»، خوی، سرشت. «نیک‌سگال»، نیک‌اندیش.
۳۷ «باران»، بارنده. «بالان»، بالنده، قد برافرازنده.
۳۸ «قَوّال»، مطرب وسرودگوی.

۵۹

۱ میان «قصیر وطویل» ونیز «کثیر وقلیل» طباق یا تضاد است.
۲ «همچون نیاز...»، تیرگی ودرازی شب‌را به‌نیاز وامید تشبیه کرده، نظیر: درازتر زامید وسیاه‌تر زنیاز، ر.ك. ۱/۵٤.
۳ «کَفُ الخضیب»، دست حنا بسته، یکی از ستارگان صورت فلکی ذات‌الکرسی.. «کف‌الخضیب داشت فلك» (ایهام)، ستارهٔ کف‌الخضیب در آسمان بود، آسمان دست حنا بسته داشت (نشانهٔ جشن وسرور). «جامه فروزد مگر به‌نیل»، گویی جامه به‌نیل زده و سیاه پوشیده است (نشانهٔ ماتم و عزا).
٤ «کلیل»، کُند، مانده، خسته.
۵ «اَعراض» (جمع عَرَض مقابل جوهر)؛ «عرض»، حالتی‌که بر جوهر وذات عارض می‌شود، آنچه خود وجودی مستقل ندارد

و قائم به جوهر است مانند سیاهی در جسم و شیرینی در شکر. «ارکان» (جمع رکن)، پایه‌ها، عنصرها. «مستحیل»، جسمی که به جسم دیگر تبدیل شود، دگرگون شونده. تیرگی یکنواخت شب که هیچ حرکت وتغییری سکون آن را به‌هم نمی‌زد موجب شد که من تصور کنم زمین وهوا تغییرناپذیرند وپذیرندهٔ حالات و دگرگونیها نیستند.

۶ «مسیل»، گذرگاه سیل. «مردم» (ایهام)، مردمك چشم، انسان.

۷ «لؤلؤ» (اشك)، مروارید. چشم من اگر از سخاوت مروارید بخش است چرا فلك در ازای چنین بخششی بخل می‌ورزد وخوابی را از او دریغ می‌دارد .

۸ «وصالِ هجر»، رسیدن هجر، وجود هجر. «آب» (اشك). «فراقِ وصل»، دوری از وصل، نبودن وصل، هجر. «مقیل»، خوابگاه.

۹ «به سلسله در»، در زنجیر.

۱۰ «خیال دوست» (فاعل این بیت و دو بیت بعدی). «میل»، واحد مسافت در قدیم معادل ثلث فرسنگ.

۱۱ «راست» (قید)، درست. «که بگذرد...»، ر.ك. ۳۶/۳۱.

۱۲ «آتش» (سوز دل). «آب» (اشك).

۱۳ «کحیل»، سرمه‌کشیده.

۱٤ «نوحه»، گریه وزاری به‌آواز بلند. «داود»، پادشاه (۱۰۱۲-۹۷۲ ق م) وپیغمبر بنی اسرائیل وپدر سلیمان، صوتی خوش داشت ودر برابر آواز او حتی مرغان و وحوش به سماع می‌ایستادند. «رسیل» هماواز،کوه همچنانکه هماواز داود بود بامن نیز همناله می‌شود (اشاره به انعکاس صوت در کوه).

۱۵ «خوبان»، زیبارویان. «بدیل»، بدل، جانشین؛ «نیارم بر

او بدیل»، دیگری را به‌جای او نمی‌گیرم.
۱۷ «چنگ قضا» و «تیر قدر» (اضافهٔ استعاری).

۶۰

۳ «خاکدان»، زمین وخاك.
٤ «افتاده خسم»، خس بی ارزشی هستم.
٥ «لاشه خر» (تن). «دُم»، دنبال.
۸ «پرستاره» (اشکبار).
۹ «پاسبان»، نگهبان قلعهٔ زندان؛ «وزعجز دو گوش...»(اشاره به شب زنده‌داری وبیخوابی شاعر).
۱۰ «تیر یقین» (اضافهٔ تشبیهی، از لحاظ درستی واصابت به هدف ومقصود). وقتی یقین خود را با گمان همدوش سازم هرگز به‌مقصود نمی‌رسم. (میان یقین وگمان تضاد است). اگر«کمان» خوانده شود، مقصود این خواهد بودکه حتی در آنچه یقین هم دارم ناکام و نامراد هستم (دراین صورت میان تیر وکمان مراعات نظیر است).
۱۱ «نظر»، نگاه. «طویلهٔ لؤلؤ»، رشتهٔ مروارید، (اشك) . «پرنیان»، حریر منقش؛ «چهرهٔ زرد پرنیان» (تشبیه چهرهٔ زرد به پرنیان).
۱۲ «باران بهار» (اشك). «خزان» (روی زرد).
۱۳ «خون» (اشك خونین). «سرخ لاله» (چشم).
١٤ «ناردان»، دانهٔ انار؛ «سرشك ناردان» (اضافهٔ تشبیهی).
۱۵ «گزیده گوهرها» (اشك). «درفش کاویان» (چهرهٔ شاعر)، پاره‌پوستی که کاوهٔ آهنگر برسرچوبی کرد وبه‌جای‌علم برافراشت

ومردم را برضحاك شورانید، سپس ایرانیان آن چرم پاره را به زر وگوهر آراسته، درفش رسمی قرار دادند.

۱۶ «ماندم»، ماند مرا.

۱۷ اندام من به‌اندازه‌ای ضعیف ونرم وقابل انعطاف شده که می‌توانم مانند نی خیزران آن‌را به‌هم بپیچم وگره بزنم.

۱۸ «ناروان»، بی‌رونق، کساد، بی‌تأثیر، ناروا.

۱۹ «چون کمان گشتم»، پشتم خمیده شد، پیر شدم. وقتی پیر وناتوان شدم دیگر نیروی جنگ برایم نمانده است دراین‌صورت چرا زه بر کمان بندم وآمادهٔ نبرد شوم.

۲۰ «دل سبکم شود»، دلم سبك‌شود؛ «سبك شدن دل»، خالی شدن دل از غم وغصه. هرگاه به‌یاد غمهای گران خود افتم دلم از اندیشه وبیم خالی نشود.

۲۲ «منصور»، ر.ك.صاحب ۱۰/۹.«حرز»، دعایی‌که برکاغذی نویسند وبا خود دارند، بازوبند؛ «حرز مدح» (اضافهٔ تشبیهی، وجه شبه: سودبخشی).

۲۳ «ستایش ترا»، برای ستایش تو. «بزان» (صفت فاعلی از بزیدن)، وزنده؛ «ای آنکه...» (کنایه از سرعت وروانی قلم در ستایش ممدوح).

۲۴ «از مدحت...»، آن‌را در ستایش تو به کار می‌برم ونشان مدح تو را برآن نقش می‌کنم.

۲۵ «مبهمات»،اموز پیچیده ودرهم.«بیان»، آشکارشدن،شرح.

۲۷ «آتش با دُخان»، آتش پردود، (فتنهٔ شورانگیز، شور و غوغا). «آتش کلك» (اضافهٔ تشبیهی). «دخان» (در مصراع دوم)، مرکب.

۲۸ «وحوش» (دشمنان ومخالفان). با آتشی‌که از قلم خود

بر می‌افروزم سدی در برابر دشمنان خود بنا می‌کنم تا در پناه آن سالم ودر امان باشم، مسافران شب هنگام وقتی در راه‌منزل می‌کردند، برای در امان بودن از گزند درندگان، به‌دور خود آتش روشن می‌کردند، کنایه از اینکه شعر وسخن را سپر دفاع خود می‌سازم.

۲۹ با اینکه از تو گله‌ها دارم آیا باور می‌کنی‌که از عشق تو لب فرو بندم وخاموش بمانم؟

۳۰ «کیان»، طبیعت، «گنبد کجرو کیان» (آسمان).

۳۱ «صُنع»، احسان، نیکویی.

٦١

۲ «دل وجگرم»، (دختر وپسرم).

٤ «باز»، دوباره. «حذر»، پرهیز، ترس، با خواست قضا دوراندیشی مرا سودی نکرد.

٥ «بر میان دو دست...» (کنایه از شدت ضعف وناتوانی).

٦ «تندی»، شیب.

۷ «من چو خواهم...» (قلعهٔ زندان از آسمان هم بالاتر است به‌طوری‌که برای دیدن آسمان باید از بالای آن به‌طرف پایین نگاه کنم).

۹ «سرشك گل»، شبنم گل. از غم ودرد در روز چون گل با سرشك (چشم گریان) ودر شب چون نرگس بیدارم (لف ونشر).

۱۰ «ستاره شمردن» (کنایه از شب‌زنده‌داری وبیخوابی).

۱۲ «شد بنفشه»، مانند بنفشه کبود شد.

۱۳و۱٤ «که»، زیراکه. «راست‌گویی...» (تشبیه تاریکی زندان

به ظلمات که اسکندر درآن به دنبال آب زندگی رفت و نیافت ر.ك.۱۲/٤۲)؛در اسکندرنامه‌هانوشته‌اندکه سنگ‌ریزه‌های‌ظلمات که همراهان اسکندر زیرپای می‌سپردند همه در وگوهر بود، اشك شاعر درزندان تاریك به‌چنین‌درو گوهرهایی تشبیه شده‌است.

۱٥ «درد دل» (فاعل). «امن» (مفعول بیواسطه). «رنج تن» (فاعل). «شکَر» (مفعول بیواسطه).

۱٦ «این وآن» (ضمایر مبهم).

۱۷ خون‌که مایهٔ حیات من است از شدت ضعف وناتوانی مانند آب بی‌رنگ، و اشك چشمم (آب سرم) از زیادی گریه و حزن خونین وتیره‌رنگ شده است.

۱۸ «بودم آهن...» (کنایه از ضعیفی). «بودم آتش...»، (کنایه از افسردگی).

۱۹ کور و کر بودن سپهر و زمانه ازآن‌روست که میان اهل و نا اهل فرق نمی‌گذارد.

۲۱ «عشوه خریدن»، فریب خوردن .

۲٤ «با زمانه سربسرم»، در حساب با روزگار برابرم، روزگار چیزی از من طلب ندارد.

۲٥ تا موقع مرگ منتی از خلق بر گردن من نباشد.

٦۲

۲ از ترس اینکه با ریختن اشك به رازم پی‌برند ناچار شکیبایی می‌ورزم واز ریختن اشك خودداری می‌کنم.

۳ «من خیال ترا...»، من تو را چگونه در خواب ببینم؟

٥ «گساردن»، سپری کردن، گذرانیدن.

۷ «به سر تو»، قسم به سرتو.

۸ «ندانم»، نتوانم.

۱۰ «صدر»، ر.ك. ۵۸/۳.

۱۱ «به بندم»، دربند (زندان) هستم.

۱۳ «موی مالیده»، موی به‌هم فشرده؛ «موی مالیده...» (کنایه از زبری و درشتی دستار). حتی پیراهن ودستارم که پوشش من هستند مرا شکنجه وآزار می‌دهند واین ناشی از ناتوانی تن یا پریشانی واضطراب روح است‌که از پیراهن ودستار خود هم آزار می‌بینند.

۱۵ «سَلَّه»، سبد وزنبیل، سبدی‌که مارگیران مار در آن‌کنند. «تنگ سلّه» (زندان).

۱۶ «تندرست بیمارم»، ظاهراً تندرست ولی از ناملایمات بدنی و روحی ناشی از زندان بیمارم.

۲۰ «بر بلاها...» (عطف به مصراع دوم بیت پیش ومتمم«گویم من»).

۲۱ «نقطه»، نقطهٔ پایهٔ پرگار.

۲۳ «که»، زیراکه، چون. «رفتار»، رفتن، آمدوشد، حرکت.

۲۵ «نه با چون خودی به پیکارم»، با روزگار دست‌وپنجه نرم می‌کنم نه با انسانی مانند خود.

۲۶ «نیازارم» (از آزردن)؛ «آزردن» (فعل لازم)، رنجیدن.

۲۷ «برسم»، از روی رسم وآیین، رسمی، مطابق عرف.

۲۹ (با چنین همتی‌که من دارم) سزاوار است‌که پشتم از بار اندوه خمیده باشد واز دیده اشك فرو بارم.

٦٣

۲ «شخص»، تن، جسم.
٤ «بر دو رخ...» (کنایه از زردی روی).
٦ «زراق»، ریاکار، منافق.
١٢ «سبك شدن دل» (ترسیدن)، پریشان‌خاطر شدن.
١٣ «کـدیه»، گدایی. «عشوه»، فریب؛ «نه‌دم...»، نه قصدفریب کسی را دارم.
١٤ «به تو»، پیش تو.
١٦ «آزارم»، آزرده‌شوم، ر.ك. آزردن ٦٢/٢٦.
١٧ «بستهٔ اختر نگونسارم»، گرفتار بخت وطالع بد هستم.

٦۴

١ «شخص»، تن.
٣ «دام جفا» (اضافهٔ تشبیهی).
٤ «خورده قسم...»، اختران‌که سرنوشت وطالع هرکس به‌دست آنهاست به مجازات وکیفر من پیمان بسته وقسم خورده‌اند.
٥ «مرسوم»، جیره، مواجب.
٦ «تربیت»، پرورش، توجه.
٧ «منحوس»، شوم، نحس، ر.ك. ۲/۳۲. «اختر»، ستاره ، ستارهٔبخت؛ «اختر است خونخوارم»، بخت با من دشمن است.
٨ «نظرِ ستاره»، حالات مختلفی که دوسیاره درآسمان نسبت به‌هم دارند، منجمان از نظرهای ستارگان حـوادث آینـده را پیش‌گویی‌کنند، ر.ك. معین.

۹ «به نقد»، از حیث نقدینه (زر و سیم).
۱۰ «طومار»، نامه، کتاب، دفتر.
۱۳ «چه قضا نمود دیدارم»، چه سرنوشت بدی به‌من رو نمود.
۱٤ «شاید، که»، سزاوار است، زیراکه.
۱٦ «عمل»، خدمت دولتی، کار دیوانی.
۱۸ «محل»، قدر ومنزلت، جا ومکان. «مقدار»، قدر وجاه.
۱۹ «خاطر»، دل، (خاطرشاه).
۲۳ «صدر احرار»، سرور آزادگان (خواجه بونصر فارسی).
۲٦ «قبول کن به زنهارم»، مرا به زنهار خود بپذیر، مرا در پناه خود گیر یا امان ده.
۲۸ «ارجو» (متکلم وحدهٔ مضارع از مصدر عربی «رجاء») ، امید دارم، امیدوارم.

٦۵

۱ «گساردن»، ر.ک. ٦۲/۵.
۳ «خیره» (قید)، بیهوده.
٤ «خواسته»، مال، ثروت.
۵ «جانور»، جاندار، موجود زنده.
٦ «برجای خویش»، به دور خویش.
۹ «به گرد من اندر شد»، مرا فرا گرفت، مرا احاطه کرد . «تیمار» (فاعل جمله).
۱۰ «ناهار»، بی نصیب، محروم.
۱۱ «نیستی»، نداری، فقر.
۱۲ «بدگوی»، دشمن، حسود.

۱۷ «گر هیچ آدمی را بد خواهم»، اگر بد خواه هیچ‌کس باشم.

٦٦

۱ «خد»، روی، چهره.

٦ «از بهر گلت»، از برای گل رویت.

۷ «همچو تیر»، راست. «چون کمان»، خمیده.

۹ «از رخ...» (اشاره به زردی رخ ناشی از اندوه عشق).

۱۰ «نار»، انار، (گونهٔ سرخ). «سوسن» (صورت سپیدگون).
«من باز...»، من از دو دیده اشك خونین روان سازم.

٦٧

۱ «مشرف»، مراقب، از بالانگرنده و مسلّط. «رازم»، باطنم، دلم. از حرص وآزم باکی نیست چون آن را ناشی از همت بلندی می‌دانم که بر روح وخاطر من چیرگی دارد، (همت دارم نه آز).

۲ «زرپخته»، طلای گداخته‌شدهٔ خالص. «گاز»، ر.ك. ۵/۵۲.
«چون در...» (کنایه از شدت ناراحتی وشکنجه وآزار).

۳ «بسته دوپای...»، ر.ك. ٤۱/۳٦.

٤ «همی گویی»، همی پنداری، مثل اینکه.

۵ «من گوهرم...»، اصالت وحقیقت گوهر (راز گوهر) دربرابر حرارت آتش معلوم می‌شود.

۷ «گه در حجاز و...» (در حجاز واهواز مردم شعرم را می‌خوانند ومرا از سخنم می‌شناسند).

۸ «در ولؤلؤ» (شعر وسخن). «چون رعد...» (اشاره به آوازه

و شهرتی که شاعر در روزگار خود داشته است).
۹ «دشمن کشم...»، دشمن و حسود را با شعر گرانقدر و والای خود که همه‌جا خریدار آن هستند از میان بر می‌دارم.
۱۰ «زان شعر»، از آن نوع شعر (توضیح برای «بیت» در شعر پیش). «کایچ»، که هیچ؛ «کایچ خامه نپردازد» (که بی‌نظیر است). «یك نشست»، یك‌بار. یك قصیدهٔ بی‌نظیر را که هیچ‌خامه قادر به پرداخت آن نیست به‌یك نشست می‌سازم و نظم می‌دهم.
۱۱ من سخن‌چین نیستم که دربارهٔ نظم ونثر وخُلق وجود خود پیش مردم سخنی بگویم بلکه در نظم ونثر همچون باد ودر خُلق وجود همانند مشکم که در هر جا که باشند خود از بوی خوش خود خبر می‌دهند. مقصود اینکه معرف من نظم و نثر یا خلق وجود من هستند نه خود من.
۱۲ «مقصود می‌نیابم و...» (کنایه از حیرانی وسرگشتگی).
۱۳ «کانچم ستد»، که آنچه را ازمن گرفت.
۱٤ «می‌مانم»، وامی‌مانم، می‌بازم. «دست»، نوبت ودفعه در بازی وقمار.

٦٨

۳ چون شعرم درنهایت کمال‌است از سقوط وفنای آن می‌ترسم. ظاهراً اشاره به‌این مثل عربی است: اذا تَمَّ امرٌ دَنا نَقْصُهُ وقتی چیزی به‌کمال خود رسد نقص و فنای آن آغاز می‌شود. (کنایه از اینکه سخنی بالاتراز شعر من متصور نیست).
٤ «عَرَض»، ر.ك. ۵۹/۵؛ «عرضی گشت...»، همچنانکه سایه وجود مستقلی نیست ونسبت به آفتاب در حکم عرض است تن

لاغر وناتوان من نیز چون سایه وجود مستقلی ندارد.

٦ «برهمن»، پیشوای آیین برهمایی؛ «نه برهمنم» (اشاره به خودسوزی هندوها).

٨ «گاه در انجمن...» (کنایه از پریشانی حواس).

٩ «تنها»، در تنهایی وخلوت. «طیره شدن»، به خشم آمدن. «گاه تنها...» (کنایه از آشفتگی روح).

١٠ «من ازان بیم...»، از بیم آنکه مبادا با دم زدن (نفس کشیدن) در آتش دل بدمم وآن را مشتعلتر کنم دم نمی‌زنم.

١٢ «فرو نارم»، فرو نمی‌آورم.

١٣ «ذوالـمِنَن» صاحب منتها، خداوند احسانها، یکی‌از صفات حق تعالی.

١٦ در ورای این توانگری تو و مفلسی من که ظاهری و عارضی است حقیقت من وتو نهفته است وتوجهی به‌این ظاهر که من وتو را به‌آن می‌شناسند نباید داشت.

٦٩

٢ بخت بد کارم را آشفته می‌کند بنابراین چه‌فایده ازسخن گفتن وهنر خود را بر زبان آوردن.

٣ «برخیره»، بیهوده.

٤ با اینکه مانند مشتری تیزهوشم ولی مانند زحل کند سیرم (ترقی وپیشرفت ندارم)، زحل به‌علت دورتر بودن مدار آن از خورشید از دیگر سیاراتی‌که به‌چشم دیده می‌شوند کند سیرتر به‌نظر می‌رسد. حکمت ودین، مدارس وکار قاضیان وفقیهان بـه مشتری منسوب است،ر.ك. نوادرالتبادرلتحفة البهادر،ص٥٢و٥٣.

۷ مدتی بخت بد مرا در محنت کشید ودر بلاهای گوناگون داشت (لف ونشر).

۸ «پیرهن عمل بپوشیدم»، کار دیوانی بر عهده گرفتم.

۱۱ «پویه دادن» تازاندن.

۱۴ «در جمله»، خلاصه. «دستان»، لقب زال، پدر رستم.

۱۵ «عیون اعمال»، شغلهای بزرگ وچشمگیر. «وجوه اعیان»، سران قوم.

۱۶ «عصا وانبان» (وسایل سفر که بیشتر درویشان وگدایان با خود داشتند).

۱۹ «آنست همه»، (بدبختی وفقر من) همه از آن‌جهت است. «فحل»، نیک‌دانا، نیرومند.

۲۱ «شاهین»، یکی‌از مرغان شکاری بزرگ که مانند باز آن‌را جهت شکار تربیت می‌کنند، هوشیار وبسیار جسور است، ایرانیان پرواز آن را به‌فال نیك می‌گرفتند. «فاخته مهر»، بی مهر و وفا (مانند فاخته).

۲۳ «آستی» (مخفف آستین)؛ «آستین افشاندن»، نثار کردن، بخشش کردن. کنایه از اینکه طبع من از شعر وسخن چنان پر مایه وسرشار است‌که اگر بخواهم آستینی (اندکی) گوهرافشانی کنم دامنی سخن از طبع من فرو می‌ریزد.

۲۵ «در زحمت وشغل...»، در گرفتاری‌ودر هنگامی‌که عهده‌دار شغلی هستم ثابت وپابرجایم.

۲۷ «گرگ یوسف»، کنایه از کسی‌که به دروغ متهم شده باشد.

۲۸ «نه زپشت سعدسلمانم» (فرزند پدرم نیستم، حرامزاده‌ام).

۳۰ «کشفتن»، پراکنده کردن، پریشان ساختن.

۳۱ «شخص»، تن.

۳۳ غم جزء ذات وطبیعت من شده‌است ومانند ریگ‌داغ که آب باران را درخود فرو می‌کشد من هم اینچنین غم را پذیرا هستم و آن‌را به‌سوی خود می‌کشم.

۳۵ «اندر زندان...» (کنایه از ترس و وحشت تنهایی).

۳٦ «دزبان»، دژبان، نگهبان قلعه، پاسبان .

۳۷ «بأس»، دلیری، خشم، سختی، ر.ک. ٤۱/۳٤. «بگسارم»، ر.ک. ٦۲/۵.

۳۸ «صنع»، ر.ک. ٦۰/۳۱.

۳۹ زمانه مرا نابود نمی‌کند زیراکه من با روزگار پیمان بسته‌ام.

۷۰

۱ «همه» (قید)، همواره، یکسره.

۲ «نرد عشق» (اضافۀتشبیهی). «دغا»،ناراست،فریب؛ «دغاکنی»، حیله و تقلب کنی؛ «تو نرد عشق...»، تو در بازی عشق پاکباز و رو راست نیستی.

۳ «تیره کند»،کورکند. «این‌دیده‌را»، برای این‌دیده.«توتیا»، اکسیدناخالص و طبیعی‌روی که‌آن‌را به‌صورت‌گرد در چشم‌پزشکی به‌کار می‌بردند، سرمه.

٤ «مرغزار» (رخسار محبوب).

۵ «خار وگیا...»، چون خار اصل گل وگیا دایۀ لاله است (لف ونشر نامرتب).

٦ «دل وجان» (در مصراع اول مفعول برای فعل «عطاکنم»).

۷ «گر برکنم...»، این شعر را کمال اسماعیل با تصرفی ناچیز اقتباس وحافظ ازقول او تضمین کرده است: وریاورت نمی‌کند از

بنده این حدیث/ازگفتهٔ کمال دلیلی بیاورم/گر برکنم دل از تو وبر دارم از تو مهر/آن مهر برکه افکنم آن دل کجا برم.

۹ «زرنج هوای تو»، از غصهٔ عشق تو. «دو دست خویش...»، دو دست خود را برای دعا به‌سوی آسمان بلند می‌کنم.

۱۰ «دعا»، دعای بد، نفرین.

۱۱ «گر کنم»، اگر دعای بد کنم.

۱۲ «این دل‌که آفتست»، این دل‌که مایهٔ آفت است.

۷۱

۱ «سپاس ازو...»، از خدای سپاس داریم که وجودش را به خود او می‌شناسیم چون هموست‌که ما را فهم ومعرفت بخشیده‌تا به هستیش پی‌ببریم. «از آنچه هست...»، از آنچه خواست حق است رو گردان نباشیم.

۲ «دانیم»،شناسیم.عقل‌و وهم‌ما ازشناخت‌حقیقت‌حق‌ناتوان‌اند.

۳ چگونه می‌توان حق را منکر شد که وجود ما واینکه ما باید خالقی داشته‌باشیم بهترین دلیل و برهان هستی حق است.

٤ «مستحلان»، کسی‌که خون و مال دیگران را حلال بشمارد.

٥ اگر در مال دنیا باهم برابر نیستیم مهم نیست، چنین امری می‌تواند وجود داشته باشد، ولی در عوض همه‌زادهٔ آدم هستیم و به‌اصل ونژاد یکسانیم.

٦ «ازین روی را»، از این جهت.

۷ «چو دیده وچو زبان...» (حدقه برای چشم ودهان برای‌زبان به‌منزلهٔ زندان است).

۸ «ازان»، از آن‌جهت؛ «شده‌است برما گردان...» (قدما زمین

را ثابت‌ومرکز عالم‌دانسته وافلاك رابه‌دورآن گردنده می‌پنداشتند، شاعر گرفتاری قهری خود را درگوشهٔ زندان به‌این مرکز بیحرکت تشبیه کرده‌است).

۹ «هزاردستان گشتیم...»، در روایت شعر همه‌جا سخن از ماست. «ازان»، ازآن‌جهت.«هزاردستان» (در مصراع دوم)،بلبل.

۱۰ اگر ما را مانند انسانهای دیگر از خاك نیافریده باشند عجب نیست زیراکه در میان دیوانیم (مردم دیو مانند) وناچار باید خلقتی همانند آنان از آتش داشته باشیم.

۱۱ مرض صرع را ناشی از حلول دیو در تن آدمی می‌دانستند.

۱٤ «به آخر»، در آخر ماه. «محاق»، پوشیده شده، حالت ماه در سه‌شب آخر هرماه قمری‌که دیده نمی‌شود.

۱۵ «گشته اسیر عاشقی‌ایم»، اسیر عشق گشته‌ایم. «مانده اسیر هجرانیم»، اسیر هجران مانده‌ایم.

۱٦ «زبهر ... را»، از برایِ، به جهت. «حضرت»، پایتخت. «گَردیز»، نام جایی در مشرق غزنین. «زابلستان»، نام قدیم ناحیهٔ کوهستانی قسمتهای علیای رودهای هیرمند و قندهار و سرزمین اطراف غزنه و آن در جنوب بلخ و مشرق خراسان و سیستان و شمال بلوچستان واقع و مرکز آن شهر غزنین بود.

۱۷ «به‌سان آدم...» (اشاره به‌سرگذشت حضرت آدم که پس‌از سرپیچی از فرمان حق لخت وعریان او را از بهشت بیرون کردند).

۱۸ «کرد»، کردار، عمل؛ «چنانکه آدم...» (اشاره به گناه حضرت آدم‌که در بهشت به‌فریب شیطان از میوهٔ نهی شده بخورد و از آنجا رانده شد سپس از گناه خود پشیمان و توبه‌کار گشت و خداوند توبهٔ او را پذیرفت).

۱۹ «از آنك»، ازآن‌جهت است‌که. «باد» (خشم وغرور) .

«چو شاخ...» (کنایه از اینکه راستی ما مایهٔ ترس وبیم ماست).

۷۲

۱ «سمور»، جانوری دارای موهای خاکستری تیره، ازپوستش، پوستین می‌سازند. پوست آن را نیزسمور گویند؛ «موی‌سمور»، پوستین سمور. «ادکن»، نیلگون، خاکستری‌رنگ؛ «خز ادکن»، خز (ر.ک. ۱۰/۱) بسیار نرم و تیره.

۲ «خرمن»، خرمن‌ماه، هاله، حلقه‌ای که بعضی شبها به‌سبب بخارات زمین بر دور ماه دیده می‌شود.

۳ «به سرو بر»، برسرو. «به‌ماه بر»، برماه. «مه وزهره، گل وسوسن» (سپیدی ودرخشندگی وسرخی روی نگار).

٤ چهره‌اش روشن مانند روی پری وزلفش تیره مانند رای اهریمن بود (لف ونشر مرتب).

۵ «ناوَک»، نوعی تیرکوچک؛ «در زده ناوک»، به ناوک مسلح شده. «در چده دامن»، دامن در چیده، دامن به‌کمر زده؛ «بر بسته میان، بگشاده عنان، در چده دامن» (کنایه از آمادگی برای رفتن یا عزیمت برای جنگ وسفر).

۷۳

۱ «وسن»، گرانی خواب، خواب.

۲ «کِم»، که مرا. «ببخشانید»، ر.ک. ۱۵/۲۸.

۳ «پیرهن دریدن» (کنایه از شدت بیتابی واندوه). مانند سحر که پیراهن سیاه شب را پاره‌می‌کند من هم از غصه پیراهن خود

را پاره می‌کنم چون از ضعیفی نشانی جز پیرهن از وجود من نمانده است (وبهتر که این تنها نشان هم از میان برود).

٦ «به من بر»، بر من.

۷ «آژده» (از آژدن)؛ «آژدن»، سوزن زدن. «وشی» (منسوب به‌شهر وش از نواحی‌بلخ)، پارچهٔ‌ابریشمی‌لطیف که‌به‌رنگهای‌مختلف در شهر وش می‌بافتند وگاه آن را زر دوزی می‌کردند. «چو سوزن»، باریك، لاغر. «چشمهٔ سوزن»، سوراخ سوزن؛ «همچو چشمهٔ سوزن»، تنگ.

۸ «نبود یارم»، نیارم بود، نتوانم بود؛ «نبود یارم... گریان»، نتوانم گریان بود. «نکرد یارم... شیون»، نتوانم شیون کرد.

۱۰ «گریبان صبح» (اضافهٔ استعاری). صبح طلوع نمی‌کردزیرا که شب دامن سیاه خود را بر هوا گسترده بود.

۱۱ «فرقد»، ر.ك. ۸/٤. «شِعری» نام دو ستاره که یکی را شعرای شامی ودیگری را شعرای یمانی گویند، شعرای یمانی درخشانترین ستارهٔ ثابت است. «سهیل»،ستاره‌ای‌درصورت فلکی «سفینه» که درآخرفصل گرما طلوع می‌کند ومیوه‌ها در آن وقت می‌رسند وچون در یمن بخوبی دیده می‌شود آن را سهیل یمانی یا سهیل یمن گویند. شب فرقد وشعری وسهیل را پیشاهنگ روز کرد تا آمدن روز را خبر دهند.

۱۲ «گَرم»، اندوه، دلگیری.

۱٤ «حاله»: روزگار، زمان، مدت معلوم و مشخص (در شعر مسعود).

۱٦ «پرن»، پروین، ر.ك. ۷/٤.

۱۷ «ذَقن»، چانه.

۱۹ «ختن»، شهری در ترکستان شرقی (ترکستان چین) وگاهی

نیز به تمام ترکستان چین اطلاق شده‌است.

۲۰ برای من از چشمم یك دامن مروارید (اشك) وبرای او از زلفش یك آستین مشك گردآمد (لف ونشر)،ر.ك. ۱۳/۲٤.

۲۲ «مناظره»،مباحثه.«زدوده‌طلعت»،صورت‌درخشان.«بنمود»، نشان داد. «چشمهٔ روشن»، خورشید.

۲۳ «زمن»، وقت، زمان.

۲٤ «جهان ستانی...» (حرف «ی» در آخر کلمات این مصراع علامت تعظیم وبزرگداشت).

۲٦ «به نام وذکرش...» (نام خلیفه یاپادشاه وقت‌رادرخطبه‌های نماز عید ونماز جمعه یاد می‌کردند واین نشانهٔ فرمانبرداری بود همچنان‌که انداختن نام آنان از خطبه علامت طغیان وبه رسمیت نشناختن آنان بوده است). «یاره»، دستبند، طوق. «گرزن»، تاج یا نیم‌تاجی‌که از دیبا می‌بافتند وبه زروگوهر می‌آراستند و بر بالای سر شاه می‌آویختند.

۲۷ «باد افراه»، کیفر، مجازات. «پاداشن»، پاداش.

۲۸ «بقعت» (بقعه)، جای، پاره‌ای زمین.

۲۹ «ریمن»، حیله گر، کینه‌ور.

۷۴

۱ «چشمهٔ روشن»، خورشید.

۲ «در وگوهر و لؤلؤ» (ستارگان). «ازگریبان چرخ تا دامن»، از بالای آسمان تا افق.

٤ «بنات نعش»، دختران نعش، دو صورت فلکی به‌نام دب‌اکبر ودب اصغر، بیشتر دب‌اکبر مراد است‌که ستاره‌های آن درخشانتر

ودر شمال آسمان دیده می‌شود. «به‌هم اندر»، نزدیك‌هم. «نجم پرن»، ستاره پروین، ر.ك. ٤/٧.

٥ درِ دیوار و روزن بام که در اصل برای روشنایـی هستند پنداری از سیاهی شب درست شده‌اند (کنایه از ظلمت و تاریکی فراگیرندهٔ شب).

٦ «سرمه»، سنگی سیاه و براق که ساییدهٔ آن‌را درجهت قوهٔ بینایی در چشم می‌کشند. «روشن شدن چشم زهره»، درخشیدن آن در تاریکی شب.

٧ «گشتن»، دگرگون‌شدن، تغییر حالت دادن. «سیمْ ذقن»، سپید چانه.

٩ «لگن»، شمعدان.

١٠ «زر عیار»، ر.ك. ١١/١٧. «عدَن»، ناحیه‌ای در جنوب عربستان، مرواریدی که از این ناحیه به‌دست می‌آمده شهرت داشته‌است.

١١ «همچو جان منش...» (تشبیه شمع به شاعر در سوختن و زرد رویی).

١٢ «گل نظم» (اضافهٔ تشبیهی).

١٣ «صاحب اجل منصور»، ر.ك. ١٠/٩.

١٥ «تات»، تاتورا، زنهار تاتورا!

١٩ «سامی»، عالی، بلندمرتبه.

٢٠و٢١ «همچو قمری... طوق مهرت...»(قمری نیزمانند فاخته به‌داشتن طوق وصف شده‌است).

۷۵

۱ «همه شب» (قید تأکید برای قید زمان «دوش تا صبحدم»)، تمام شب. «عرضه می‌کرده‌ام»، ازنظر می‌گذراندم. «سپاه سخن» (اضافهٔ تشبیهی)، شعر.

۲ «لباس هنر»، هنر شاعری.

۳ «امرای سخن»، شاعران. «تفحص»، بررسی، کاوش.

٤ «ذوالمن»، صاحب منت، عطابخش، یکی‌از صفات حق‌تعالی.

٥ «زرد شمع»(خورشید). «سپید لگن»،ر.ك.۷٤/۹» (آسمان)؛ «بنخفتم چو شمع...»، تا بر آمدن خورشید بیدار ماندم.

٦ «کواکب» (قطره‌های اشك).

۷ «بنات النعش»، ر.ك. ۷٤/٤. «نجم پرن»، ر.ك. ۷٤/٤.

۸ «دم من...»، کنایه از نفس یا آه‌سرد.

۹ «نرگس و گل...»، مانند نرگس به‌آب (اشك) چشم می‌گشایم ومانند گل به باد (آه سرد) دهن‌باز می‌کنم (شکفته می‌شوم).

۱۱ «نارواییِ‌سخـن» (مضاف و مضاف‌الیه، ولـی تقریبـاً به‌فك اضافه خوانده می‌شود)، ناروا بودن وکسادی بازار شعر وسخن.

۱۲ «خط موهوم»، خط خیالی وفرضی‌که وجود خارجی ندارد.

۱۳ «یا زمرمر...» (کنایه از سختی وجمودِاندیشه وتنگی دل که درنتیجهٔ آن طبع ازکار وسازندگی وخلاقیت بازمانده است). «همچو چشمهٔ سوزن»، تنگ.

۱٦ «خیزد از آهن...»، آتش از آهن زاییده می‌شود (از اصطکاك سنگ وآهن) وهمان آتش آهن را مانند آب می‌گدازد، تمثیل است برای دو بیت پیش که شاعر فضل ودانش خود را مایهٔ رنج وتیمار شور بختیهایش دانسته است.

۱۷ «آهنم بی‌خلاف...» (دشمن آهن آتش است که از آهن پیدا می‌شود).
۲۲ «مِسَن»، وسیلهٔ تیزکردن کارد وتیغ وامثال آن. حالت‌کار کردن به «مسن» وحالت کارفرمایی به «تیغ» تشبیه شده‌است.
۲۳ «جوشنم»، همچون جوشن (ر.ك. ۸/۳۰) هستم. «منازع»، ستیزنده، دشمن.
۲٤ «زان»، از آن‌جهت.
۲٥ «شکن»، شکست، این شعر جواب شعر پیش است.
۲۷و۲۸ «عود»، ر.ك. ۱۷/۲. «چندن»، صندل، نوعی درخت خاص هندوستان ومناطق گرم، چوب آن خوشبوست ودر صنعت درودگری نیز به‌کار می‌رود. «نبود فعل...» (عود می‌سوزد و بخور آن هوا را معطر می‌کند ولی چندن این خاصیت را ندارد).
۲۹ «راستم همچو...» (کنایه ازاینکه‌راستی ودرستی من‌موجب محرومیت من است). «برم»، پیش من.
۳۰ «آتش شغل» (اضافهٔ تشبیهی). «دود عزل» (اضافهٔ تشبیهی).

۷٦

٤ «زنگار خورده»، ر.ك. ۸/۸. «می‌نمود»، به‌نظر می‌آمد. «فراز»، بالا، بالای سر.
٦ «گرزن»، ر.ك. ۲٦/۷۳. «در وگوهر» (ستارگان).
۸ «دود سیاه» (تاریکی شب).
۹ چشم از دود زیاد متأثر شده آب می‌ریزد، شاعر با استفاده از این معنی، اشاره به گریه‌های شبانهٔ خود در زندان می‌کند.
۱۲ همان‌طور که شب سیاه ستارگان را بر آسمان جلوه‌گر

می سازد، قلم من هم با سیاهی نوشته‌ها و کلمات، معانی روشن را نمایان می‌دارد (این بیت و ابیات بعدی همه در وصف قلم است).

۱۳ ناشکیبایی قلم، اشاره به حرکت قلم بر روی کاغذ است.

۱۵ «عنبر»، ر.ك. ۱۲/٦؛ «عنبریـن»، سیاه رنگ؛ «گیسوی عنبرین» (نوشته‌ها و کلمات).

۱٦ «آهن» (چاقوی قلمتراشی). «تیز رفتار...» (وقتی قلم نی را بتراشند واصلاح کنند بهتر می‌نویسد).

۱۸ «نوبهار» (معانی ونوشته‌های زیبا ولذت‌بخش).

۱۹ «دل لاله»، لکه‌های سیاه درون گل لاله. «زان سیاهیش...»، درین نوشته‌ها (که در بیت پیش به‌گلشن عقل تعبیر شده) سیاهی کلمات به دل لاله و سپیدی کاغذ به‌گل سمن مانده است.

۲۰ «زنار(ر.ك.٤٦/١٥)قلم»،بندهای نی؛ «بست‌زنار»،کافرشد. «نگار»، بت، (کلمات ونوشته‌ها).«صاحب»،ر.ك. ۹/۱۰. «زدش گردن» (اشاره به تراشیدن سرقلم).

۲۱ «منصور بن سعید»، ر.ك. ۹/۱۰. «احمد بن‌حسن»، وزیر سلطان محمود وسلطان مسعود غزنوی، متوفی در ٤٢٤.



۱ «ریمن»، ر.ك. ۲۹/۷۳.

۳ «برآیدم»، برآید مرا، برای من ساخته شود. «بشکوب» (ظاهراً از شکوفتن)؛ «شکوفتن»، شکافتن، رخنه کردن.

٤ «دروقت»، فوراً، درهمان‌وقت.

۱۰ «خلاص»، رهایی. «چشمهٔ روشن»، خورشید.

۱۱ آهن، همان‌چیزی‌که از سختی خود را به‌دل محبوب مـن

نسبت می‌داد، بند من گشت.

۱۳ «زان»، ازآن جهت.

۱٤ «فروگذاشتن»، تـرك کردن. «ابن حسن»، شایـد مقصود منصور بن‌سعید نوهٔ احمد بن حسن میمندی باشد، ر.ك. ۹/۱۰.

۱٥ «نوبهار رادی» (اضافهٔ تشبیهی).

۱۸ «دوستکام»، خوشبخت، شادکام. «کامه»، کام، مـراد.

۷۸

۱ «شب من» (امشب). آیا امشب شب آخر عمر من (یا آخرین شب دنیا) است که از روز خبری نیست. (ممکن است این بیت بدون استفهام خوانده شود، در آن صورت حرف «که» به‌معنی «زیراکه» خواهد بود).

۲و۳ «بست صورت مرا»، به تصور من آمد. «چرخ زنگاری»، آسمان کبود. «که بر اطراف...»، آسمان دامن پیراهن سیاه شب را، بر آفاق جهان، به ستارگان دوخته است (کنایه از درازی شب وادامهٔ تاریکی).

٤ «منخسف»، پنهان، گرفته (ماه).

٦ «در وگوهر» (ستارگان). «گرزن»، ر.ك. ۲٦/۷۳.

۸ «محك»، سنگی که با آن عیار زر وسیم را تعیین کنند. «کز شهاب و...» (شهاب به‌زری‌که برمحك بیازمایند ومجره،ر.ك ۱۷/۳٥، به‌تیغی‌که برمسن،ر.ك.۷٥/۲۲،تیزکنند تشبیه‌شده‌است).

۹ «باز گرفت»، قطع کرد. «چراغ ستارگان» (اضافهٔ تشبیهی). «صبح باز گرفت از...» (اشاره به ناپدید شدن ستارگان در فروغ صبحدم).

۱۲ «آسمان‌خوی» (صفت مرکب)،«ابر پاداشن»، ر.ك.۷۳/۲۷» (صفت مرکب).

۷۹

۱ «دامن» (سیاهی وظلمت شب). «زدوده گشت»، روشن شد. «زمین را... پیرامن»، پیرامن زمین.

۲ «زبرگ وشاخ»، از لابلای برگ وشاخ. «بر زمین افتاد فروغ مهر»، نور آفتاب بر زمین افتاد.

۳ «پاره پارهٔ زر» (درخشندگی وزردی آفتاب صبحگاهی که از لابلای شاخ وبرگ درختان بر زمین می‌تابد وبه بسرگهای گل زرد نیز تشبیه شده‌است).

٤ «دُرج»،ر.ك.٥/٤،(نامه).«دُرعدن»،ر.ك. ۷٤/۱۰،(کلمه‌ها ونوشته‌ها).

٦ «دریا» (دریای اشك چشم). «دیدگانش»، دیدگانْ او را. نوشته‌هایی چنان گرانبها که به اندازهٔ جان ودیدهٔ من گرامی و ارزنده بود.

۷ «بهار نوآیین»،ر.ك. ٥۰/۲، (نامه).«که‌آنچنان ننگارید...» (آرایش بهار نتیجهٔ بارندگی ابر در بهمن است).

۹ «حقیقتم شد»، مرامحقق وروشن شد. «چون گِرد...روشن» (جملهٔ معترضه).

۱۰«رشیدی»، ابو محمدبن محمد رشیدی سمرقندی از شاعران نام‌آور ماوراءالنهر، که‌به‌دربارسلطان خضربن ابراهیم ازپادشاهان آل افراسیاب انتساب داشت، میان او و مسعود سعد مکاتبه و مشاعره بوده است.

۱۲ «لعبتان» (کلمه‌ها و نوشته‌ها).

۱۳ «عِقد»، ر.ك.۳۸/۸. «مکنون»، پنهان داشته‌شده؛ «گوهر مکنون»، مروارید قیمتی. «تخت»، واحد شماره برای فرش یا پارچه. «مرقون»، خطدار، نوشته شده؛ «دیبهٔ مرقون»، دیبای منقش.

۱۵ «به‌دیده بر»، بردیده؛ «به‌دیده بر...» (کنایه از اینکه نامه را با چشم گریان می‌خوانده است).

۱٦ «زدود طبع مرا»، طبع مرا روشن کرد وصفا داد.

۱۷ «تعویذ»، دعایی که نوشته به‌گردن یا بازو بندند تا دفع‌چشم زخم وبلا کند. «قصد»، قصدبد، سوءقصد. «ریمن»، ر.ك.۷۳/۲۹.

۱۹ «مِسَن»، ر.ك. ۷٥/۲۲. «زروآهن...»، شعر خوب‌وبد ما را تو میزان تشخیص ومحك سنجش هستی. ضمناً در مصراع اول مسعود شعر خود را ستوده است.

۲۰ «مرا جزین...» (اگر جاه ودستگاه سابق من برقرار بود به جای شعر سیم‌وزر برایت می‌فرستادم).

۲۲ «نه بر نظامم کار»، نه کارم برنظامم است، کارم سروسامانی ندارد.

۲٤ «همه شبم...» (کنایه از بیداری وباز بودن چشمها).

۲٦ «مورد»، درختچه‌ای زیبا که برگهای آن دایمی وبه‌رنگ سبز شفاف ومعطر است.

۲۸ «به رنج دوستم»، مایهٔ رنج دوستم. «به‌رنج...»، اکنون از بدبختی من دوست به رنج است ودشمن به‌کام.

۲۹ «اژدها» (بند و زنجیر).

۳۱ «به خویشتن بر»، برخویشتن. «کِم»، که مرا.

۳۲ «داردش»، اورانگه دارد؛ «کوهی که‌داردش آهن» (مراداز

کوه خود شاعر ومراد از آهن زنجیر است).

۳۳ «مضیق»، ر.ك. ۲۳/٤٤.

۳٤ «سره»، نیکو وراست، بیغش؛ «بایستاده و...» (کنایه از اینکه همدمی جز شمع و لگن، ر.ك. ۹/۷٤، ندارم که نخستین بنده‌وار ایستاده و دیگری نزدم نشسته است).

۳۵ «راسن»، سوسن کوهی، گیاهی‌کم ارزش‌که بوی آن مانند سیر است؛ «چگونه هدیه...» (شاعر، رشیدی را به بوستان و شعر خود را به راسن تشبیه کرده) .

۳٦ «تقدیر کردن»، اندازه کردن وسنجیدن .

۳۹ «استقامت احوال»، (سروسامان یافتن روزگار خود مسعود وخلاصی او از رندان). «بنماید»، نشان دهد.

٤۱ «آتشست خاطر تو» (از تشبیهات مکرر مسعود تشبیه خاطر به آتش است از لحاظ تندی وحرکت یا روشنی وبرافروختگی).

٤۲ «همه زبانی»، همهٔ وجودت زبان است (کنایه از قدرت و توانایی طبع هنگام شعر گفتن).

٤۳ «هوا» (هوی)، عشق‌ودوستی. «طوق هوا»(اضافهٔ تشبیهی).

٤٤ «شود کنارم...» (دُرّ دیده اشك است و دُرّ دهن کلمات رشیدی).

٤۷ «سره کن»، نیکو بنگر، خوب ونغز را برگزین، مورد توجه قرار ده، ر.ك.۵۲/٦. «مَشکوه» (ازشکوهیدن)؛ «شکوهیدن»، اظهار بزرگی کردن، بی اعتنا بودن وکبر ورزیدن (معنی مراد در بیت).

٤۸ «طویله»، ر.ك. ٦۰/۱۱.

۸۰

۲ «اردشیر»، اردشیر بابکان، سردودمان سلسلهٔ ساسانی . «اردوان»، اردوان پنجم، اشك بیست‌ونهم، آخرین پادشاه‌اشکانی که در جنگ با اردشیر شکست خورد وکشته شد.

۳و۴ «افعوان»، افعی نر. شاخ به افعی، سبزی یا برگ سبز به زمرد، شکوفه به دیدهٔ افعی، باز شدن شکوفه به ترکیدن چشم افعی تشبیه شده‌است؛ معروف است‌که چون زمرد خالص را برابر چشم افعی دارندکور شود یا بترکد (ر.ك. تنسوخنامهٔ ایلخانی، ص ۶۰)، ابوریحان در التفهیم آن‌را بی‌اساس می‌داند (ر.ك. التفهیم، انجمن آثار ملی، سرگذشت ابوریحان بیرونی، ص ۶۲).

۵و۶ «زعفران بیز»، زعفران ریز (کنایه از زردشدن باغ در خزان)؛ «چو شد زعفران بیز...» (زعفران خنده‌آور است وکسی که آن را بخورد بی‌اختیار می‌خندد؛ خندهٔ باغ شکوفایی و سرسبزی آن است). باغ در خزان با وجود برگهای زرد زعفرانی‌ـ رنگ، گرفته بود وهیچ نمی‌خندید اکنون که بهار است وازآن زردی خبری نیست خرم وخندان است.

۷ ای کسی‌که حسن تو هر خوبی را درحق من ضامن ومتعهد است، مرا هم جانی است‌که مهر تو را ضمانت کرده وپذیرفتار شده‌است (خوبی از حسن تو ومهر از جان من تضمین شده‌است).

۹ «صدر»، ر.ك. ۳/۵۸. «جِنان» (جمع جَنّت)، بهشتها.

۱۰ «شهاب سنان» (اضافهٔ تشبیهی، وجه شبه: درخشندگی)؛ میان «دیو» و«شهاب» تناسب است. این بیت وابیات بعد در وصف اسب است.

۱۱ «ضِراب»، شمشیرزدن. «طِعان»، نیزه زدن؛ «در ضراب

وطعان»، هنگام جنگ.

۱۳ «سبق»، پیشی، سبقت، شرط‌بندی در مسابقهٔ اسب‌دوانی و مانند آن. «رِهان»، شرط‌بندی. هنگام مسابقه تنها سایه‌اش با آن برابری وهمگامی می‌کند واگر این سایه نبود مسابقه را می‌برد (در تاخت ومسابقه از هر اسبی جلوتر است).

۱٤ «جانور»، جاندار، زنده. «رکاب وعنان...»، همان‌طور که لنگر برای توقف وبادبان برای حرکت کشتی به‌کار می‌رود، رکاب هم به‌منزلهٔ لنگر وعنان در حکم بادبان است برای اسب.

۱۵ «گذاشتن»، رها کردن.

۱٦ «خوی» (خَی تلفظ شود)، عرق. «برو تازیانه...» (تشبیه تازیانه به‌باد از این‌جهت‌که باد ابر را می‌راند وتازیانه اسب را).

۱۷ «صَهیل»، شیههٔ اسب. «یمان»، یمانی، یمنی؛ «خروشنده...» (از لحاظ تشبیه دنبالهٔ شعر پیش است ومیان کلمات ابر، باران ، باد، رعد، برق تناسب است).

۱۸ «پرنیان رنگ پرنده» (شمشیر).

۱۹ «آتش نعل»، برقی‌که از نعل اسب هنگام تاخت واصطکاك آن با سنگ جستن می‌کند. «آهن‌تنان»، اسبان. «دخان»، دود (گردوغبار میدان کارزار)؛ میان «آتش ودخان» تناسب است.

۲۰ «بوتهٔ کارزار» (اضافهٔ تشبیهی). «زبرجد»، سنگی قیمتی دارای شفافیّت وجلای شیشه ورنگ سبز مایل به زرد، (تیغهٔ کبود شمشیر). «بهرمان»، یاقوت سرخ، (خون).

۲۱ «محسوس»، آنچه بواسطهٔ حواس ظاهری دریافت وادراك شود. «حد»، لبه وتیزی شمشیر، ر.ك. ۱۵/۱۳. «گهر»، گوهر شمشیر، ر.ك. ۱۷/۵٦. «معقول»، آنچه به‌واسطهٔ قوای باطنی و عقل دریافت وادراك گردد (مقابل محسوس). «شان» (از عربی

شأن)، رسم و قاعدهٔ کار، قدرومرتبه؛ «زمحسوس برتر...» (تشبیه برندگی وکارایی شمشیر در سرعت وتندی به امور عقلی وذهنی که هیچ مانع مادی راهشان را سد نمی‌کند).

۲۲ «لعبت» (قلم). پس‌از وصف اسب وشمشیر، اکنون سزاوار است‌که قلم را وصف کنم.

۲۳ «دل او گشاده است»، اشاره به خالی بودن جوف قلم نی است‌که با تراشیدن باز می‌شود. «رازش» (راز قلم، نوشته‌ها و کلمات).

۲٤ «دو زبان»، منافق، دورو، دو شاخ سرقلم، ر.ك. ۷/۲۹؛ به‌کاررفتن وصف «دو زبان» در دو معنی، ایهام است.

۲۵ «دو زبان»کسی‌که دو زبان (لغت) می‌داند؛ به‌کاربردن «دو زبان» در این معنی هم ایهام دیگری است.

۲٦ «خون تیره» (مرکّب). «اگر استخوانیست»، نی (قلم) ازلحاظ رنگ وشکل به‌استخوان شبیه است.

۲۷ «فر همای»، فرخندگی همای، ر.ك. ۳۰/۳٦.

۲۸ «استخوان (درمصراع دوم)»، قلم نی‌که درسختی و رنگ به‌استخوان تشبیه شده، ر.ك. بیت ۲٦.

۲۹ «نامهٔ باستان»، کتاب روزگارکهن.

۳۰ «اگر ممکنستی» (حرف «ی» علامت فعل شرطی).

۳۱ «دودمان»، خانواده، خاندان.

۳۲ «مهرگان»، ر.ك. ۳۷/۳٦.

۳۳ «پاسبان»، نگهبان زندان، ر.ك. ۹/٦۰.

۳۷ «عیار گرفتن»، در بوتهٔ آزمایش نهادن، ر.ك. ۱٦/۱٦. «کیان»، ر.ك. ۳۰/٦۰.

۳۸ «آتش حبس» (اضافهٔ تشبیهی). «سنگ»، سنگ محك،ر.ك.

۷۸/۸.
٤۰ «اژدهای نگون»، ر.ك. ۳/٦ و٥٦/۲.
٤۱ «جَبان»، ترسو.
٤۲ «به‌رنج اربکاهم...» (زبون غم وتسلیم چرخ نمی‌شوم).
٤٤ «ابلق»، سیاه و سفید؛«روزگار ابلق است» (به‌مناسبت سفیدی روز وسیاهی شب). «سرشت»، خلقت، طینت، خوی، خوی پسندیده (معنی مراد در بیت).

۸۱

۱ «میان ببسته به‌جان»، ازجان آمادهٔ خدمت شده. «سپهبد سلطان»، علی خاص، ر.ك. ۱۷/۱.
۳ «یارد»، تواند، ر.ك. ۲۳/۱۰. نه‌هنگام روز، نشاط دلش را سبك می‌کند (نشاط باعث ترس و ضعف یا سبکسری ممدوح نمی‌شود) و نه‌درشب خواب گران می‌بیند.
٤ «به‌رای خویش...»، به‌مشورت کسی نیاز ندارد.
٦ ازلحاظ اراده وقدرت تصمیم مانند چرخ است‌که حد واندازه نمی‌شناسد وازلحاظ جود یاعظمت دریایی است‌که کمی وکاهش نمی‌پذیرد.
۷ «باستانه»، به‌آستانه.
۱۰ «بهای خویش» (صله‌ها وبخششهای ممدوح دربارهٔ شاعر).
۱۲ «احتراق»، نهان‌شدن یکی از پنج سیاره (عطارد، زهره، مریخ، مشتری و زحل) درزیر شعاع خورشید به‌سبب جمع‌شدن در یك برج. «قران»، ر.ك. ۲۳/۳.

۱۶ «مبرّت»، نیکی واحسان.
۱۸ «زحیر»، ناخوش، آزرده. «بی‌سامان»، بی‌نظام و ترتیب.
۲۰ «بهرامی»، بنا به‌شعر مسعود، پیرمردی منجم‌که بامسعود هم‌زندانی بوده وشاعر علم نجوم‌را نزد او آموخته است.
۲٤ «تقویم»، نامه‌ای‌که حرکات و وضع سیارات وکسوف و خسوف وتغییرات ماه وتعیین روزها دریك سال درآن نوشته شود.
۲٦ «ضعیفهٔ زال» (مادر پیر شاعر)،ر.ك. ٤/۱۷.
۲۹ «سو»، قلعه‌ای مستحکم‌که مسعود پس‌از «دهك» درآنجا زندانی شده است وازهمین شعر استدلال‌کرده‌اندکه «قلعهٔ سو» درهندوستان نبوده است.
۳۳ «بیش»، دیگر.
۳٤ قصیده‌هایی فرستم‌که درستایش اوصاف تو همه یکدست ویکسان ولی ازلحاظ وزن (میزان یابحر عروضی) باهم فرق‌داشته باشند.

۸۲

۱ «خرپشته»، خیمه، ایوان.
۲ «لالهٔ نعمان»، شقایق نعمانی، لالهٔ سرخ.
۳ «دوتاه»، دوتا، خمیده. «حلقه»، حلقهٔ زلف. «تنبول»، گیاهی که درهند برگ آن‌را می‌جوند در نتیجه لب را سرخ ودندانها را پاك می‌کند. «لعل»، لعلی وسرخ‌رنگ. «مرجان»، مروارید ریز، (دندان).
٤ «مشك سیاه» (زلف). «سیم سپید» (بدن، سینه وبر).

۵ «لالهٔ خودروی» (گونهٔ سرخ). «مسلسل»، به‌هم بافته، زنجیر مانند. «سوسن آزاد»، سوسن سفید (صورت سپید).

۸۳

۱ «روز مهر»، روز شانزدهم هرماه.

۲ «عروسان بهاری» (درختان وسبزه‌ها). «جواهر» (گلها و شکوفه‌ها). «جلوه‌کرد»، خوش‌آراست.

۳ «عقیق» (گل وشکوفهٔ سرخ). «لاجورد»، سنگی به‌رنگ آبی خوشرنگ‌که در جواهرسازی به‌عنوان نگین انگشتری به‌کار می‌رود، (برگ سبز درختان ونهالها). «قرطه» (از فارسی کرته)، پیراهن، نیم‌تنه. «پرند»، حریر ساده.

۵ «مشك وكافور» (بوی عطر گلها). «دُر» (قطرهٔ باران). «یاقوت» (گل سرخ).

۶ «حمل»، بار. «تنگ»، جوال، لنگهٔ‌بار. «بار مروارید» (قطره‌های باران).

۷ «زینتش گشته است»، آرایش وزیور باغ دگرگون شده‌است.

۸ «دیبهٔ زربفت»، دیبایی که درآن تارهای زر بافته باشند، (برگ زرد درختان).

۹ «دیناری»، به رنگ دینار، زرین، زردرنگ.

۱۰ «تیغهای آبداده»، تیغه‌های یخ؛ در صفت «آبداده» ایهام است. «زر ساده»، طلایی که آن‌را نو از کان برآورده باشند، ظاهراً دربرابر زر مسکوك، (در فرهنگها «زر ساوه» به معنی خورده‌های زر که سوهان کرده باشند آمده است)، (برگ زرد درخت وگیاه). «برکشیده از میان»،برگ درخت ازمیان برکشیده.

۱۱ «تایهودی گشت...» (اهل‌ذمه مخصوصاً یهودیان درکشورهای اسلامی مجبور بودند، برای شناخته شدن، پارچه زردی که آن‌را «غیار» یا «عسلی» می‌نامیدند بر دوش خود بدوزند واین بدعت را متوکل نهاده بود. یهودی شدن باغ به‌جهت برگهای زرد است که به غیار یهودیان تشبیه شده است). «زند»، تفسیر اوستا که آنچه اکنون از آن در دست است به زبان پهلوی ساسانی است، در استعمال شاعران فارسی زبان لفظ «زند» به‌معنی اوستا یعنی متن کتاب مقدس زردشت نیز به‌کار رفته است. «زندواف»، بلبل. «زند خوان»، خوانندهٔ کتاب زند، زردشتی، بلبل.
۱۲ «شاه کامران» (سیف‌الدوله محمود).

۸۴

۱ «گوهر» (اول)، ماده واصل، هرچیز گرانبها، «شمشیر». «گوهر الوان»، گوهرهای رنگارنگ وگرانبهایی که دستهٔ شمشیر را به‌آن می‌آراستند و گوهر نشان می‌کردند.
۳ «تـُنـُک»، باریك ونـازك ولطیف. «افسان»، فسان، ر.ك. ۵۸/۳۱.
۵ «دست»، قدرت وزور. آنکه نیرومند است از زخم شمشیر ناتوان می‌گردد وآنکه سبك‌رو وچالاك است از دستش برجای گران می‌شود (کشته می‌شود).
۶ «چرخ رنگ»، رنگ تیغهٔ شمشیرکه مانند آسمان آبی‌رنگ وبه کبودی می‌زند. چرخ وشمشیر از این‌جهت‌که هر دو کار مردم جهان را می‌سازند به‌هم می‌مانند.
۷ «ناهید ومشتری» (در وگوهرهایی‌که قبضهٔ شمشیر را بدان

گوهر نشان می‌کردند). «مشتری»، ستارهٔ برجیس یا اورمزد، ششمین سیاره از هفت سیارهٔ معروف (ر.ك. ٦/٤١) که آن را سعداکبر نامیده‌اند. «فعل بهرام» (وصف‌شمشیر)، بهرام (ستارهٔ مریخ) را خدای جنگ دانسته‌اند. «کیوان» (ر.ك. ١٦/١٤)، سیاره‌ای‌که رنگ آن کبوداست وازاین‌جهت شمشیر بدان می‌ماند.

۸ «سبز وتازه»، کبود ودرخشان (وصف شمشیر).

۹ «ظلمت حرب» (اضافهٔ تشبیهی). «زدوده شهاب»، شهاب نورانی. «دهن رزم» (اضافهٔ استعاری). تشبیه شمشیر به زبانی‌که در دهن رزم جای دارد.

۱۳ «بوده گردون عدل را خورشید» (عدل از شمشیر برقرار است). «گشته دعوی ملك را برهان»، شمشیر دلیل وبرهان بر حق کسی است‌که دعوی فرمانروایی وشاهی دارد (هر پادشاهی را شمشیر قویتر وبرانتر، برهانش بر پادشاهی راست‌تر).

۱٤ «چرخ قدر» (اضافهٔ تشبیهی، وجه شبه: بلندی وعظمت).

۱۷ «یار او» (یار شمشیر، قلم نی).

۱۹ «تاب یافته تیر»، تیر خمیده. «آبداده سنان»، سرنیزهٔ تیز ومحکم (سر تراشیده وتیز قلم).

۲۰ «رویش ازخاك...» (پوست نی زرد رنگ‌است واز این‌لحاظ به‌گونهٔ پیر می‌ماند).

۲۱ «شسته روی»، پوست صاف وبراق نی.

۲۲ «بازکرده دهان سخن گوید» (اشاره به سرقلم‌که تراشیده شده می‌نویسد).

۲۵ «رفتن راه...»، ر.ك. ٦/٢٩. «شاه» (سلطان ابراهیم‌غزنوی).

۲٦ «هردو» (شمشیر وقلم).

۲۷ «ایوان»، قصر، کاخ.
۲۸ «جهان را قبول کرده ضمان»، ضمانت جهان را قبول کرده، ضامن نیکی جهان هستی.
۳٤ «طبع»، طبعم را.

۸۵

۱ «مقصورشدن»، تمام هست صرف کاری شدن، منحصر شدن. (گویی) همهٔ مصلحت مردم جهان بر حبس وبند تن ناتوان من تعلق یافته‌است.
۲ «ندارندم استوار»، ازمن خاطرجمع و مطمئن نیستند.
٦ «مخنث»، مرد بدکار.
۷ «قلتبان»، دیوث، کسی‌که غیرت برای اهل وعیال خود ندارد.
۹ «کار»، کارزار. «جنگوان»، نام شهری در هندوستان که علاءالدوله سلطان مسعود سوم غزنوی آن را فتح‌کرد.
۱۱ «دژآگه»، خشمگین، بداندیش.
۱۳ «این» (سینه). «آن» (پشت).
۱٤ «از بیم»، از بیم نگهبانان زندان
۱۵ «بازم رهان به‌جان»، جانم را باز رهان.
۱٦ «ثقةالملك»، ر.ك. ۲۱/۱.
۱۸ «فسون» (افسون)، کلماتی که فسونگران جهت سحر وجادو می‌خوانند، سِحر.
۱۹ «با جوش...»، در برابر جوش سپاه با حشمت تو کوهسار هم مانند صحرا کوفته وهموار است.
۲۰ «ای بر هوات»، ای کسی که برای دوستی ومیل به تو.

۲۲ «ناروان»، نارون، درختی معروف خوش اندام وچتری. روی چو گلنار زعفران رنگ وقد چون ناروان به ضعیفی خیزران شده (لف ونشر مرتب).

۲۵ «هستم»، هست مرا.

۲۷ «مانم»، مانده‌ام. «صورت»، نقش، نقش وصورتی که در پرنیان می‌بافته‌اند.

۲۸ «سوزیان» (سود وزیان)، نفع وضرر، نفع وسود.

۲۹ «کوتوال»، نگهبان قلعه. شاعر نگهبانی ومراقبت پاسبانان زندان‌را با بیانی طنزآمیز به‌حساب دلسوزی ومحبت آنان‌می گذارد.

۳۰ «در چشم کاهت افتد»، کاه در چشمت افتد.

۳۱ «دکان»، سکو، نیمکت. «بدست»، وجب.

۳۲ «همیدون»، همچنین، هم‌اکنون.

۳۴ «گرد ران»، قسمت پرگوشت ران گوسفند وگاو. «بی گردن... نبودست گرد ران»، اشاره است به این مثل: گرد ران با گردن است، یعنی قصاب باید‌گرد ران را باگردن باهم بفروشد، کنایه از اینکه در دنیا خوب وبد یا دولت ومحنت باهم‌اند.

۳۶ «بودم»، بود مرا. «راندم»، راند مرا. کارهایم چون بخت آراسته وبسامان بود وسلطان کامران مرا به‌سوی دولت وسعادت سوق می‌داد (می‌راند).

۳۷ «درید» دریدم (حذف ضمیر فاعلی به‌قرینه، ر.ك. ۵۰/۱۰).

۳۸ «هر هفت روز»، هر هفته. «هفت خان»، هفت منزل، هفت مرحله، مجموعهٔ پیشامدهایی‌که در هفت منزل برای پهلوانانی مانند رستم واسفندیار رخ داده است.

۳۹ «هزارگان» (گان‌پسوندکه‌افادهٔ‌جمع‌می‌کند،ر.ك. فرزندگان ۱۸/۲۱)، هزاران، هزار.

٤۱ «ستان»، برپشت خوابیده. از رفتـن و خفتن در زنـدان به‌واسطهٔ بند وزنجیر عاجزم، رفتنم به‌دست وزانوست وخوابیدنم نگونسار یا به پشت است.
٤۲ «دریك درم ززندان»، در فضای بسیار کم ومحدود زندان. «آهن» (بند وزنجیر). «پویه»، جستجو، (ظاهراً «بویه» به‌معنی آرزو درست‌تر می‌نماید). میان یك ودو وسه تناسب است.
٤۳ «سِکباج» (معرب سِکبا)،سرکه با، آش سرکه. «جز چهره‌ای...» (آوردن زعفران به جهت به‌کار بردن آن در سکباج است).
٤٤ «برکشفت»، ر.ك. کشفتن ٦۹/۳۰.
٤٦ «ای کرده جود تو...»، ای کسی‌که جود تو برآورده شدن هر خواست وتوقعی را ضمانت کرده وپذیرفته است.
٤۷ «گویا»، شاعر.
٤۸ «گنجور»، خزانه‌دار. «قهرمان»، نگهبان وناظر.
٤۹ «روان» (اول)، جان. «روان» (دوم)، صفت فاعلی از رفتن.
٥۰ «شب سیاه» (زندان). «قیروان»، شهری در تونس که وقتی مرکز افریقای اسلامی بود.
٥٤ «معزول نیست»، عاجز نیست. «معزولم»، معزول است مرا. «بنان»، انگشت، سر انگشت. «گرچه هست معزولم...»، اگر چه انگشتان من وسیلهٔ نوشتن راکه کاغذ وقلم باشد در اختیار ندارد.
٦۰ «گم نشان»، ازیاد رفته .

۸٦

۱ «زیر وزبر شد زمان»، زمان دگرگون شد (زمستان رفت و

بهار آمد).

۲ «وز اشکفه...»، زمین از شکوفه‌های رنگارنگ مانند آسمان پرستاره شد.

۳ «بناز»، بخرام، با ناز راه برو.

٤ «بلاکن»، غوغاکن، فتنه‌انگیز. «نرد دغاکن مباز»، با دغل‌کار بازی نرد مکن. «لفظ خطاکن مران»، سخن ناصواب مگو.

۵ «کام زیادت مجو»، آزمند مباش.

٦ «سخنگوی بزم»، ساز(ظاهراً رباب)که صورت و ترکیب‌ظاهر وهنرنمایی آن با کنایه واشاره در شعرهای بعد وصف شده است. بنا به توضیحات آقای‌محمدرضا لطفی‌مربی‌گروه موسیقی‌دانشکدهٔ هنرهای زیبای دانشگاه تهران: سازی است با کاسهٔ چوبی به رنگ زرد که روی قسمت مجوف آن پوست کشیده شده، برروی پوست یك خرك از جنس استخوان قرار دارد، واز روی این خرك تارهایی که از جنس ابریشم است به گوشه‌هایی‌که به شکل انگشت است وبرای کوك کردن ساز به‌کار می‌رود وصل می‌شود وچوبهای مختلفی‌که جنبهٔ تزیینی نیز دارد در ساختمان آن به‌کار رفته است، بینی قسمت انتهایی و فوقانی ساز است که از چوب ساج ساخته شده وزیر آن پنجه قرار داردکه به‌شکل ساعد ومحل گذاردن انگشتان است، وبرای اینکه خورده وساییده نشود روی آن را به‌وسیلهٔ عاج یا استخوان تزیین می‌کرده‌اند، احتمالا این ساز رباب یا چیزی شبیه به آن است.

۷ «سینه مثال»، سینه مانند، برجسته. «دیده نگار»، آراسته به نقشهای‌دیده‌مانند. «ساعدنهاد»،مانند ساعد. «گوشش»، گوشه‌های ساز که با پیچاندن آنها ساز را آمادهٔ نواختن می‌کنند.

۸ «ساج»، نام درختی‌که چوبش بسیار مرغوب ومقاوم است.

«مورد»، ر.ك. ۲٦/۷۹.
۹ «نــَخـَـم»، بزرگ جثه.
۱۰ «رگ» زه یا سیم یا ابریشمهای رباب که روی ساز قرار دارد).
۱۱ «هفت کوکب»،ر.ك.هفت‌اختر٦/٥۳.«پرده»، نوا،آهنگ، زه‌ها وبندهایی‌که بر دستهٔ چنگ ورباب وتار بندنــد وهنگام نواختن انگشت بر آنها نهند؛ «هفت پرده»، هفت‌پردهٔ ساز؛ هفت پردهٔ ساز را به‌هفت سیارهٔ معروف نسبت می‌دادند.
۱۲ «اکنون شادی...» (اشاره به خاصیت خنده‌آوری زعفران ر.ك. ۸۰/٦).
۱۳ «راست نگردد»، آماده‌وساز نگردد. «ستان»،ر.ك.۸٥/٤۱.
۱٤ «دلبر» (مطرب و نوازنده). اشاره به‌قرار گرفتن ساز هنگام نواختن به روی زانو وپای نوازنده.
۱٥ «خفته»، ر.ك. بیت ۱٤. «بیدار دل»، هشیار، روشندل. «گوید ترا زباستان داستان»، آهنگهای کهن برایت می‌نوازد.
۱٦ «سازوار»، سازگار، موافق. «عقل‌وراترجمان»، عقل زبان ساز را می‌فهمد (کنایه از تأثر ودریافت عقل از آهنگهای ساز).
۱۸ «بریست اورا تهی»، بر: سینه؛ کاسهٔساز مجوف و تو خالی است. «راز دل» (نغمه‌ها وآهنگها).
۱۹ «هشت زبان» (اشاره به تارهای ساز).
۲۰ «پاره‌چوب» (مضراب، که به‌شکل ناخن است).
۲۱ محبوبی است‌که از شدت‌دوستی اگرممکن شود جان وعمر را با او قسمت کرده نیمی از جان خود را به‌او می‌دهم.
۲۲ «بباش»، ثابت‌قدم باش.
۲۳ «مزی» (فعل نهی از زیستن)، زندگی مکن.

۲۵ اگر شرف می‌خواهی همت بلنددار واگر جویای مدح وثنا هستی راد وجوانمرد باش.

۲٦ «تند جهان»، جهان سرکش وناهموار. «تیز فلك»، فلك خشمگین وآشفته.

۲۷ «سرِ شادی» (اضافهٔ استعاری). سرجوانی وشادکامی مرا غم با موی سپید پوشانید واز چنین غمی، همچون موی، زار و نزار شدم.

۲۹ «ازآتشم»، از وجود آتش‌مانند من‌که پراز گرمی حیات‌بود.

۳۱ «هفت چرخ»، هفت آسمان، در قدیم به هفتِ طبقه آسمان معتقد بودند، بدین‌معنی‌که برای هریك از سیارات هفتگانه (ر.ك. هفت اختر ٦/٤۱) فلك وآسمان قایل بودند.

۳۲ «درگذاشت»، درگذرانید. «حد»، ر.ك. ۱۵/۱۳. «زدوده سنان»، سنان جلایافتهٔ تیز. شمشیر به‌مغزم نشاند ونیزه از جگرم گذرانید (لف ونشر).

۳۳ «آن درین» («نوك زدوده سنان» در «جگرم»). «آن ازین» («حد کشیده حسام» از «مغزم»).

۳٤ عقل به‌تیغ وفضل به‌فسان (ر.ك.۵۸/۳۱) تشبیه شده واین دو باهم در گهر وجود شاعر گرد آمده‌اند.

۸۷

۱ «عَلَم‌کردن» مشهور و سرشناس‌کردن، برسر زبانها افکندن. مصراع اول مسندالیه است و مصراع دوم مسند و تابیت دهم تمام شعرها عطف به همین مصراع ودر حکم مسند است.

۲ «اندیشه»، نگرانی، دلواپسی.

۳ «رقم کردن»، نشانه وعلامت گذاشتن. هم خود خشمگین بودن وهم مورد خشم خدا واقع شدن (ازعواقب شهرت است).

٤ «دل‌آورد»، بد گمانی، آنچه به خاطر بگذرد.

۵ «دست ناراستی» (اضافهٔ اقترانی). «قامت راستی» (اضافهٔ استعاری).

٦ کنایه از تن دادن به لذت وشنیدن آوازهای خوش.

۸ «سؤال وشمار»، پرسش وحساب روز قیامت.

۹ «آتش دوزخ» (لقمهٔ حرام که خوردن آن آتش دوزخ را باعث می‌شود، ارادهٔ سبب و ذکر مسبَّب). «مردَ ری» (مرده ریگ)، ارث، کنایه از چیز بی ارزش وپست.

۱۰ «شمن»، بت‌پرست.

۱۱ «نکو نگر به وجود...»، به‌وجود خود نیك بنگرکه هر روز برای مرگ آماده‌تر می‌شود.

۱٤ حتی شمشیر وقلم هم، با همهٔ ارزش وکارسازیهای خود، تکیه‌گاهی قابل اعتماد نیستند.

۱۵ «شمرده‌دم»، زندگی مقدر شده و معلوم، عمر. برای هر چیز راه چاره‌ای داری جز مرگ.



۱ «ای...» (نام ممدوح یا مخاطب در قصیده نیامده، در بیت سیزدهم از «جنگوان» سخن رفته است واین سرزمین به‌دست سلطان علاءالدوله مسعود فتح‌شده (ر.ك.۸۵/۹)، چون از همین قصیده بر می‌آیدکه ممدوح عنوان شاهی نداشته، باید مربوط به زمانی باشدکه سلطان مسعود سوم از طرف پدرش، سلطان ابراهیم،

مقام فرمانروایی هندوستان را داشته است). «بر کرده»، بلند کرده، برافراشته؛ «نصرت وفتح پیش برکرده» (شاید اشاره باشد به عَلَم که نقش «نَصر من الله و فتح" قریب» داشته و پیشاپیش سپاه برافراشته بوده‌است). «سپاه دین»، سپاه اسلام (غزنویان جنگهای خود را با کافران هندو جهاد در راه دین ونشر اسلام در سرزمین هند می‌دانستند).

۲ «جهان‌گرد...»، برمیان خود از جان کمربند همت بسته‌ای؛ کمر جانبازی بسته‌ای.

۳ «ملتان» (مولتان)، شهری در جنوب پنجاب، در پاکستان امروز. «حضرت»، پایتخت. «بر پایهٔ...»، مایهٔ نصرت وفتح خود ساخته‌ای.

٤ «حَشَر کردن»، گرد آوردن.

٥ «باره»، اسب.

٦ «از بهر...را»، از برای. «گرسنه شیر» (سپاهیان‌که در شعر پیش بدان اشاره شد). «پرخطر»، خطرناك.

۷ «سلطان»، سلطنت، پادشاهی.

۸ «مرد جنگ» (اضافهٔ بیانی)، مرد جنگی. «در»، دره.

۹ «موکب»، گروه سوار وپیاده‌که در التزام رکاب پادشاه یا بزرگی باشند.

۱۰ «روشن دیده» (صفت مرکب برای مهر). «بی بصر»، کور. کنایه از اینکه از گردوغبار میدان کارزار روی خورشید را پوشانده‌ای.

۱۱ اشاره‌است به عقیدهٔ قدماکه زمین را برگاو وگاو را بر پشت ماهی در دریا می‌پنداشتند.

۱۲ «بی بن»، بی انتها.

۱۳ «جنگوان»، ر.ك. ۹/۸۵. «هرزیرکه...»، همه‌جا رازیروزِبَر کرده وویران ساخته‌ای.

۱٤ «کفر» (کافران هندو).

۱۵ «ناچَخ»، نوعی تبرکه سپاهیان برپهلوی زین اسب‌می‌بستند.

۱٦ «مر عالم روح را...»، کنایه از کشتار زیاد.

۱۹ «زده‌ای»، حمله برده‌ای. «دلها بودند...»، دلها را ازکافری مانند سنگ سخت کرده بودند.

۲۱ «هر پیر پدر...»، کنایه از شدت تعصب واستقامت هندوان بر کفر خود.

۲٦ «سرها»، سرلاله‌ها. «برکرده»، بلند کرده.

۲۷ «زبر»، از بر، از حفظ.

۳۰«می نصرت» (اضافهٔ اقترانی).

۳۲ «امروز منم...» (امیدوارم با ثنا وشکر تو از غصه‌ها و دردهایم مرا رهایی بخشی).

۳۳ «سرکرده»، سرتراشیده، آماده برای نوشتن.

۳۵ «سمر کرده»، مشهور، زبانزد.

۸۹

۱ «ای...»، مخاطب شناخته نیست.

۲ «چون دعا...» (معمولا هنگام دعا سر را به‌سوی آسمان می‌کنند، پنداری دعا به آسمان بالا می‌رود وبرآورده شدنش را ازآنجا متوقع‌اند).

٦ «افساییدن»، افسون وسحرکردن(مار را با افسون می گیرند)؛ «مار افسای»، مارگیر.

۸ «ناخن از...»، از شدت رنج با ناخن رویم را می‌خراشم. «خون‌پالا»، صفت دیده که به‌جای اشك خون بارد.

۱۲ «نبود خواهم»، نخواهم بود. «دراییدن»، سخن یاوه و بی معنی گفتن؛ «خام‌درای»، یاوه‌گو.

۹۰

۱ «بلند جای» (حصار نای که بالای کوه بوده).

۲ «هوای نای» (در مصراع اول)، هوای قلعهٔ نای. «هوای نای» (در مصراع دوم)، هوا یا دمی که در نی دمیده می‌شود، نوای نی. میان هردو «هوای نای» جناس تام است.

۵ «برگذاشته»، برگذرانده؛ «من چون ملوك...»، کنایه از بلندی زندان که بر سرکوه قرار داشته.

٦ «دُر» (قطرهٔ اشك). «باغ دلگشای» (سخن وشعر).

۷ تشبیه شعر به شراب از لحاظ درك لذت وخوشی، وخط به زلف از جهت زیبایی وسیاهی.

۸ «پخته ناشده»، ناآزموده، بی‌تجربه. «خام کم‌درای»، ر.ك. ۱۲/۸۹.

۹ «زنگار غم» (اضافهٔ تشبیهی). «تیغ غم‌زدای» (طبع وخاطر).

۱۱ «برجای نیست دل»، دل به فرمان من نیست، آرام و قرار ندارم. «برسم»، به‌آیین، باروش راست ومردم‌پسند، ر.ك. ۲۷/٦۲. «هموار»، بر قاعده، آرام، فرمانبردار.

۱۲ «عون»، یاری. «دور»، گردش؛ «دور فلك نگار»، گردشی که به‌وجودآورندهٔ فلك است. «جام جهان‌نما»، جام جم، جام کیخسرو، جامی که همهٔ‌عالم‌درآن‌نموده می‌شده، اصطرلاب(مجازاً)

که از روی آن حوادث آینده را پیش‌بینی می‌کردند.
۱۳ «رمح آبداده»، نیزه‌ای‌که آهن سر آن تیز ومحکم باشد. «سرگرای»، سرافکن، کشنده.
۱۴ «چون پشت بینم...»، به‌سبب بلندی زندان، مرغان همیشه فروتر از آن پرواز می‌کنند وکسی‌که از بالای حصار زندان نگاه کند فقط پشت آنها را می‌بیند. با این وصف چگونه ممکن است که هما، مرغ فرخ‌فال، برمن سایه‌افکن باشد.
۱٦ «شکر» فعل امر از شکریدن وشکردن، ر.ك. ٤۲/٤۱ . «گـَرزه»، مار سخت‌گزنده. «گزای» (فعل امر ازگزاییدن، ر.ك. ۱٤/۲٦).
۱۷ کنایه از اینکه محنت من پا برجا مانند کوه می‌ماند ودولت به سرعت باد می‌گذرد.
۲۰ «در نورد»، در هم پیچ. «بر گرای»، حمله کن، بپیچان.
۲۲ «آتش شکیب» (اضافهٔ تشبیهی)؛ «در آتش شکیبم»، در آتش شکیب مرا. «چون گل»، مانند گل که می‌جوشانند و گلاب آن‌را می‌گیرند. «سنگ امتحان»، محك، ر.ك. ۸/۷۸.
۲۳ «فسای» (فعل امر از فساییدن، ر.ك. ٦/۸۹).
۲۵ «سترون»، عقیم، نازا.
۲٦ «شیفته»، دیوانه، حیران. «نمای» (فعل امر از نمودن)؛ «نمودن»، نشان دادن، عرضه داشتن.

۹۱

۱ «لاهوور»، لاهور، ر.ك. ۷/۱۷.
۲ «باغ طبع» (اضافهٔ تشبیهی)، قریحه وذوق شاعری. «لاله و

بنفشه وسوسن» (سخن وشعر).
٤ «عزیز فرزند» (خود شاعر که زادگاهش لاهور بوده است).
٥ «حصار»، حصار زندان. از مصراع دوم تا آخر قصیده پیام نفرستادهٔ لاهور است خطاب به شاعر.
٦ «برکشدت»، برآورد تو را. «اوج برفراخته گردن» (زندان شاعر که بالای کوه بوده).
٨ «دشمن نهفته به دامن» (غل وزنجیر).
٩ «مار حلقه گشته زآهن» (بند وزنجیر).
١١ «گلخن»، تون حمام؛ «دم گلخن» (زندان).
١٤ «دست گذار» (درصید باز را بر دست می‌نشاندند وهنگام تعاقب شکار از آنجا به پرواز درمی‌آوردند). «نشیمن»، جای نشستن واقامت. «تنگ نشیمن» (زندان).
١٦ «دم گرفته»، نفس گرفته، بدبوی. «درگشاده»، صفت طارم وگلشن.

۹۲

۲ هرگاه به‌اندازهٔ یك آیه (مقدارکم) درد دل‌کنم وبنالم،روزگار به‌قدر یك سوره (مقدار زیاد) غصهٔ تازه برایم درست می‌کند.
۳ همه جا غصه‌دار من هستند وسخن از حبس من است.
٥ «نکایت»، آسیب.
٦ «عُدّت»، ساز وبرگ جنگ.
٧ «نه روی...»، نه زینت‌بخش وآبروی بزمی هستم ونه پشتیبان لشکری (نه‌اهل بزمم ونه مرد رزم). «صدر»، ر.ك. ۵۸/۳.
٨ «عقیله»، پای‌بند، مایهٔ گرفتاری.

۹ «کدیه» (به تشدید «ی» خوانده شود ولی در اصل به سکون «د» است)، سختی روزگار، گدایی.

۱۱ «گرآمدی...»، اگر ازمن جنایتی سر می‌زد تو با من چه کار می‌کردی؟

۱۲ «نهاد نخواهی نهایتی»، نهایتی نخواهی نهاد، پایانی نخواهی داد.

۱۳ «وقایت»، حفظ ونگهبانی.

۱۴ «آگفت»، آسیب، آزار؛ «هر جا رسد...»، همیشه ودر هر حال آسیب واندوه دامنگیر من می‌شوند.

۱۵ برای هرنفسی از عمرم حکایتی از درد وغمهای گوناگون تألیف کرده‌ام.

۱۷ «تعهد»، به عهده گرفتن، غمخواری؛ «کم تعهد»، بی‌علاقه وبی تفاوت نسبت به‌کسی یا کاری.

۱۸ «وصایت»، سفارش.

۹۳

۲ «آوند»، ظرف.

٤ «به‌گونهٔ دریایی»، به‌رنگ دریا کبود یا آبی‌رنگ هستی. «بر کوهی و...» (صورتهای گوناگون ابر را وصف می‌کند).

٦ گل وشکوفه‌ای‌که بر گلبن‌پیدا می‌شود نتیجهٔ همان قطره‌های مروارید مانند باران است‌که از دیدهٔ ابر فرو ریخته‌اند.

۷ «آکندن»، پر کردن.

۸ «ایرا» (ازیرا)، زیرا.

۱۰ «بندی»، گرفتار بند، زندانی.

۱۱ «حضرت»، پایتخت.
۱۲ «منصور بن‌سعید»، ر.ك. ۹/۱۰. «خداوندی» (حرف «ی» در مصراع اول‌برای تعظیم‌وبزرگداشت‌ودرمصراع دوم مصدری).
۱۳ کنایه از اینکه عین خرد وهنر هستی.
۱٤ «زُفتی»، بخل وامساك
۱٦ «ببست»، بسته شد.

۹۴

۱ «سوزم زهر اختری» (ازآن جهت که سرنوشت وبخت آدمی را نتیجهٔ گردش اختران می‌دانستند).
۲ «زچشم من...» (تشبیه اشك چشم به آبی‌که ازسنگ می‌جوشد و سوز دل به آتشی‌که ازآن سنگ می‌جهد).
۵ «ستام»، ساخت ویراق زین اسب؛ «سیمین ستام»؛ (شب‌که با ستارگان نقره‌گون گوهرنشان شده). «آبگون چادر» (آسمان آبی‌رنگ در روز). «گهی زیر سیمین...» (کنایه از پیدا شدن شب وروز).
٦ «ز زاغی...» (کنایه از خزان‌که زاغ دیده‌بانی باغ وبستان می‌کند). «گه از بلبلی...» (کنایه از بهارکه بلبل نغمه‌سرای باغ می‌شود).
۷ «بادپویان»، باد وزنده، نسیم روان؛ «گه از بادپویان...» (تشبیه نسیم بهاری‌که گل وشکوفه را نقش می‌بندد به‌مانی نقاش وتشبیه ابر بارنده‌که گیاه ودرخت را صورت هستی می‌بخشد به آزر بت تراش).
۸ «کجا یك شکوفه...» (یك شکوفه به عرعر نمی‌دهد).

۹ از جور آسمان هر زمان دفتری را با نوحه‌سرایی وشعر خود سیاه می‌کنم.

۱۰ وقتی روزگار تاریخ درد وغم را بنویسد، دل پر درد من نوشته‌هایش را نظم وآرایش خواهد بخشید.

۱۱ همهٔ رنجها صرف من می‌شود؛ از سوی دیگر، همان‌طور که فعل از مصدر مشتق است وبه وجود مصدر است‌که صیغه‌های مختلف یك فعل صرف می‌شود، من هم مصدر تمام رنجها هستم وهر رنجی به‌خاطر من هستی می‌پذیرد (تشبیه شاعر به مصدر، و رنجها به صیغه‌های مختلف فعل).

۱۳ «دختر» (بلا که شاعر آن را به‌منزلهٔ دختر دانسته است).

۱٤ «فراز آردم»، پیش من آرد.

۱۵ «هست یکی را...»، حادثه‌ای که تمام شد حادثهٔ دیگر به‌دنبالش در می‌رسد.

۱٦ آنچنان به شربتهای تلخ روزگار عادت کرده‌ام‌که دیگر تلخی آنها را درنمی‌یابم وبه‌دهانم طعم شکر می‌دهد، ر.ك.۲٤/۳؛ یا اینکه : به‌عوض شکری‌که وقتی در دهان نهادم روزگار امروز صد شربت تلخ به‌من داده است.

۱۹ «نهانم چه دارد...»، اشاره به زندانی بودن شاعر.

۲۰ «ازآن می بترسم...» (از پیری می‌ترسم).

۲۲ «جبلت»، طبیعت، سرشت. «سر»، سروسامان.

۲٤ «در وجود»، درعالم وجود، در دنیا.

۲٦ «زسنگیش...»، کنایه از تنگی وکوچکی زندان.

۲۸ «اعور»، یك چشم؛ «درین تنگ...»، کنایه از تنگی روزن زندان به‌طوری‌که فقط نور یا بینایی‌یك‌چشم می‌تواند ازآن‌بگذرد.

۳۰ «محضر»، استشهاد، گواهی.

۳۲ «بوالمظفر»، کنیهٔ سلطان ابراهیم غزنوی.
۳۳ «زمانه مثال»، روزگار مانند، کسی‌که در عظمت وبزرگی به زمانه می‌ماند.
۳٤ «کیا»، پادشاه بزرگ.
۳٦ «نیلوفر»، نیلوفر آبی‌که درنور آفتاب خرمی وحیات‌می‌یابد ر.ك ٤۲/۳۲.
۳۷ «از نام تـو مبیناد...»، اشاره به ذکر نام پادشاه وقت در خطبه‌های نماز آدینه، ر.ك. ۲٦/۷۳.
۳۸ «هفت کشور»، هفت اقلیم، همهٔ روی زمین، قدما زمین را از حیث آب وهوا واوضاع طبیعی به هفت قسمت تقسیم کرده و هر قسمت را «اقلیم» نام نهاده بودند واعتقاد داشتندکه هریك از این اقلیمها با یکی ازسیارات (ر.ك هفت‌اختر ٤۱/٦) ارتباط‌دارد.

۹۵

۱ «نیك دانمت»، خوب می‌شناسمت.
۳ «گر دری یابیم...»،اگردری‌رابرویم بازببینی آن‌رامی‌بندی.
٦ «حواصل»، ر.ك. ۹/٤،پوستین حواصل(معنی مراد دربیت)؛ «آفتاب ای عجب...» (تشبیه آفتاب به پوستین حواصل از آن جهت که هر دو هنگام سرما وزمستان بازار گرم وخریدار پیدا می‌کنند).
۷ «بدستی»، یك بدست، یك‌وجب.
۹ «تمکین»، فرمانبرداری، قدرت ونفوذ واحترام. در هیچ‌کس نفوذ واحترامی ندارم.
۱۰ «حر»، آزاد، آزاده‌مرد.

۱۲ «گه چو بومی...»، اشاره به زندان که بالای کوه بوده.

۱۳ «فروخته»، افروخته. «تافته‌تار»، تار تابیده، تار باریك.

۱۷ «پادشاه» (سلطان ابراهیم غزنوی).

۱۹ «به کف ورای»، با دست وفکر، از لحاظ کار واندیشه.

۲۰ «در سپرد»، تسلیم کرد، پایمال کرد.

۲۸ «زینهار» (زنهار)، پناه، امان.

۹۶

٤ «تخم رنج، بیخ اندوه، شاخ درد، بار تیمار» (اضافه‌های استعاری). میان «تخم» و«بیخ» و «شاخ» و «بار» تناسب است.

٥ «روی را خاك و»، ای پیری تو درحکم خاکی هستی که به روی آدمی پاشیده شده وچهرهٔ او را خاك‌آلود کرده باشی.

٦ «کرانه کردن»، به انتها رسانیدن؛ «عمر کرانه کردن»، عمر گذاردن، به‌سر بردن.

۹ «سبکساری»، بیخردی، دیوانگی.

۱۱ هر کس به روشنایی جهان چشم گشود، تاریکی جهان را هم با مرگ درمی‌یابد.

۱۲ «شخص»، تن.

۱۳ «جهاندار»، خدا.

١٤ «این جهان را...»،جهان را از خس و خاشاك هم‌کمتر بدان.

١٦ از عقل، آنچه حق داشتنی، خدا به تو داد، اینك با چنین پند نغزی حق خدا را (یاحق‌عقلی راکه‌خدا به‌تو داده‌است) ادامی‌کنی.

۱۸ «پای چون...»، مانند مردم قویدل وشجاع ثابت‌قدم باشی.

۲۰ «کار دیدگان»، مردم آزموده وروزگار دیده. «نادیدگان»،

مردم کار نادیده و بی تجربه.

۲۱ «نداند»، نشناسد، فرق نگذارد.

۹۷

۱ «تازه»، جوان.

۳ «دیبا» (سبزه).

٤ «شاید»، سزاوار است. «بتی کرد...»، هر درخت گلی را به زیبایی بتی آراست.

٥ «طیلسان»، نوعی عبا،(شاخ و برگ). «این وآن» (ضمایرمبهم). «گوشوار» (گل وشکوفه).

٦ «پیشکار»، خدمتکار، شاگرد ومزدور.

۷ «هواییست...»، هوایی ملایم وآرام نه‌گرم ونه سرد. میان «زمین وهوا»، «صورت وسیرت» طباق یا تضاد است.

۸ «روی تذروان،ر.ك.۹/۹»(گلهای رنگارنگ).«پشت کلنگان، ر.ك. ۹/۱٦» (ابر).

۱۰ «براهیم مسعود» (اضافهٔ بنوت)، پادشاه غزنوی.

۱٤ ثوابش به‌ایوان فروزنده نور و عقابش به‌میدان سوزنده نار است (لف و نشر مرتب).

۱٦ «تندکوه»، کوه بلند. در هنگامهٔ جنگ هرکوه بلندی را با سم اسبان با خاك یکسان و در هر غار عمیقی از خون کشتگان سیل روان‌کرده است. میان «برآورده وفرورانده»، «گردوسیل»، «تند وژرف»، «کوه وغار» طباق یا تضاد است.

۱۷ «بارای او»، دربرابر فکر وعقیدهٔ او. «یسار»، توانگری، مال وثروت، «نه با گنج او...»، در برابر اندوخته ومال اوکوهها

که معدن گوهر وسنگهای قیمتی هستند ثروتی ندارند.

۱۸ «گیتی‌گذار»، دنیا نورد، جهان‌پیما، همه‌جا گیر.

۲۰ «چون روزگارت»، مانند دوران وعهد تو.

۲۳ تا زمانی‌که گیاه جوانه زند یا شکوفه دهد ودرخت چنار برگهای پنجه‌مانند خود را نشان دهد (کنایه از ابدیت وجاودانه بودن).

۲٤ «رسان باد»، رسنده باد، برسد.

۹۸

۲ «خیال»، خواب ورؤیا، فکرِ واهی.

۳و٤ «وصلت ماه وخورشید»، نزدیك بودن ماه وخورشید به‌هم درشب اول ماه‌که پس‌از غروب خورشید هلال باریك وکم‌رنگ ماه نیز درهمان مغرب دیده می‌شود و به‌دنبال خورشید غـروب می‌کند.

۵ «زلف چو دال»، زلف خمیده وحلقه‌وار.

٦ «بند»، مکرو دستان. «غَنج»، ناز وکرشمه.

۷ «مشك» (زلف). «آتش روی» (اضافهٔ تشبیهی، وجه شبه: سرخی و برافروختگی).

۸ «صاحب»، ر.ك. ۱۰/۹. «مثال»، فرمان.

۹۹

۱ «پیدا کند»، آشکار کند، نشان دهد. گردش آسمان (بـا آوردن بهار) چشم‌بندی می‌کند زیرا برگ وگیاه زرد کهربایی را

به سبزهٔ مینارنگ بدل می‌کند.

۲ «آسمان گون»، سبز. «بنات نعش، ر.ک. ۷٤/٤» (گل و شکوفه). «ثریا»، پروین، ر.ک. ٤/۷ (گل و شکوفه).

۳ «چو رومیان از هر دو شاخ...»، بادمانند رومیان که پیرو حضرت عیسی هستند از هر دو شاخ درخت صلیب می‌سازد.

٤ «بینا کردن چشم شکوفه» (باز کردن و شکوفایی آن).

۵ «طبع»، طبیعت. «شاهسپرغم»، شاه اسپرغم، ر.ک. ۹/۱۰ . «خط معما»، خط ناخوانا، خط رمز (ظاهرا).

٦ «پیرایهٔ بهشت» (گل). «تا لاله‌دل...» (تشبیه سیاهی درون لاله به‌چشم سیاه حورا).

۸ ابر وباد بهاری همچون نقاش ورنگ‌کار صورت گلها و شکوفه‌های خوش آب ورنگ را بر زمینهٔ دیبارنگ سبزه نقش می‌بندند.

۹ «چوب» (درخت).

۱۰ «قدحهای لاله» (اضافهٔ تشبیهی). «مصفا»، صافی وپاک.

۱۱ «رعنا»، ابله، بی‌عقل. «عشق کودکی»، عشق جوانی. «گل رعنا»، گل دوروی، گل دو آتشه، نوعی گل سرخ.

۱۲ تشبیه ابر که می‌گرید به عاشق (وامق) و برق که می‌خندد (می‌درخشد) به معشوق (عذرا).

۱۳ «بالا»، قد وقامت؛ «سروسهی...»، ببین‌که سروسهی از شادی چگونه قد برمی‌کشد.

۱٤ «خسرو والا» (سلطان مسعودسوم غزنوی).

۱٦ «او را بدو گذاشته‌ام»، او را به‌حال خود گذاشته‌ام.

۱۷ «مقر»، اقرارکننده، فرمانبر.

۱۸ «سودایی»،دیوانه، تندخو.«صفرا»،یکی‌ازاخلاط چهارگانهٔ

بدن (به‌عقیدهٔ قدما)؛ «صفرا کند»، خشم گیرد، تندخویی کند.

۱۹ با اینکه خون من همه از چشمم همراه اشك پالوده شد چرا باز بخت من مرا به‌جنون می‌کشد (طب قدیم سودا را که یکی‌از اخلاط چهارگانهٔ بدن است درد خون دانسته ونیز زیادی سودا را مایهٔ جنون وغمزدگی ومالیخولیا می‌دانست،ر.ك. ۱۳/۵).

۲۰ «شیدانهاد»، دیوانه‌وار، دیوانه سان.

۲۱ «اغرا»، برانگیختن. دشمن بر من دروغ می‌بندد و به تهمت، گناهی راکه ازمن ندیده مایهٔ تحریك دیگران علیه من می‌سازد.

۲۲ «عنقا»، سیمرغ؛ «عنقا ندیده...»، همان‌طورکه عنقا، مرغ افسانه‌ای، را کس ندیده، گناه مراهم کس ندیده است، بدخواه من است‌که این گناه ندیده را به‌من نسبت می‌دهد وآن‌را برایم می‌سازد.

۲۵ آرزو دارم‌که روزگار یك‌بار به‌من پاسخ مساعد بدهد ودر برابر خواهشم آری بگوید افسوس‌که چنین جوابی نمی‌دهد و پاسخ من همیشه نه است.

۲٦ «گرنه صواب کردم»، اگر کار ناصواب کردم.

۲۷ «حکم قضا»، آنچه قضا انجام می‌دهد.

۱۰۰

۱ «بی‌نوایی»، بیخبری و فقر، بی‌صدایی و خاموشی (شاعر به‌هر دو معنی نظر داشته است).

٤ «دیدار»، صورت.

۵ «تو گندم...»، کنایه از اینکه تو خیلی بهتر ازآن هستی‌که خود را نشان می‌دهی (باطن وحقیقت تو از ظاهر بهتر است).

۶ «زند باف»، بلبل.

۱۱ «چشم داود»، اشاره به‌گریه‌های داود (ر.ك.۵۹/۱۴)هنگام توبه وپشیمانی از ازدواج با اوریا. «اوریا»، زن یکی‌از امرای داود، داود به‌این‌زن دل باخت و شوهرش را به‌جنگ فرستاد چون او در جنگ کشته شد زنش را گرفت، اما بعد پشیمان شد ودیری به توبه واستغفار پرداخت تا اینکه توبه‌اش پذیرفته شد (این داستان را طور دیگر نیز نوشته‌اند). «تـوای دامنم...» (تشبیه شاعر در پاکدامنی و بیگناهی خود به اوریا).

۱۲ «صحبت»، آمیزش، همنشینی.

۱۵ «خاص شاه»، علی‌خاص، ر.ك. ۱/۱۷.

۱۷ «نعمان»، نام چند تن از پادشاهان لخمی عرب‌که در حیره (نزدیك کوفه) تحت حمایت شاهان ساسانی حکومت می‌کردند، نعمان بن منذر معروف به نعمان سوم پادشاهی بیباك و هوشمند ومعاصر با خسرو پرویز بود وظاهراً هموست که در شعر مسعود مظهر شجاعت وجنگاوری دانسته شده‌است. «نعمان نبرد وحاتم سخا» (دو صفت مرکب).

۱۸ «قطب»، مدار امر، کانون.

۲۶ «مومیایی»، نوعی قیر طبیعی‌که آن‌را جهت شکستگی اعضا وکوفتگی بدن وپاره‌شدن عصب وعضله‌درطب‌قدیم به‌کارمی‌بردند.

ترکیب بند

۵ «به‌گلها بر»، برگلهـا «کردگار پرگـار» (صفت مرکب). «بخشش باد»، رنگ وبوی گلهاکه گردش پرگار خداوندی(قدرت حق) آن را به‌گلها داده است.

۶ «مُهر دینار»، سکه وضرب دینار، علامت ونقش یا نام روی دینار. ذات چمن را نقش دیبا وطبع برگ را مهر دینار است (لف ونشر). چمن از لحاظ سبزه وآراستگی به دیبا وبرگ به مهر دینار تشبیه شده.

۷ «تیغ‌زدوده» (تیغه‌های یخ در آب هنگام زمستان). تیغ که درآب است باید زنگ بخورد چرا خاك رنگ زنگار به خودگرفته (سبز شده است).

۸ «بیداری شکوفه»، شکفتگی شکوفه.

۱۰ «کارکرد»، عمل، کار. «شایـد»، شایسته است. «طبع»، طبیعت. «برکار»، مشغول ودر حال انجام دادن کار.

۱۲ «تخت گلبن» (اضافهٔ تشبیهی، تشبیه درخت گل به تخت جواهر نشان).

۱٤ «تیغ درخش» (اضافهٔ تشبیهی).

۱٦ «مشکِ نافه» (صفت مرکب برای آهو).

۱۷ با اینکه نسیم از عشق بیخبر است چرا روی لاله‌را(همچون معشوق) سرخ‌گون می‌کند.

۱۸ «بچهٔ گل»، غنچـه. «مادر گل»، گل. «نقاب گشودن»، شکفتن وباز شدن. تا غنچه نیاید، گل پیدا یا شکفته نمی‌شود.

۱۹ «زهره ومشتری» (گل وشکوفه).

۲۱ «شعری، ر.ك. ۱۱/۷۳ وثریا، ر.ك. ۹۹/۲»(گل‌وشکوفه).

۲۲ «خسرو»، ر.ك. کسری ۱۳/۱. «دارا»، داریوش، نام سه‌تن از شاهان هخامنشی، مقصود از دارا غالباً همان داریوش سوم است که دارای اصغر نامیده می‌شد ودر جنگ با اسکندر کشته شد.

۲۳ «بادرنگ»، باد مانند، «بادرنگ ابر»، ابری‌که به سرعت‌باد حرکت می‌کند، اما چنانچه «بادرنگ» اسم وبه‌معنی خیار بالنگ یا ترنج (نوعی از مرکبات) باشدکه در شعر فارسی ازلحاظ رنگ مورد تشبیه‌است (نظیر ۱/۵۵) یا این شعر فردوسی: یکی‌نامه فرمود پر خشم وجنگ/زبان تیز ورخساره چون‌بادرنگ (شاهنامه، چاپ بروخیم، ج۳، ص٦٤) درآن‌صورت در معنی وصفی به‌کار رفته‌است، یعنی ابر باد رنگی. «نقش‌بندی کرد»، نقش‌بندی ابر به‌سبب ریزش باران است‌که گلهای رنگین وسبزه راکه به دیبای هفت‌رنگ تشبیه شده از خاك می‌رویاند.

۲٤ «جوزا»، دو پیکر، ر.ك. ۲/۱۵. «از شکوفه به‌شکل جوزا شد» (تشبیه شکوفه‌های سفید به ستارگان جوزا).

۲۵ «بخار»، ابر. «راز پنهان سبزه» (اضافهٔ تشبیهی، تشبیه سبزه به‌راز).

۲٦«پهلوی سرو»، شاخ وبرگهای اطراف سرو. «بالا» (صفت فاعلی از بالیدن)، بالنده، رونده. «پنداری، پهلوی سرو مورد

بالا شد»، پهلوی سرو آنچنان سبز است‌که از شدت سبزی گویی مورد (ر.ك. ۲٦/۷۹) درشاخ وبرگهای‌آن‌روییده‌وسبز شده‌است.
۲۷«لغز»، چیستان، «در لغز»، در لغز گفتن. «نارو»، پرنده‌ای خوش‌آواز. «در معما»، در معما گفتن.
۲۸ «چشمهای شکوفه» (اضافهٔ تشبیهی، تشبیه شکوفه به‌چشم). «بینا شد»، شکفته شد.
۲۹ «دیدار»، صورت، چهره.

مسمط

۱ «کاین روی من...»، از فراق تو روی من مانند برگ رز هنگام خزان زرد رنگ است.

۲ توقع وصال تو مانند برگ رز در خزان بی‌آب ورنگ وبی رونق است، وباد فراق تو همانند باد خزان افسردگی می‌آورد.

۳ «انگشت وزبان...»، کنایه از اینکه قادر به‌نوشتن و گفتن نیستم.

۷ «مولا» (مولی)، بنده، غلام. «شیفتگان»، دیوانگان؛ «چون شیفتگان...» (زلف به زنجیر تشبیه شده، مناسبت زنجیر ودیوانه هم معلوم است).

۸ «گاه»، تخت؛ «از گاه به چاهم»، کنایه از اینکه به‌خاطرعشق تو از عزت به خواری افتاده‌ام.

۱۱ «تابان چو...»، تشبیه گل نیلوفر آبی بر روی آب به ماه زرین. «هزاره»، اسم باغی بوده، نوعی گل (ر.ك. انندراج).

۱۲ «گواره»، سبد.

۱۷ «ملك‌العرش»، خدا.

۱۸ «یغما»، نام‌قبیله وشهری‌درترکستان شرقی که‌به‌داشتن زیبارویان

مشهور بوده است. «فرخاز»، ر.ك. ٣١/٤٦.

٢٠ «شاید»، شایسته‌است. «بلبله»، کوزهٔ لوله‌دار، کوزهٔ شراب، صراحی.

٢١ «ولی نعمت»، مراد ابوالفرج نصربن رستم صاحب دیوان هند است‌که حکمران لاهور نیز بوده.

٢٢ «گوهر تن»، حقیقت و اصالت تن. «کزو گوهر تن گردد پیدا»، مقصود این است‌که شراب حقیقت و ذات آدمی را آشکار می‌سازد.

٢٣ «مردم نکند...»، آدمی با نوشیدن شراب غم و اندیشهٔ آینده را از یاد می‌برد.

٢٤ «زدر» (از در)، شایسته، لایق.

نمونه‌های دیگر

۱

۱ «جهان» (اول در مصراع دوم)، جهنده، گذرنده.

۳ «میدان طمع» (اضافهٔ تشبیهی).

٤ «جانست وزبانست»، کنایه از اینکه سرنوشت جان وزبان یکی وبه‌هم مربوط است.

۲

۱ «سید حسن»، این سیدحسن، که هنگام زندانی بودن مسعود در قلعهٔ مرنج، پیش‌از سال ۵۰۰ فوت کرده است درست شناخته نیست؛ وی غیراز سیدحسن غزنوی مشهور به اشرف است‌که در سال ۵۵٦وفات‌یافته‌است، ر.ك. تاریخ‌ادبیات درایران، دکتر صفا، ج۲، ص ۵۸۷ و۵۸۸.

۳ «چو تو شاه»، چون تو مرد بزرگ وبا عظمت.

٤ «اختیار» (در مصراع دوم)، مختار وبرگزیده.

۵ «که»، کسی که.
۶ «کجا»، که. ای غریبی که سوگواری تو را هیچ دانایی نشناخته وبیقدر ندانست.
۸ «تیغ مردانگی» و «گل آزادگی» (اضافهٔ تشبیهی).
۹ «میدان فضل» و «مرکب‌عقل» (اضافهٔ تشبیهی، وجه‌شبه: امکان خودنمایی ونام‌آوری). «سوار»، یکه‌تاز، مردمیدان.
۱۰ «من شناسم»، من تشخیص می‌دهم. «چرخ خاك نگار»، چرخی که به خاك نقش ونگار هستی می‌دهد.
۱۱ «سال زاد»، سال زاده شدن؛ «سال‌زاد...»، چرخ حساب عمر تو را نداشت.
۱۵ «اعتبار»، عبرت وپند گرفتن. «ازین محنت»، محنت مرگ.
۱۷ «به روانت»، سوگندبه‌جانت. «استوارنداشت»، باورنکرد.
۱۸ مسعود ازآن‌جهت زار می‌گریدکه، آنچنانکه سزاوار تو بود، حق ماتم تو را ادا نکرد.
۲۰ «به کار نداشت»، به‌کار نبست.

۳

۱ «ای...»، خطاب به امیر ابونصر فارسی. «ابونصر» (کنیهٔ ممدوح شاعر) با «نصرت الهی» مناسبت دارد.
۶ «عزم تو بادی...»، عزم تو (در شتاب وکارسازی) چون باد ودر استواری همچو کوه پابرجاست.
۷ «پر غبار»، تیره وگردآلود.
۹ «یك‌بار بود شاخ را»، شاخ فقط یك نوع میوه می‌دهد. «بارکلك»(نوشته‌ها وآثارقلم ومنافعی‌که‌بدین‌وسیله عایدمی‌شود).

۱۰ «نگاربندی»،نوشتن.«وهم»، پندار،خیال.«وهم‌وخرد...»، قلم وهم و خرد جان‌آفرین دارد؛ مقصود از «جان» نوشته‌ها وآثار قلم است.

۱۱ «از بهر...را»، از برای، ر.ك. ۱۵/۲۰. «عروسان فکرت» (اضافهٔ تشبیهی)، نوشته‌ها وآثار فکر.

۱۲ «جزالت»، استواری‌سخن. «قِلاده»، گردن‌بند. «بلاغت»، رسایی سخن. «سِوار»، دست‌بند. «این وآن» (عروسان فکرت). «قلاده وسوار» (کلمه‌ها ونوشته‌های استوار وبلیغ).

۱۳ «شخص»، تن، جسم. «زرد ونزار» (صفت نی‌که قلم را از آن درست می‌کردند). «سرخ است وقوی...»، روی دولت سرخ وتن آن قوی است (لف ونشر).

۱٤ «نوش»، عسل. «نحل»، زنبور عسل.

۱۵ «پای» (خود قلم که هنگام نوشتن بر صفحهٔ کاغذ حرکت می‌کند). «سرزده» و «دم‌بریده» (دو صفت برای پای (قلم)که آن‌را از نی بریده وسرآن را برای نوشتن می‌تراشیدند)؛ «سر وپای ودم» (مراعات نظیر). «سحرکاری قلم» (تأثیر نوشته‌ها و آثار قلم).

۱٦ «سایگه» (سایه‌گاه)، پناهگاه. «زینهار»، امان، پناه، عهد؛ «سایگه زینهار» (اضافهٔ تشبیهی).

۱۷ «سپهر»، آسمان، فلك؛«سپهرم‌نظاره‌گه‌اعتباردارد»،روزگار برای عبرت دیگران مرا در دیدگاه مردم قرار داده است.

۱۹ «دریا کنار» (اضافهٔ مقلوب)، ساحل دریا.

۲۰ دراین بیت اشك چشم بـه شراره‌هایی تشبیه شده‌که ازآتش دل برخاسته است.

۲۱ «قسم»، قسمت.

۲۳ رویم از اشك آکنده و دلم از خون دیده کفته‌مانند انار است (لف ونشر).

۲۵ «چشم وسر دانش» (اضافهٔ استعاری).

۲۶ «آن» (چشم‌را)؛ «آن دوخته...» (اشاره به دوختن چشم باز وقتی‌که می‌خواستندآن‌را برای‌صیدتربیت‌کنند، ر.ك.۳٦/٤١. «این» (سر را).

۲۸ «گهم»، گاهی مرا. «جفت کوه» و «یارغار» (اشاره بـه زندان شاعرکه همچون غاری در کوه بوده است).

۲۹ «هیچ کودك باشد...»، آیا هیچ کودکی ممکن است کـه سخنم را باور کند (حتی کودك زود باور هم شرح مصیبت مرا باور نمی‌کند).

۳۱ «بر باطل»، برکار باطل.

۳۲ «کوهسار» (ممدوح شاعر، ازجهت بزرگی وبلندی مقام).

۳۳ «هفت کوکب سیاره» : ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، زحل. «چهار ارکان»، خاك وآب وباد وآتش.

۳٤ «تیر گشاید»، تیراندازد. «تیرشهاب»، شهاب، شعله‌ای‌مانند تیرکه شب در آسمان دیده می‌شود وآن بر اثر برخورد سنگهای کیهانی با جو زمین وگرم‌شدن وسوختن آن پدیدمی‌آید. «خرمن ماه»،ر.ك. ۷۲/۲.

۳۵ «بازار می...»، می خوشگوار بازار دارد؛ «بازار داشتن»، رونق ورواج داشتن.

۳٦ «گل سوری»، گل سرخ، گل‌محمدی. «آیین»، روش، راه ورسم. «نواهای زار»، نغمه‌های سوزناك.

۴

۱ «چندیمان»، چند زمانی ما را، چه اندازه ما را (بنابر اینکه مصراع اول را چگونه بخوانیم).

۳ «زنجیر زلف» و«حلقه جعد»، مجعد موی، دارای موی حلقه حلقه.

۶ «ناشنیدستی»، آیا نشنیده‌ای؟

۷ « دمَن» (جمع دمنه)، مزبله‌ها؛ «خضراء دمن»، سبزه‌ای که بر مزبله یا گنداب روید؛ «قالَ ِایّاکم وخَضراء الدِمَن»، گفت (حضرت رسول «ص») زنهار از سبزهٔ مزبله دوری جویید (کنایه از اینکه از مردم آراسته ظاهر بد باطن پرهیز کنید)؛ مصراع دوم هم همین معنی را می‌رساند؛ (قیاس کنید با : «ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست/بر سر مبرز گلست وسوسنست»، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۰).

۵

۲ «به دل خونم»، دلم خون است.

۳ «نجم نحس»، ستاره شوم، ر.ك. ۱٤/۱٦ و۲/۳۲.

۷ «کیِم»،که مرا. «ثری»، خاك، زمین؛ «سخن از ثری....»، با شعر خود پایهٔ سخن را از زمین به آسمان می‌رسانم.

۸ «براعت»، برتری در دانش وادب وکمال. «سپهر برین...»، آسمان بلند هم یارایی مقابله با من ندارد.

٦

۳ بجاست که منی کنم و کبر بورزم زیرا دلم مانند حلقهٔ «م» تنگ وپشتم مانند «ن» خمیده است وهمین دو حرف کلمهٔ «من» رامی‌سازند (شاعر این سخن طنزآمیز را درحق خود از سرِ درد می‌گوید).

٤ طلا وسنگهای قیمتی برای آنکه ارزش واصالت آنها معلوم شود، با آب یا آتش آزمایش می‌شوند.

۹ «پنبه وآرد» (برف).

۷

۳ «رهی»، بنده.

٤ «مشك وگل» (زلف وگونهٔ سرخ).

۵ «زگرد»، از گرد راه وسفر. «عنبراشهب»، ر.ك.٦/١٢و١٤. «وزمهر...»، از تابش آفتاب صورت تو مانند لالهٔ نعمان (ر.ك. ٨٢/٢) سرخ وبرافروخته شده.

۷ «گرت»، اگر تو را. «تف دل»، سوز دل.

۸ «دشت‌سار»، دشت+سار (پسوند زیادی وانبوهی)، مانند کوهسار وشاخسار؛ «خشکی دشت‌سار»، دشت‌ساری خشك.

۹ «این» (تف دل در بیت ۷). «آن» (باران در بیت ۸).

۸

۲ «ترسم زنزد من...»، می‌ترسم نزد کسی‌که سزاوار صحبت تو نیست رفته باشی.
۳ «درد دلا»، دردا و دریغا. چه دردی بزرگ! که محبوب‌وقتی تسلیم وبندهٔ دیگری شدکه دل مرا ربوده وبرآن چیره شده‌بود.
۵ «پردگی»، محبوب‌پرده‌نشین، اهل‌حرم،عفیف،رک. ۴۶/۳۰. «کی‌بینمت...»، کنایه ازاینکه دیدن‌ویافتن تو برای من غیرممکن شده است.
۷ «بس شب...»، بسا شب‌که تو با وصال خود سرمهٔ چشم من شدی وچشم مرا روشن کردی.

۹

۱ «نابسامان»، آشفته ودرهم.
۲ «شدت»، سختی ومحنت.
۳ «خیره چشم»، بیحیا وگستاخ.

۱۰

۱ بر چنان کوه بلندی (زندان) جای دارم‌که گویی مأمور دیده‌بانی جهان هستم.
۲ «نوانی»، ر.ک. نوان ۴۴/۲۸.
۳ «زریری»، زرد، به‌رنگ زریر، ر.ک. ۳۹/۲۲.
۶ «اگر پیری بماندی جاودانه» (پیری جاودانی نیست، چون

مرگ به‌دنبال دارد).

۸ «ثبایگان»، ر.ك. ۵۸/۴۱.

۱۰ «غم آمد...»، از سرمایهٔ عمر به‌جای‌سود غم‌به‌دست آوردم.

۱۴ «که را»، آنکه را، هرکه را. کسی‌که گردش آسمان با او نساخت از تلاش و چاره و تدبیر سودی برنمی‌گیرد.

۱۵ از حادثهٔ زندان چندان بیمی ندارم زیرا پیشتر گمان چنین بدبختی را ازاین دنیا داشتم.

۱۶ ازآن جهت‌که ستارهٔ کیوان (زحل) نحس است، روی دادآن را نشانهٔ طالع بد می‌داند، ر.ك. ۱۶/۱۴ و ۲/۳۲.

۱۷ «کاروانی»، آنکه با کاروان سفر کند، مسافر.

۲۰ «ترجمانی»، تفسیر وتعبیر.

۲۱ «هر دو زبان» (عربی‌وفارسی). «هر دو میدان» (نظم ونثر).

۲۲ «سجود»، پرستش، بندگی. «رودکی»، ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی (وفات : ۳۲۹ هـ ق) از شاعران بزرگ زبان فارسی‌که به دربار امیر نصر سامانی اختصاص داشت. «ابن هانی»، ابوالقاسم محمدبن هانی اندلسی (۳۲۶-۳۶۳ هـ ق) شاعر عرب از مردم آندلس (اسپانیا)که اشعار او در مغرب شهرتی بزرگ دارد مانند متنبّی است در مشرق.

۲۳ «چِفتاد»، چه افتاد، چه‌شد. «طیبت»، مزاح.

۲۴ «تیره‌روانی»، دلتنگی، کودنی، ابلهی.

۲۶ «لَن تَرانی» (ازآیهٔ۱۳۹ سورهٔاعراف (۷) گرفته شده‌است)، هرگز مرا نبینی، (سخن درشت و ناسزا)؛ «لن‌ترانی خواندن» ، لن‌ترانی گفتن، متلك گفتن.

۲۷ «دُرِ بحری»، مروارید دریایی.

راهنمای لغات و ترکیبات

آب (آبرو) ١٨/٥٦*
آب (رونق وصفا) ٢/٤٠
آب‌حیات ١٢/٤٢
آبدار ١٣/٢٣
آبداده ٤/١٤
آبی (به) ٣٠/٤٢
آتش‌نهاد ١٩/٣٥
آذار ٣٨/٤٠
آذر ١٦/٣٢
آذربرزین ٥/٥٥
آذرنگ ١/٥٥
آذریون ٢٠/٣٦
آزر ٢/٣٠
آزردن ٢٦/٦٢
آژده ٧/٧٣
آستی ١٣/٢٤، ٢٣/٦٩
آستین افشاندن ٢٣/٦٩
آسیمه ٢/٤٩
آکندن ١٧/٩٣
آگفت ١٤/٩٢
آوند ٢/٩٣
آهختن ٢٠/٤٨
آیت ١٢/٣٣
آینه‌رنگ ٤/٤
آیین ٣ن/٣٦

ابلق ٤٤/٨٠
ابن‌حسن ١٤/٧٧
ابن‌هانی ١٠ن/٢٢
احتراق سیاره ١٢/٨١
احمدبن حسن ٢١/٧٦
اختر واورون ١٨/٣٢
اختری ١/٣٢
اختیار (برگزیده) ٢ن/٤

---

* عدد سمت راست شمارهٔ شعر (قصیده، نمونه‌های دیگر) و عدد سمت چپ شمارهٔ بیت است. ت=ترکیب‌بند؛ م=مسمط؛ ن=نمونه‌های دیگر. شرح، تقریباً درهمهٔ موارد، درنخستین نوبت آمده است.

ادرار ۲۰/۵۸
ادکن ۱/۷۲
ارجو ۲۸/۶۴
اردشیر ۲/۸۰
اردوان ۲/۸۰
ارژنگ ۲۳/۵۷
ارکان ۵/۵۹
ارم ۹/۵۰
ازار ۱۳/۱۶
اژدرها ۱۴/۴
اژدهای چرخ ۶/۳
استیحال ۳۲/۵۸
اسطرلاب ۱۸/۷
اشهب ۱۴/۶، ۱/۱۰
اضطراب‌ستاره ۶/۲۵
اعتبار ۶/۱۵، ۲ن/۱۵
اعتدال ۱۳/۴۷
اعتضاد ۱۵/۴۲
اعجاب ۳/۹
اعراض ۵/۵۹
اعور ۲۸/۹۴
اغرا ۲۱/۹۹
افروخته ۱۲/۴۹
افسان ۳/۸۳
افساییدن ۶/۸۹
افسر ۲/۳۶
افسردن ۴/۳۳
افضال ۵/۱۹
افعوان ۴/۸۰
افعی (کورشدن افعی از زمرد) ۴/۸۰
بالا (قامت) ۱۳/۹۹
بالا (بالنده) ت/۲۶
التهاب ۱۹/۲۵
الحذار ۱۴/۱۶
انتشار گرفتن ۱۷/۱۶
اندیشه (نگرانی و بیم) ۲/۸۷
انشا ۱۷/۳۳
انصاف ۹/۲۳
انفاس ۱۹/۲
انقاس ۲/۴
انگِشت ۸/۱۹
اوباردن ۹/۴۸
اوج ۱۳/۳۲
اوریا ۱۱/۱۰۰
ایدر ۴/۳۵
ایدون ۵/۲۷
ایراد ۷/۲۵
اینت ۱۲/۴
ایوان ۲۷/۸۳

بابت (شایسته) ۲۱/۴۱
باختر (مشرق) ۱/۳۷
باختر (مغرب) ۳۴/۴۰
بادافراه ۲۷/۷۳
بادرنگ ۱/۵۵
بادرنگ (بادمانند) ت/۲۳
بادی (فعل دعایی) ۲۰/۲۰
بادیافته ۳/۱۴
باره (اسب) ۷/۳۳، ۱۹/۳۶، ۵/۸۸
باره (برج) ۲۲/۴۸
بازار ساختن ۱۲/۴۹
بأس ۳۴/۴۱، ۳۷/۶۹
اکلیل ۶/۴
اکمه ۱۰/۳

بالان ٣٧/٥٨
بانوا ٣٣/١٤
بتاب ٧/٨
بد دل ٢٢/٣٦
بدست ١٩/٧، ٣١/٨٥، ٧/٩٥
بدیل ١٥/٥٩
بر (سینه) ١٨/٤، ١٥/٣٦
برآمدن ١/٤٢
براعت ٥ن/٨
برجیس ١٦/١٤
برچشم کردن ٧/٨
برخیره ٣/٦٩
برساختن ١٠/٥
برق فعل ١٢/٣٨
برکرده ١/٨٨ و٢٦
برکشیده ١/٣٤
بروج‌چرخ ١٨/٧
برهمن ٦/٦٨
بزان ٢٣/٦٠
بساط ١٦/٢٥
بسته‌میان ٤/٢٣
بسگ ٩/٢
بسدین ٤/٤٥
بسیج ١/٣٥
بصر (بینایی) ١٧/٢٠
بَطَر ٢٠/٢٠
بقعت ٢٨/٧٣
بکا ١٨/٤
بلاغت ٣ن/١٢
بلال ٢١/٥٨
بلبله م/٢٠
بنات‌نعش ٤/٧٤
بنان ٥٤/٨٥
بند (مکر) ٦/٩٨
بندی ٤/٣٧
بوالمظفر ٣٢/٩٤
بوته ٢/٢٠
بوقلمون ١٧/٤٧
بوم (سرزمین) ١٣/٤٨
بها (رخشندگی) ١٣/١
بهرام ١٦/٣٢، ٧/٨٤
بهرامی ٢٠/٨١
بهرمان ٢٠/٨٠
بیاض ٢٣/٣٣
بیان ٢٥/٦٠
بیجاده ١٦/٢
بیختن ١٤/٦
بیدا ٩/٦
بیدل ١٩/٤٢
بیرم ٣/٤٣
بی‌روی ١١/٢٢
بیزان ١٤/٦
بی‌سامان ١٨/٨١
بیش (دیگر) ٧/٥٨
بی‌فریاد ٢١/٤، ١/١٩
بیمر ١١/٣٦
بی‌نوا ١/٣

پاداشن ٢٧/٧٣
پارگین ٢٤/٤٦
پای‌داشتن ٢٦/٤١
پردگی ٣٠/٤٦، ٨ن/٥
پرده (آهنگ) ١١/٨٦
پرَن ١٦/٧٣

پَرند ۳/۸۳
پرنیان ۱۱/۶۰
پروین ۷/۴
پویه‌رفتن ۲۵/۳۶
پویه (جستجو) ۴۲/۸۵
پویه‌دادن ۱۱/۶۹
پهلوساییدن ۱۴/۲۷
پیچش ۱۷/۳
پیداکردن ۴/۸
پیراستن ۱۲/۲۸
پیشکار ۶/۹۷
پیکان ۴/۱۴
پیمودن (اندازه گرفتن) ۱۱/۲۸
پیمودن (نوشیدن) ۳۳/۳۶

تاب (پیچ‌وشکستن) ۲/۴۰
تارك ۲۱/۳۵
تارمیغ ۲۴/۴۶
تاره ۶/۳۴
تافته (برافروخته) ۲/۳۹
تافته (تاب‌داده) ۱۱/۴۷
تافته (داغ) ۲۱/۴۲
تپانچه ۲۰/۴۰
تپش ۱۳/۴۴
تخت ۱۳/۷۹
تخته‌تخته ۶/۶
تذرو ۹/۹
ترجمانی ۲۰/ن۱۰
ترنج ۱۰/۱۳
تشویر ۲۸/۴۳
تعویذ ۱۷/۷۹
تعهد ۱۷/۹۲

تف ۲/۱۴
تفحص ۳/۷۵
تفسیدن ۱۵/۳۶
تقدیرکردن ۳۶/۷۹
تقویم ۲۴/۸۱
تلبیس ۲۱/۴۶
تمکین ۹/۹۵
تنبول ۳/۸۲
تُند ۴/۳
تُندی (شیب) ۶/۶۱
تُنُك ۳/۸۴
تَنگ (جوال) ۶/۸۳
تنّین ۱۲/۱۶
توتیا ۳/۷۰
تیر ۱۶/۱۴
تیز (تند) ۱۶/۱۴، ۴/۱۶
تیغ (سرکوه) ۱۱/۱۶، ۱/۳۸
تیمار ۶/۲۴

ثری ۷/ن۵
ثریا ۲/۹۹
ثعبان ۶/۱۴
ثقة‌الملك ۱/۲۱

جام جهان‌نما ۱۲/۹۰
جان‌اوبار ۲۱/۴۸
جاناور ۲۲/۳۲
جان‌پژوهان ۱۱/۲۵
جانور ۲/۲۹، ۵/۶۵، ۱۴/۸۰
جَبان ۴۱/۸۰
جبلت ۲۲/۹۴
جَرّه ۶/۳۳

جزالت ۳ن/۱۲
جَزْع ۱۳/۶
جگرآور ۳۵/۲۳
جلاجل ۳۸/۳
جلوه‌کردن ۴۶/۳۰
جمازه ۱۶/۷
جمال‌الملك ۳۹/۱۳
جمشید ۵۷/۲۹
جِنان ۸۰/۹
جنگوان ۸۵/۹
جنوب ۵۸/۲
جواز ۴۲/۱۵
جوزا ۲/۱۵، ت/۲۴
جوشن ۳۰/۸
جولاهگی ۴۱/۵۳
جهان (جهنده) ۱ن/۱
جیحون ۱۶/۱۱

چرخ ۴۴/۱۱
چرغ ۹/۱۰
چفته ۵/۶
چفته‌نال ۴۴/۲۸
چلیپا ۲/۱۳
چناچون ۲۳/۲۰
چنبر ۳۶/۱۰
چندن ۷۴/۲۷
چهار ارکان ۳ن/۳۳

حاجز ۴۸/۲۲
حُجّاب ۷/۱۶
حجاب کردن ۲۵/۱۷
حد (لبه، تیزی) ۱۳/۱۵
حذر ۳۵/۲۲، ۶۱/۴
حر ۹۵/۱۰
حرز ۶۰/۲۲
حرون ۳/۱۶
حُسام ۳/۱۴
حسب‌حال ۴۱/۵
حَشَر ۲۴/۶، ۸۸/۴
حَشَرخواستن ۲۴/۶
حشمت ۴۰/۱۵
حَصا ۳/۸
حصار ۳/۸
حضرت (پایتخت) ۱۷/۷، ۷۱/۱۶، ۸۸/۳، ۹۳/۱۱
حلویی (؟) ۴۰/۳۳
حُله ۱/۱۵
حُلی ۴۴/۲۱
حمل‌بار ۸۳/۶
حَنوط ۲۶/۱۸
حواصل ۹/۴
حیدر ۳۳/۹

خاد ۱۹/۲
خاستن (پدیدآمدن) ۱۶/۱۲
خاص‌شاه (علی‌خاص) ۱۰۰/۱۵
خاصهٔ شاه (علی‌خاص) ۱۷/۱
خاطر (دل) ۶۴/۱۹
خام‌درای ۸۹/۱۲
خاور (مشرق) ۴۰/۳۴
خاور (مغرب) ۳۲/۱۹
خایسك ۱۳/۱۵
ختن ۷۳/۱۹
خجسته (گل) ۹/۱۰

خد ۱/۶۶
خدنگ ۱۷/۵۶
خرپشته ۱/۸۲
خرچنگ (برج سرطان) ۳/۵۶
خرمن ۲/۷۲
خز ۱۰/۱
خسته ۵/۵
خسرو ت/۲۲
خسرومحمود ۹/۱۸
خشت ۹/۴۷
خضر ۱۲/۴۲
خضراء دمن ۷/ن۴
خُطبه ۱۷/۳۳
خطر (کاربزرگ) ۱۸/۲۰
خطر (بزرگی) ۷/۲۷
خط معما ۵/۹۹
خفتان ۳۱/۱۴
خلاب ۱۳/۲۵
خلاص ۱۰/۷۷
خلال ۳۸/۳۶
خلخال ۲۴/۵۸
خلَق ۶/۱۱
خُلقان ۱۷/۱۴
خلیدن ۱۷/۱۴
خلیل (ابراهیم) ۳۱/۳۶
خُمار ۱۵/۱۶
خندهٔ برق ۶/۱
خندهٔ جام ۵/۴۴
خِنگ ۷/۶
خِنگ‌زیور ۲/۳۱
خنیاگر ۳۳/۳۶
خواجه (خواجه عمید) ۶/۳۶
خواسته ۸/۱۵، ۴/۶۵
خودرو ۱۸/۳
خوشاب ۹/۷
خوشه (برج) ۷/۴۱
خَوی ۱۶/۸۰
خهی ۱۴/۴۸
خیال ۳/۷
خیالات ۱۰/۴۹
خیرگی ۵/۴۹
خیره (بیهوده) ۳/۶۵
خیره (تیره) ۴/۵۳
خیره (لجوج) ۹/۱۴
خیره (گستاخ) ۱۹/۳۵
خیره بصر ۴۰/۴۱
خیره‌چشم ۳/ن۹
خیره‌رای ۴۰/۴۱
خیره‌سر ۴۰/۴۱
خیری ۴/۴۰
خیزران ۴۰/۳۶

دارا ت/۲۲
دارادار ۱۱/۴۸
دامن کشیدن ۲۵/۱۴
داود ۱۴/۵۹، ۱۱/۱۰۰
دخان ۱۹/۸۰
دَر ۸/۸۸
دُرآگین ۲۴/۴۶
درابیدن ۱۲/۸۹
دربستن ۲۲/۲۶
دُرج ۴/۵
درخش ۲۸/۳۶
درخور ۱۰/۴۰

دُرِّ خوشاب ۹/۷
درسپردن ۲۰/۹۵
درسر چیزی شدن ۱۶/۲۴
درفش کاویان ۱۵/۶۰
درنوشتن ۱۳/۱۶
دریابار ۲۴/۳۶
دریتیم ۳/۴
دربهی ۳۵/۴۲
دزبان ۳۶/۶۹
دُژآگه ۱۱/۸۵
دست (درقمار) ۱۴/۶۷
دست (قدرت) ۵/۸۴
دستان(زال) ۱۴/۶۹
دستان (سرود) ۴۶/۱۴
دست‌گذار ۱۴/۹۱
دست موسی ۵/۳
دشت‌سار ۸/ن۷
دعوت ۲۵/۲۵
دغا ۲/۷۰
دکان ۳۱/۸۵
دل‌آورد ۴/۸۷
دلال ۳/۳۱
دلیری ۱۰/۲۳
دلیل ۲/۴۷
دُمادُم ۹/۱۶
دَم جبرئیل ۱۵/۹
دم‌گرفته ۱۶/۹۱
دِمن ۷/ن۴
دوپیکر ۱۸/۴۰
دوتا (خمیده) ۸/۴
دوتا (منافق) ۱۵/۵
دودمان ۳۱/۸۰
دَور ۳۳/۳۶
دوزبان ۲۴/۸۰
دوستکام ۱۸/۷۷
دولاب ۵/۹
دولت ۱۴/۲۳، ۲۷/۳۵، ۳۶/۴۱
دولتیار ۴۲/۴۵
ده دله ۱۹/۵۷
دیدار (دیدن) ۱۲/۴۷
دیدار (صورت) ۴/۱۶، ۴/۱۰۰، ت/۲۹
دیرنده ۱/۲۵
دینار ۱۲/۳۶
دینارگون ۳۵/۴۰
دیناری ۹/۸۳
دیوانه‌سار ۳۵/۱۴

ذات‌هنر ۱/۴۱
ذقن ۱۷/۷۳
ذکا ۷/۲۱
ذوالمن ۴/۷۵
ذوالمنن ۱۳/۶۸

راست ۷/۴
راسن ۳۵/۷۹
راغ ۳/۱
رای (راجه) ۱۱/۴۷
رایت ۸/۲۶
رایت‌خور ۱/۳۸
رباب ۷/۲۵
رخا ۱۸/۳
رزمه ۱۵/۱
رستم‌زر ۲۳/۴۱

رَسته ٥/٣٤
رسیل ١٤/٥٩
رشید ٨/٤٤
رشیدی ١٠/٧٩
رضوان ٩/٥
رعنا (گل) ١١/٩٩
رغم ١٤/٤٩
رکاب گران کردن ١٦/٢٣
رقم کردن ٣/٨٧
رمح ١٣/٩٠
رنگ (حیله) ٨/١٧، ٢٤/٥٧
رنگ (شادابی) ٢/٥٥ و٤
رنگ (بزکوهی) ٦/١١، ٨/٤٥
روبان (قید) ١٦/٣٨
رودساز ١٦/٤٠
رودکی ١٠ن/٢٢
روزمهر ١/٨٣
روشنان ١٥/١٤
رومی‌روی ١٣/٢
روهینا ١٠/١١
روین ٢٠/٣٦
ره (آهنگ) ٣٠/٤٣
رهان ١٣/٨٠
رهگذار ٨/١٦
رهی ٢٨/٥٨، ٧ن/٣
ریمن ٢٩/٧٣

زابلستان ١٦/٧٢
زادسرو ١٢/٢٨
زادوبود ١٠/١٣
زادوبوم ٤١/٤٢
زاستر ١/٣٧
زال ١٧/٤
زایر ٣٧/٣٦
زبرجد ٢٠/٨٠
زحمت ١٢/٣٦
زحیر ١٨/٨١
زخم (صدمه،ضربت) ١٤/٥، ١٨/٣٦
زخم (نواختن) ٧/٢٥
زدوده ١٣/٢٦
زر (زال) ٢٣/٤١
زراق ٦/٦٣
زربفت ٨/٨٣
زرپخته ٢/٦٧
زرساده ١٠/٨٣
زرعیار ١٧/١١
زرنگ ٢٦/٥٧
زریر ٢٢/٣٩
زفتی ١٤/٩٣
زَقوم ١٨/٣٩
زمرد ٢/٣٦
زمن ٢٣/٧٣
زنار ١٥/٤٦، ١١/٦١
زنبر ٤٢/٣٦
زند ١١/٨٣
زندباف ٤/١٠٠
زندخوان ١١/٨٣
زندواف ١١/٨٣
زنهار (امان) ٢٦/٦٤
زنهار (هان) ٢٦/٦٤
زنهار خوردن ٢١/٤٥
زوبین ٤/١٤
زهاب ٥/٢٠
زهرا ٤/٦

زهره‌فعل ۵/۳۷
زهیدن ۵/۲۰
زَین ۱۳/۲۰
زینهار (امان) ۲۸/۹۵، ۳ن/۱۶
زیورجوزا ۱۵/۲

ژاژ، ژاژخاییدن ۱۶/۲۸
ژنده ۲۷/۴۸

ساج ۸/۸۶
ساحری ۴۵/۱۴
ساختن ۱۵/۲۰
ساده (دشت) ۵/۴۵
ساده‌سیم ۶/۶
سارا ۱۲/۶
سازگرفتن ۹/۵۳
سازوار ۱۶/۸۶
سامی ۱۹/۷۴
سایر ۳/۳۲
سبق ۱۳/۸۰
سبک ۱۳/۲۵
سبکساری ۹/۹۶
سبک‌شدن‌دل ۱۶/۲۳، ۳۰/۴۵، ۲۰/۶۰، ۱۲/۶۳
سبیکه ۱۶/۱۶
سپردن ۲۳/۴۳
سپهد سلطان ۱/۸۱
سپهر ۳ن/۱۷
ستام ۵/۹۴
ستان ۴۱/۸۵
سترون ۲۵/۹۰
سجود ۱۰ن/۲۲
سحاب ۱۰/۸
سحرحلال ۱۰/۱۲
سخا ۱۷/۱۲
سرَ ۲۲/۹۴
سرِدفتر ۱۰/۳۳
سرشت ۴۴/۸۰
سرگرای ۱۳/۹۰
سرِنامه ۱۰/۳۳
سرمه ۶/۷۴
سروکشمر ۱/۳۱
سره ۳۴/۷۹
سره‌کردن ۶/۵۲، ۴۷/۷۹
سطرلاب ۳/۸
سعادت ۵۴/۴۱
سعد ۲/۳۲
سعدفلك ۱۴/۴۴
سکباج ۴۳/۸۵
سلطان ۷/۸۸
سلّه ۱۵/۶۲
سلیمان ۸/۴۰
سُمج ۱۰/۳
سمر ۴/۲
سمرکرده ۳۵/۸۸
سمور ۱/۷۲
سنان ۱۳/۲۶
سنجاب ۴/۹
سُندس ۹/۶
سنگ (وقار) ۱۹/۵۵
سو (قلعه) ۲۹/۸۱
سَوار ۹/۲
سِوار ۳ن/۱۲
سؤال وشمار ۸/۸۷

سودا ۱۳/۵، ۱۳/۱۱
سودایی ۱۸/۹۹
سوده ۶/۶، ۱/۳۲
سوزیان ۲۸/۸۵
سوسن‌آزاد ۳/۱۹
سُها ۹/۴۰
سهم (ترس) ۱۸/۳۵
سهیل ۱۱/۷۳
سیف ۱۰/۳۸
سیمبر ۱/۳۵
سیم‌خام ۷/۳۰
سینا (کوه) ۶/۱

شادخوار ۸/۴۴
شال ۲۳/۴۶
شان ۲۱/۸۰
شاه‌اسپرغم ۱۰/۹، ۵/۹۹
شاه‌شکار ۱/۴۷
شاهین ۲۱/۶۹
شاید ۲۶/۱۴، ۶/۱۵
شایگان ۵۸/۴۱
شبدیز ۲/۶
شبَه ۹/۲
شخص (تن) ۱۱/۲۳
شخودن ۳/۳۹
شدت ۱۸/۳، ۹ن ۲/
شدن ۵/۱۰
شرار ۵/۱۶
شرنگ ۱۳/۵۵
شعار ۲۱/۴۴
شِعری ۱۱/۷۳
شغَب ۲۵/۴۰

شکردن ۴۲/۴۱
شکل ۵/۴
شکوفتن ۳/۷۷
شکوهیدن ۴۷/۷۹
شمامه ۳/۳۸
شَمَر ۲/۲۰
شمن ۱۰/۸۷
شنبلید ۴۰/۳۶
شنگرف ۱۶/۲
شوریده‌کار ۳۵/۱۴
شَیب ۴/۸
شیدا نهاد ۲۰/۹۹
شیر (برج اسد) ۷/۴۱
شیرشکر ۱۴/۳۸
شیفته ۲۶/۹۰

صاحب (صاحب کافی) ۹/۱۰، ۲۶/۳۵
صاحبقران ۳/۲۳
صحبت ۱۲/۱۰۰
صحیفه ۳/۵۴
صدا ۲/۳
صدر (پیشگاه) ۳/۵۸
صدر احرار ۲۳/۶۴
صفدر ۱۶/۳۸
صفرا کردن ۱۸/۹۹
صقال ۱۵/۳
صلاح ۶/۳
صنع ۳۱/۶۰
صورت (تصویر) ۸/۲
صهبا ۸/۱
صَهیل ۱۱/۸۰

ضخم ٩/٨٦
ضِراب ١١/٨٠
ضمیر ٢٢/٤٢
ضیمران ٤٠/٣٦

طاهر بن‌علی (ثقة‌الملك) ١/٥٨
طبع ٣٦/٥٨
طبعی ١/٤٥
طراز ١/٥
طرازیدن ٢٩/٤٦
طرفه ٢٤/٥٧
طعان ١١/٨٠
طعن ٢٩/٤١
طلعت ٢٢/٧٣
طناب صبح ١٤/٢٥
طنبور ٣/١٣
طور (کوه) ٤/٣
طومار ١٠/٦٤
طویلهٔ لؤلؤ ١١/٦٠
طیره ٩/٦٨
طیفور ٢/١٣
طیلسان ٥/٩٧

ظهیر ٢/٤٦

عِبَر ٤١/٤٢
عبهر ١٧/٢٠، ٥/٣١
عبیر ١٨/٢٦
عُجاب ١/٧
عدت ٦/٩٢
عَدن ١٠/٧٤
عذرا ٢/٣٤

عَرَض ٥/٥٩
عرعر ٦/٣٦
عروج چرخ ١٨/٧
عرین ٢٧/٥٧
عزیمت ٤/٥٢
عشوه ١٣/٦٣
عشوه‌خریدن ٢١/٦١
عشوه دادن ٤٣/٣٦
عطارد ١٧/٣٢
عطشان ٨/١٤
عِقاب (گردنه‌ها) ١٧/٧
عِقد ٨/٣٨
عقیله ٨/٩٢
عِلْك ٤/٢٧
علَم کردن ١/٨٧
علی‌خاص ١/١٧
عماری ٤/٤٣
عمده (تکیه‌گاه) ٨/٤٤
عمراوبار ٩/٤٨
عمرشکر ٢١/٤٨
عمل (کار دیوانی) ١٦/٦٤
عمید ١٣/١٢
عَنا ١٧/٣
عنان سبك کردن ١٦/٢٣
عنبر ١٢/٦
عنبرسار ٩/٤٥
عنبرین ١٥/٧٦
عنصری ٢٩/٤٨
عَنقا ٢٢/٩٩
عود ١٧/٢
عورات ١٦/٥٨
عون ١٢/٩٠

عیارگرفتن ١٦/١٦، ٣٧/٨٠
عِیال ٢٨/٥٨
عیبه ٤/٤
عیون ١٥/٦٩

غاتفر ١٠/٢٠
غازی ١٦/٤٢
غبرا ٢/٦
غَران (ج غَر) ٩/٥٥
غضبان ٣٦/١٤
غنج ٦/٩٨
غوغا ١١/٢
غیب ١/٢٩
غیبه ١٥/٣٦

فاخته مهر ٣١/٦٩
فحل ١٩/٦٩
فراز ٤/٧٦
فراز آوردن ٦/١٨
فرّخ ٢١/٤٣
فرخار ٣١/٤٦
فرزندگان ١٨/٢١
فُرغر ٢/٣٣
فرقد، فرقدان ٨/٤
فروختن (افروختن) ٥/١٦
فُروخته (افروخته) ٣/٥٨
فروگذاشتن ١٤/٧٧
فزَع ٢٥/٤٠
فسان ٣١/٥٨
فساییدن ٢٣/٩٠
فسون ١٨/٨٥
فضل ٢٦/٤٥

فضولی ٢٠/٤١
فطنت ٧/٢١
فغفور ١/١٣
فِکَر ٨/٣٤
فلاخن ٩/٣٧
فلك‌پیکر ٥/٣٢
فندق ٣/٣٩

قار ٤/٤٧
قدَر ٧/٢٩
قرابت ١٧/٢١
قِران ٣/٢٣
قُرطه ٣/٨٣
قِسم ١٦/٢٢، ٣ن/٢١
قصب ٢٤/٤٣
قضا ٧/٢٩
قطار ٩/١٦
قطب ١٠/٣٨، ١٨/١٠٠
قطب‌آسیا ١٣/٣
قفا ٢٣/٢١
قِفار ١٠/١٦
قلاده ٣ن/١٢
قلتبان ٧/٨٥
قلَق ١٦/١٣
قِلق ١٦/١٣
قمار ١٧/١١
قوّال ٣٨/٥٨
قهرمان ٤٨/٨٥
قیروان ٥٠/٨٥
قیصر ٤٤/٤٢

کار (کارزار) ٩/٨٥

کاردیدگان ٢٠/٩٦
کارکرد ت/١٠
کارنگر ٢٦/٣٩
کافور ١٨/٤، ٧/١٣
کامه ١٨/١٨
کثیف ٤/١٥
کُحلی ٩/٦
کحیل ١٣/٥٩
کدیه ١٣/٦٣، ٩/٩٢
کرانه‌کردن ٦/٩٦
کرد ١٨/٧١
کردر ٨/٣٣
کسری ١/١٧
کشخان ٤٢/١٤
کشفتن ٣٠/٦٩
کشمر ١/٣١
کشی ٧/٥٠
کف‌الخضیب ٣/٥٩
کفته ٢٨/٤٤
کفیدن ٢٠/٣٦
کلاب ٢٣/٢٥
کلنگ ٩/١٦
کِلّه ١١/٦
کلیل ٤/٥٩
کلیم (موسی) ٣١/٣٦
کمانور ١٧/٢٣
کمین برگشادن ٢/١٨
کنار ١/١٦
کوتوال ٢٩/٨٥
کوفته ١٣/٤٤
کوکب‌سپر ١٦/٣٥
کوه‌انجام ٢٤/٣٦
کهبار ٥/٤٩
کیا ٣٤/٩٤
کیان (طبیعت) ٣٠/٦٠
کیوان ١٦/١٤

گاز ٥/٥٢
گاو دریهی ٣٠/٤٢
گاه م/٨
گذاردن ١٢/٢٥
گذاشتن (رها کردن) ١٣/٣٩، ١٥/٨٠
گراز ٩/٥٢
گرازیدن ٨/٥٤
گران‌دست ١١/٢٦
گران شدن‌سر ١٦/٢٣
گرانی ١٢/٢١
گِردران ٣٤/٨٥
گردش ١٧/٣
گردنان ١٠/٣٣
گردیز ١٦/٧١
گرزن ٢٦/٧٣
گرزه ١٦/٩٠
گرگ یوسف ٢٧/٦٩
گرم ١٢/٧٣
گراییدن ١٤/٢٦
گساردن (سپری کردن) ٥/٦٢
گشاد ٢٦/٤٦
گشتن ٧/٧٤
گلخن ١١/٩١
گل‌رعنا ١١/٩٩
گل سوری ٣ن/٣٦
گلنار ٨/٥٠

گم‌نشان ۶۰/۸۵
گنج بادآورد ۱۱/۳۶
گنج شایگان ۵۸/۴۱
گنجور ۴۸/۸۵
گَنَگ ۵/۵۵
گواره م/۱۲
گوهر (ماده واصل) ۱/۸۴
گوهرتیغ ۱۷/۵۶
گوهر خنجر ۲۲/۴۲
گوهر حُسام ۱۴/۳
گیا ۱۸/۲
گیراگیر ۱۱/۴۸

لآلی ۴/۹
لاجورد ۳/۸۳
لاد ۴/۱۹
لالا ۱۰/۲
لالهٔ نعمان ۲/۸۲
لبلاب ۴/۷
لبیبی ۲۳/۱۲
لرزیدن ستاره ۲/۱۰، ۷/۲۶
لغز ت/۲۷
لگن ۹/۷۴
لن‌ترانی ۱۰ن/۲۶
لوهور ۷/۱۷
لهاوور ۲/۵۱

مارافسای ۶/۸۹
مالش ۱۵/۵۷
مالك‌دوزخ ۷/۱۴
مانا ۱۲/۵
مانده ۱۰/۴
مانی ۸/۲
مبرت ۱۶/۸۱
مبهمات ۲۵/۶۰
مُتعب ۸/۱۰
مِتین ۳۹/۳۶
مثال ۸/۹۸
مجبور ۱۷/۱۳
مجَرّه ۱۷/۳۵
مجلس‌بار ۳۰/۴۶
مجمر ۱۷/۲
مُحاق ۱۴/۷۱
مُحال ۲۶/۵۸
محرور ۸/۱۳
محسوس ۲۱/۸۰
محضر ۴۱/۴۱، ۳۰/۹۴
محك ۸/۷۸
محل ۱۸/۶۴
محمد ۱/۴۱
محمدت ۵/۳۳
محمود (سیف‌الدوله) ۹/۱۸
محور ۱۰/۳۲
مخاریق ۲۱/۳۶
مخمور ۱۱/۱۳
مخنّث ۶/۸۵
مدار ۲/۵۸
مدبر ۳۸/۱۴
مرجان ۳/۸۲
مُردَری ۹/۸۷
مردم ۱/۲۵، ۶/۵۹
مرسوم ۵/۶۴
مرصع ۲۱/۳۲
مرقون ۱۳/۷۹

مرکز غبرا ٢/٦
مرنج ٢٥/٤٥
مریخ ١٦/٣٢
مِزمر ٢٥/٣٩
مسا ٣/٣
مستحیل ٥/٥٩
مستحیلان ٤/٧١
مستعار ٨/١٥
مُسته ٤/٢٥
مسطر ٢٥/٣٦
مسعود (علاءالدوله) ٢٠/٤٨
مسلسل ٥/٨٢
مسَن ٢٢/٧٥
مسیحا ١٩/٢
مسیر ٢/٥٨
مسیل ٦/٥٩
مشتری ٧/٨٤
مشرف ١/٦٧
مشکسار ٩/٤٥
مصاف ١٥/٣
مصوّر ٢٢/٤٠
مضا ١٥/٣
مضمر ٣/٣١
مضیق ٢٣/٤٤
مطر ١٦/٢٠
مطرّا ١٧/٢
مِعجز ٨/٣٦، ٢٠/٤٠
معجون ٢٦/٣٦
معرض ٥/٥
معرکه ١٥/٣
معَسکر ٥/٣٨
معتول ٢١/٨٠
مغرورکردن ٨/١٠
مغفر ٨/٣٠
مفتون ٣٦/١٤
مفرش ١٦/٢٥
مُفضل ٥/١٩
مقبل ٣٨/١٤
مقدار ١٨/٦٤
مقدور ١٦/١٣
مُقِر ١٧/٩٩
مقیل ٨/٥٩
مکانت ٤/٤٦
مکلل ٢١/٣٢
مکنون ١٣/٧٩
مُلتان ٣/٨٨
ملك‌العرش م/١٧
ملکت ٨/٤٠
ملوك‌شکار ١/٤٦
ملون ١٠/٣٦
ممتحن ٤٠/٤١
ممر ٢٥/٣٥
ممشوق ٣٤/٣٦
منازع ٢٣/٧٥
مناظره ٢٢/٧٣
منحوس ٧/٦٤
منخسف ٤/٧٨
منزل ١٤/٤٤
منسوخ ٨/٢٣
منصور ٢٢/٦٠، ١٢/٩٣
منظر ١٩/٤٣
مورْد (گل) ٢٦/٧٩
مُورّد ٦/٩
موسیقار ١٧/٤٧

موکب ۹/۸۸
مولا م/۷
مومیایی ۲۶/۱۰۰
مویه (بمویه) ۱۲/۲
مویه‌گر ۱۵/۳۲
مهر ۱۶/۱۴
مُهر دینار ت/۶
مهرگان ۳۷/۳۶
مهره ۴/۷
مهره‌باز ۱۴/۴۱
مهرهٔ مار ۱۴/۲۶
میان ۱۲/۲۴
می‌پیمای ۳۳/۳۶
میل ۱۰/۵۹
مینا ۱۵/۱، ۱۱/۵
میناگون ۱۱/۶
مینا نهاد ۳/۳۶

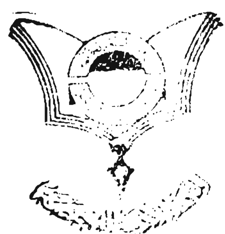
ناب ۱/۸
ناچخ ۱۵/۸۸
نادیدگان ۲۰/۹۶
ناردان ۱۴/۶۰
نارنگ ۱۹/۵۷
نارو ت/۲۷
نارَوان ۱۸/۶۰
نارْوان ۲۲/۸۵
ناسخ ۸/۲۳
ناطور ۴/۱۳
ناقه ۷/۱۶
نال ۲۸/۴۴
نامه ۹/۲۰
ناوك ۵/۷۲
ناهار ۱۰/۶۵
ناهید ۳۳/۳۶
نای (قلعه) ۱/۳
نثار ۱/۶
نحس ۱۶/۳، ۱۶/۱۴
نحل ۳ن/۱۴
نرماهن ۱۰/۱۱
نسیج ۳/۳۸
نشار ۳۹/۴۵
نشیمن ۱۴/۹۱
نصیر ۲/۴۶
نظر ستاره ۸/۶۴
نعال ۲۸/۳۶
نعمان ۱۷/۱۰۰
نعیم ۶/۱
نَقل ۱۰/۳۶
نکایت ۵/۹۲
نگار ۲/۴۵، ۲۰/۷۶
نگاربندی ۳ن/۱۰
نما ۱/۲۱
نمودن ۲۶/۹۰
نوا (زادوبرگ) ۱/۳
نوا (نغمه) ۱/۳
نوال ۴/۴۶
نوان ۲۸/۴۴
نوحه ۱۴/۵۹
نوش ۶/۱۰، ۳ن/۱۴
نورمند ۵/۳۲
نهیب ۹/۲۲
نیاز ۱/۵۴
نیسان ۱/۶
نیستی ۱۶/۱۲، ۱/۱۴، ۱۱/۶۵

نیک‌سگال ٣٦/٥٨
نیکوفال ٢٣/٥٨
نیوشیدن ١٩/٣٧

وادی ١٠/١٦
وبال ١٤/٣٢
وجوه ١٥/٦٩
وسن ١/٧٣
وسواس ٣٩/٣٦
وشی ٧/٧٣
وصایت ١٨/٩٢
وغا ١٤/٣
وقایت ١٣/٩٢
ولی ٢٠/٢٠
ولی‌نعمت ٢١/م
وهم (پندار) ١٧/٣٩، ١٠/٣ن
وهم (ترس) ٢٣/٤٤
ویحك ١٢/٣٢

هاله ١٤/٧٣
هایل ١٧/٣٦
هبا ١١/٣
هبوط ١٣/٣٢
هزارداستان ٩/٧١
هزارگان ٣٩/٨٥
هزاره (باغ) ١١/م
هژبر ٨/٤، ٤/٥٨
هفت‌اختر ٦/٤١
هفت‌پرده ١١/٨٦
هفت‌چرخ ٣١/٨٦
هفت‌خان ٣٨/٨٥
هفت‌کشور ٣٨/٩٤
هفت کوکب ٣٣/٣ن
همال ٥/٥٨
همای ٣٠/٣٦
همرخت ٧/٣٩
همرکاب ٩/٤٤
همعنان ٩/٤٤
هموار ١٠/٤٩، ٥/٩٠
همیدون ٣٢/٨٥
هنجار ٨/١٦
هنگ ١٤/٥٦
هوا ١١/١١، ١٢/٤٥، ٤٣/٧٩
هوشنگ ٢٩/٥٧
هول (هایل) ١٢/٤
هیبت ٢٨/٣٥، ٣٠/٣٦
هیون ٢٤/٣٦

یادکرد ١٢/٢٠
یارستن ١٠/٢٣
یاره ٢٦/٧٣
یاسمین ٤٠/٣٦
یال ٣/٥٨
یسار (توانگری) ١٧/٩٧
یسار (دست‌چپ) ٩/٤٤
یُسر ٩/٤٤
یشك ٦/٤٧
یغما ١٨/م
یکایك ٩/٣٩
یمان ١٧/٨٠
یُمن ٩/٤٤
یمین ٩/٤٤



Printed at S.I.I.F. Printing House
Tihrān, Irān

Selected Poems

Of

Mas'ūd Sa'd

edited by

Husain Lisān

Scientific & Cultural
Publications Company